

میخواستم عروس باشم ، نه عروسک | نغمه ۱۳ کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه:

جوانه عشق در قلبم روییده. من بی اندازه خوشحالم. دوست دارم سبز شود، دوست دارم شکوفا شدنش رو حس کنم. اما تو می آیی و میگویی جوانه عشق من یک گیاه کوچک است که بذرش از دست دخترکی افتاده و باید هرس شود. حرف تو را باور کنم یا زیبایی جوانه ام را؟ امیدوارم روزگار با تو هم عقیده نباشد.

پیی همه چیز را به تنم میمالم، اما این پیی خیلی چربتر از بقیه پیی هاست. پیی سرزنش و شاید کتکهای خانواده، پیی بی آبرویی، پیی پس زده شدن از اوو پیی گناه در برابر خدا. در آینه نگاه دیگری به خود می اندازم. تازه قدم به سن بزرگی گذاشته ام، ۱۸ سالگی. در خانواده ما رسم بر ابرو برداشتن دختر نیست. اما من که همیشه سرسخت بوده ام توانسته ام با زیر آب رفتن بند بیاندام و کمی زیر ابرو بردارم. چه قدر قیافه ام بزرگ شده است. رژ صورتیم را کمی تجدید میکنم و خط چشمم را تیزتر. وسایل آرایشی که از مال مادرم کش رفته ام برای این روز خاص. امروز چه قدر بوی گناه میدهم. پیراهن یاسی رنگ که تا بالای زانویم است میپوشم. پیراهنی که به سلیقه خودم خریده بودم که مادر به جز عروسی پسرعمو در جمع زنانه دیگر اجازه پوشیدنش را نداد. به قول عمه ام همه چی تمام هستم. موهایی به رنگ خود شب و چشمهایی درشت و همرنگ موهایم. پوستی سفید و اندامی که همیشه رشک دختران مجالس است. درست است همه چیز تمام هستم اما چرا هیچ گاه به چشم محبوبم نمی آیم. از دو سال پیش خواستگار داشتم، اوایل که پدرمادرم به دلیل سن کم رد میکردند اما بعد از آن اتفاق، محبوبم فقط یکی است و صحبت خواستگاری را در همان نطفه خفه میکنم.

همیشه توجه مردها را به خود جلب کرده ام. اما از این متنفرم که آماج هرزه گری چشمهای ناپاک باشم. پدرم که پوشیدن چادر را در خارج از خانه الزامی اعلام کرده است. اما داخل خانه و جلوی میهمان پوشیده بودن کافیست. چشم به ساعت دارم. حدود یک ربع دیگر باید بیاید. این بار برق چشمانم، نگاه چشمانت را که انگار به زمین دوخته شده است خواهد شکافت و اسیر سیاهی چشمانم خواهی شد. با همه وجود میخواهمش. مهم نیست عرف نیست، حرف مردم مهم نیست.

چادر حریرمادر را که برای مجالس زنانه خریده است سرم میکنم. چادری به رنگ دونه اناری. ناخنهایم را با لاک صورتی، به رنگ لبهایم آراسته ام. امروز باید کامل باشم. باید درچشمان او بدرخشم. باید آن قدر نیروی جاذبه ام را قوی کنم که از جاذبه زمین که چشمان محبوبم را جذب میکند، جذابتر باشم.

زنگ خانه به صدا در می آید، ۷ دقیقه پیش بینی ام نادرست از آب در می آید، امیدوارم باقی پیش بینیهایم مثل این نباشد. مادرم با نیلو کوچولو رفته مجلس قرائت یکی از دوستانش در آن سر شهر و پدرم مغازه است. او هر روز این ساعت می آید تا با نیلو بازی کند و به او سر بزند. چند بار آرزو کرده ام که کاش یک بار اتاق من را با نیلو اشتباه کند و قدم به اتاقم بگذارد. یک بار مرا با الفاظی که نیلو را صدا میزند، مخاطبم کند. اما حتی یک بار آرزوهایم به انجام نرسیده اند. من همیشه برای محبوبم، یاسمن خانم بوده ام نه چیزی بیشتر. از این لفظ خانم دنبال اسمم بدم می آید.

چادر نازک حریر را سرم می اندازم، فقط برای هیچ. محبوبم مقید و سربه زیر و مذهبی است، اما او مرد است و من دختر. نگاهی دیگر در آینه می اندازم. گناه را در آینه میبینم. چشمانم را میبندم تا خدا را نبینم.

زنگ یک بار دیگر به صدا در میآید، باید عجله کنم. از آیفون میبینمش که پشت در است. حتی پشت در هم سرش پایین است. بدون اینکه پرسم کیست، دکمه open را میفشارم. درونم آتش است اما دستهایم یخ است. قدم به قدم حیاط را طی میکند تا برسد به در ورودی هال. پشت ستون ایستاده ام.

در را باز میکند و یا الله میگوید. اینجا شیطان درون من غوغا میکند و محبوبم خدا را صدا میزند.
مادرم را صدا میزند.

-سلام حاج خانم، کجایید؟

-نیلو جان، کجایی؟ بازیه؟

پاهایم به سنگینی وزنه است، اما نیروی عشقم قدرتر. قدمی به جلو میگذارم، قدمی دیگر.

تمام دخترانگی ام را جمع میکنم و با ظرافتی تمام میگویم سلام. دستانم لرزان است و چادر می افتد.

چشم در چشم میشویم. با تمام عشق و احساسم نگاهش میکنم. نگاهم میکند. از سر تا پا و از پا تا سر.

از چشمانش چیزی نمیتوانم بفهمم. اولین تجربه، اولین عشق و اولین مرد زندگی ام است.

سرش پایین نیست، مستقیم در چشمانم نگاه میکند و فقط یک کلمه میشنوم.

-چرا؟

برای هر سخن و کلامی خودم را آماده کرده ام، اما سرم را نمیتوانم بالا بیاورم. دوباره نیروی

عشقم را صدا میکنم. من هم به چشمانش نگاه میکنم و با همان حس سلام، میگویم

-دوستت دارم.

دوباره جاذبه زمین چشمانش را اسیر میکند، هیچ نمیگوید، هیچ.

پشت میکند به من و قصد دارد راه آمده را برگردد. در حال را باز میکند، چاره دیگری ندارم. اگر

برود میدانم که بازگشتی نیست. من امروز هرچه آبرو داشتیم به حراج گذاشتم. میدانم که حتی

نیلو را هم خواهد برد. و من خواهم مرد، ماهی کوچکی هستم که زنده به دریای عشقش

هستم. صدایش میکنم:

-محمد.

آری میگویم محمد، بدون هیچ پسوند و پیشوند. برمیگردد و به چشمانم مینگرد.

-بازی قشنگی نبود، حتی بازیهای نیلوی ۴ ساله بهتر از این بازی توست.

مرا میشکند. من و احساساتم را بازی مینامد. این بیرحمی است.

-کدوم بازی؟

-اسمش رو نمیدونم، بازی تو هست، هنوز براش اسم نداشتی؟

-آهان پس اسم میخواد؟ اسمشو فکر کن، بازی دل هست.

-پس یه هم بازی میخوای دختر خانم؟ اما متاسفم من نمیتونم همبازی تو بشم، برو با هم سن و

سالهات بازی کن. من ۱۴ سال ازت بزرگترم.

-اما من فقط تو رو میخوام.

-استغفرالله. دختر خانم شما باید با نیلو بازی کنی، نه بابای نیلو.

-پس حتما نیلو هم سن و سال منه؟

یه نگاه دیگه به سرتا پام می اندازه و با اشاره سرش به وضع و قیافم میگه:

-با این عروسک بازی امروز اینو ثابت کردی.

-عروسک بازی نیست. این نشونه های عشق منه.

بی اعتنا میگوید: به حاج خانم بگو، لطفا نیلو رو با آژانس بفرستن خونه.

در حال روباز میکنه و قصد رفتن دارد.

خشکم زده، نمیدونم چیکار کنم. وسطهای حیاط رسیده، در حال رو باز میکنم و صدایش میزنم.

-آقای محمد. یادت نره دل منو بدجوری شکوندی. درست که من گناه کردم اما برای غریبه که

نبوده برای عشقم بوده. فکر کنم که شکستن دل آدمها گناهِش کمتر نیست.

حتی برنمیگردد که نگاهی بیاندازد. قدمهایش را تندتر میکند تا برود. میشکنم. در حال را میبندم و در خودم مچاله میشوم.

صدای زنگ در می آید. به خودم می‌آیم. در را محمد باز کرده، سامان است. وای، نگاهی به سر و وضع میکنم. خدایا خواهش میکنم کمکم کن. سریع به اتاقم میدوم. کاش محمد کمی معطل کند، آبرویم می‌رود. نگاهی به حیاط می‌اندازم. سرشان به صحبت گرم است. سریع پیراهنم را در می‌آورم دیگر نخواهمش پوشید. سگکش در موهایم گیر میکند با زحمت درش می‌آورم. موهایم را میکشد و دردم می‌آید. سریع شلوار جینی میپوشم با سارافون آبی. شال و روسریهایم را به هم میریزم و شال آبی ام را سرم میکنم. راستی سامان چرا تنهاست، یاشار کجاست؟ وقت این فکرها رو ندارم.

دارند به در حال میرسند که با عجله در را باز میکنم و سلام میگویم.

سامان میخ کوب من شده است. پسره ی احمق پیش محمد، وقت این دریده بازیهاست.

با صدای تقریبا خشن محمد به خودش می‌آید و داخل میشود.

-سامان خان من خیلی مزاحم نمیشم، داشتم میرفتم. فقط یه چیزی. رو به من میکند و میگوید یاسمن خانم، مثل اینکه ساعت عروسکی نیلو خراب شده میشه بدید ببرم تعمیر؟

چشمهایم گشاد میشود، ساعت نیلو مگر خراب شده بود. به سامان نگاهی میکنم روی مبل نشسته و همچنان خیره به من است. به اتاق نیلو میروم و محمد هم در پی ام می‌آید.

-مگه ساعت نیلو خرابه؟

در را میبندد.

با صدایی خشن و خفه میگوید:

-من همبازی خوبی نبودم، اما مثل اینکه پسر عموتون واسه این بازی مشتاقه.

گیج هستم. هنوز قلبم و روحم زخم خورده از حرفهای چنددقیقه پیشش است، اما او نیشترش را تندتر میکند.

-منظورتون چیه؟

-تقصیر تو هم نیست. بالاخره برای این بازی کلی وقت گذاشتی، شکل عروسکها شدن و این آرایش وقت زیادی برده، حیفه بدون استفاده پاکش کنی.

تازه متوجه حرفش میشوم. بغضم میگیرد. شاید کمی سرکش باشم و بخوام کمی بیشتر از دختران خانواده ام شیطنت داشته باشم، اما گناه دل به نامحرم دادن فقط یک بار و همین امروز برای عشقم بوده. من آن قدر دستپاچه و هول بودم که یادم رفت آرایشم را پاک کنم. یعنی دلیل نگاههای سامان همین بود؟ البته فقط همین چند روز قبل بود، که کمی هم از ابروهایم برداشته بودم و او تازه مرا دیده است.

پشت به او میکنم تا نم چشمانم را نبیند. ساعت نیلو را از روی میز برمیدارم و درحالیکه سرم پایین است به طرفش میگیرم.

ساعت را میگیرد و با پوزخند و تمسخر میگوید:

-این کارها برای عشقم بوده نه غریبه. پس منظورت آقا سامان بود؟

حرفهای خودم را تحویل خودم میدهد.

میخواهد برود، نمیخواهم که برود. دوست ندارم با سامان تنها بمانم. سامان پسر گستاخی نیست، اما نگاههای امروزش را دوست ندارم. مادرم هم تا چندساعت دیگر نمی آید.

غروری برایم باقی نداشت، اما با همین تکه های شکسته از غرورم میگویم: تنهام نذار.

لحظه ای درنگ میکند، خوشحال میشوم.

اما در اتاق را باز میکند. به سوی هال میرود. سامان همانجا نشسته و نگاهش با بیقراری در پی گلهای قالی است.

محمد در اتاق را باز میکند. به سوی هال میرود. سامان همانجا نشسته و نگاهش با بیقراری در پی گلهای قالی است.

-سامان خان، با اجازه.

سامان سرش را بالا میگیرد و برمیخیزد. جلو میآید و با محمد دست میدهد.

خداحافظی بلندی میکند که مثلا مخاطبش هم من هستم و هم سامان. و میرود.

نمیدانم چه بکنم. به سمت آشپزخانه میروم.

-کجا میری؟

-میرم چای دم کنم.

-ممنون. اون داداش چای خورت، یاشارخان، یکی تو ترمینال موقع رسیدن داد به خوردمون،

لیوانی ام بود.

-پس باهم اومدید، اون کجاست؟

-عمو زنگ زد، گفت جعفر نیست، دست تنهاست، بره پیشش کمک. منم وسایلشو آوردم و اشاره

ای به ساک دم در حال کرد.

-اوهوم.

هر دو دیگه ساکت شدیم. سامان بی قرار بود و نگاه هاش داشت حوصلم رو سر میبرد.

-میخوای برو کمی اتاق یاشار استراحت کن.

-باشه.

باهم رفتیم طبقه بالا. اتاق من و یاشار کنار هم بود و یه اتاق اضافه داشتیم که مامانم اون اتاق رو

به نیلو اختصاص داده بود. نیلو نوه خاله ام بود. دختر خدایبامرز مینو، دخترخاله ام. ۲سال و

چندماهش بود که مینو فوت کرد. بعد از اون خاله ام از نیلو نگهداری میکرد، آخه محمد کسی رو

تو این شهر نداشت. بعد یک سال خاله ام نتونست غم مینو، تنها دخترش رو دووم بیاره و به

رحمت خدا رفت. مادر و خاله ام خیلی وابسته و صمیمی بودن. مادرم از محمد خواهش کرد که

نگهداری نیلو رو به عهده بگیره و این آغازی شد برای رفت و آمد محمد به خونه ما و جوانه زدن

عشق تو قلب من.

-بفرمایید.

-ممنون.

بعد اینکه سامان رفت اتاق یاشار منم رفتم اتاق خودم. شال رو گوشه ای پرت کردم و سارافون رو در آوردم. این قدر عجله داشتم بلوزی زیرش نپوشیده بودم. چشمم خورد به پیرهن یاسی، یه بار دیگه تنم کردم شاید زشت شده بودم که محمد توجهی بهم نکرد. روی تخت دراز کشیدم و چشمهام رو بستم. امروز روز گناه بود و آخرش هم ختم شد به شکستن خیلی چیزها. من با گناه حرمتها رو به خاطر عشق شکستم و عشق هم کاخ آرزو هام رو شکست. غرورم رو شکست و احساساتم تکه تکه شد. همه جای قلبم زخم شد. کاش پمادی هم برای قلب شکسته بود. بغضم شکست و اشک مرهمم شد.

هرم نفسهایی رو روی موهام حس کردم. چشمهام رو باز کردم. سامان کنارم روی تخت نشسته بود و خیره به من بود. اگه وقت دیگه ای بود داد میزدم یا حتی یه سیلی تو گوشش میزدم. تو شهرما و بخصوص خانواده ما روابط خیلی آزادانه نبود، اما حالا؟

خالی از هر احساسی بودم. تهی تهی. اما چشمهای اون لبریز بود، چشمهایش پر بود از نیاز و خواستن. همه خانواده یه جورایی تو خفا من و اون رو برای هم میدونستن. شایدم دلیل اینکه پدرم اجازه میداد خواستگار هام رو رد کنم به خاطر سامان بود. من هم قبل از محمد دوستش داشتم، یعنی ازش بدم نمیومد.

بوسه ای به موهای پریشونم زد. چشمهام از زور گریه باز نمیشد. تار میدیدم. سامان داشت روز گناه رو گناه آلودتر میکرد. اما مگه دیگه چیزی هم مهمه. یه نامحرم با دو تا نامحرم فرق داره؟ محمد هم محرم نبود که براش خودم رو مثل عروسها آرایش کرده بودم اما اون گفت شبیه عروسکهام، یعنی بچه ام. من بچه نیستم من ۱۸ ساله ام هست. بالغم. من شبیه عروسها بودم نه عروسکها.

-یاسمن، خیلی قشنگی. روز عروسی ساسان هم اینو پوشیده بودی و من دزدکی دیده بودمت، شده بودی عروس رویاهام.

وای سامان میگفت من عروس رویاهاشم. باورم نمیشه.

سوختم. لبه‌هاش رو گذاشت روی لبهام. چه قدر داغ بود. داشت میلرزید. نمیتونستم حرکتی کنم. خشک شده بودم. محمد و حرفه‌اش خشک و خالیم کرده بود. نمیتونستم کسی که غرورم رو داشت ترمیم میکرد پس بزنم. پس من مثل عروسهام نه عروسکها.

...

...

از پشت نگاه تارم سامان رو میدیدم که کنارم روی تخت نشسته بود و سرش رو بین دستهایش گرفته بود. درد داشتم. داغی خون و رنگش داشت حالمو بهم میزد. چه قدر سرد بودم، بدنم یخ زده بود. سامان دستهام رو بین دستهایش گرفت.

-متاسفم. یاسمن به خدا نفهمیدم چی شد. چرا تو جلوم رو نگرفتی؟

بلند شد و فریاد زد: وای خدایا، منو ببخش. من چه غلطی کردم؟

گریه ام خشک شده بود. چه اتفاقی افتاده بود. غرورم به چه قیمتی ترمیم شده بود؟ به قیمت دخترانگی ام. به قیمت بی آبرویی؟ البته من از وقتی امروز محمد اومد، آبروم رو به حراج گذاشته بودم. شاید هم از اون موقعی که نقشه امروز رو کشیده بودم.

-یاسمن، به جون خودت نفهمیدم چی شد. امروز همون اول که دیدمت، هوش از سرم پرید. اومدم به اتاقت که بگم دارم میرم. اما وقتی با این پیراهن دیدمت، خرابتر شدم، عروس شده بودی. عروس خیالهام که تو واقعیت بود. به خدا فکر کردم همش خوابه. لطافت وجودت مثل یه خواب قشنگ بود. اما حالا چی؟ دارم بدترین کابوس زندگی ام رو تو بیداری میبینم.

فقط نگاه میکنم. شوکه هستم. حتی قادر نیستم اشک بریزم.

-یاسمن، من همه چیز رو گردن میگیرم. میاییم خواستگاری و عقدت میکنم، با هم ازدواج میکنیم. باشه؟

چه پسر خوبی. میخواد همه چیز رو گردن بگیره. ((همه چیز)) رو نمیتونم تو ذهنم معنا کنم.

آخرش چی گفت؟ گفت با هم ازدواج میکنیم. من با سامان ازدواج میکنم. اما مگه من اینو میخواستم. جوونه عشق که تو قلبم ریشه زده، عشق به سامان بود؟ نه نبود. نه نیست. محمد رو

یادم میارم. حرفهای رو یادم میارم. همیشه در برابر کارها و محبتهای من بی اعتنا بوده. وقتی که دختر بودم، وقتی که پاک بودم، وقتی که همه چیز تمام بودم. حالا حاضر همیشه دیگه حتی باهام هم کلام بشه. اما من جوانه عشقم رو هرس نمیکنم. هرچند مجال رشد نداشته باشه.

دادمیزنم: برو بیرون سامان.

متعجب میشه. چشمهای بارونی اش رو میبینم، اما نمیتونم تحملش کنم. رومو ازش بر میگرددونم و بازم فریاد میزنم برو بیرون از این خونه.

-متاسفم یاسمن، منو ببخش.

-نمیخوام چیزی بشنوم. تو رو به اون خدایی که میپرستی، تنهام بذار.

آروم و بی سروصدا میره. من میمونم و خودم و پیرهن یاسی پاره و خونی.

بدنم منجمد شده، همه جام یخ بسته. میشینم روی تختم. چی کار باید بکنم. راه فراری برای بیرون اومدن از این مرداب هست؟ کاش، نمیدونم چه آرزویی در پس این کاش بکنم. بگم کاش مینو نمی مرد؟ کاش خاله ام نمی مرد؟ کاش نیلو نبود تا پای محمد به این خونه باز نشه؟ کاش قلبم محمد رو مهمون نمیکرد؟ کاش محمد عشق و غرورم رو نمیشکست؟ کاش سامان امروز نمی اومد اینجا؟ و کاش مهمتر اینکه محمد تنهام نمیذاشت؟

با دیدن ملحفه خونی حالم بدتر میشه. باید اول از شر این خلاص شم. مابقی پیرهن یاسی رو با حرص پاره میکنم و ملحفه رو دورش میپیچم. میرم زیر زمین و می اندازمشون تو چاه.

میرم حموم. دوش را باز میکنم و میشینم زیر آب سرد. خودم رو میشورم. محکم میشورم. محکمتر میشورم. هنوز بو میدم. بوی گناه از تنم نمیره. تمام شامپو رو خالی میکنم رو موهام و بدنم. یاشار میگفت وقتی با این شامپو حموم میکنی، یاسمن واقعی میشی. میگفت گل یاسمن که هستی، بوش رو هم میگیری. اما یاشار، این دفعه بوی یاسمن نمیدم. گناه، جوانه یاسمن رو خشکوند.

از حموم میام بیرون. جسمم پاک شده، روحم چی؟ فکر کنم تا ابد پاک نشه. همه چیزم رو تو یه روز از دست دادم. من قمار کردم و به گناه باختم. سر چی قمار کردم؟ سر عشق یا سر یه بازی؟

روی تختم میخزم با موهای خیس. پتو رو هم سرم میکشم. نمیخوام چشمهام دیگه چیزی ببینند. لرز عجیبی همه جای بدنم رو فرا گرفته. همه جا تاریکه. سایه ای میبینم بالای سرم. صداها چه ناواضحند.

- یاسمن، عزیز مادر. دخترم، چه ات شده. چرا این قدر سردی، چرا میلرزی؟

پس مادرم اومده. مامان کجا بودی که یاسمنت امروز خشکید. مامانم بهم میگه عزیز مادر، بهم میگه دخترم. نه مامان، من دیگه نمیتونم عزیز کسی باشم، من دیگه دختر نیستم. دیگه پاک نیستم. وای که اگه بفهمی دق میکنی، دیگه اسمم رو هم حتی نمیاری. دوباره همه چیز یادم میاد. نمیتونم خودم رو کنترل کنم و دندونهام با شدت به هم میخورن. صدای نیلو رو میشنوم.

- یاسی جون، چه ات شده؟ و میزنه زیرگریه میکنه.

- خاله، یاسی جون چه اش شده، چرا داره میلرزه؟ من نمیخوام اونم مثل مینو بمیره.

دلّم میخواد به نیلوی قشنگ، نیلوی عزیزم، بگم چرا نمیخوای بمیرم. خودم بیشتر از همه این آرزو رو دارم، که اگه مامانم، پدرم و یاشار بفهمن، حتما اونها هم همین آرزو رو میکنند. من یک بی آبرو شدم.

امروز من عزادارترینم، در سوگ عشق از دست رفته و آبروی بر باد رفته.

- نیلو جون، تو نترس. چیزیش نیست. پدرت هنوز نرفته؟

- نه، پایین تو هاله.

- بدو خاله جون، بهش بگو لطفا باشه تا یاسمن رو ببریم دکتر.

دلّم میخواد داد بزنم بگم نه. نمیخوام مسبب بدبختیهایم رو ببینم، چه برسه منو بیره دکتر. با کمک مامانم یه مانتو و شال میپوشم و میریم پایین. میبینمش، کنار در حال ایستاده و زل زده به حیاط. دیگه پاهام توان سر پا موندن ندارن. نقش زمین میشم و سرم به نرده میخوره و پیشونیم زخم میشه. از جاش تکون نمیخوره. مامان و نیلو میان کمک. هر دوشون گریه میکنن.

منم گریه میکنم نه از زخم پیشونیم. از دردهای درونم. تحمل این همه توی یه روز واسم سخت هست. لرزشم خیلی بیشتر میشه. نمیتونم سر پا بایستم.

-آقا محمد میشه بلندش کنی ببریش تو ماشین؟

یک لحظه همه بدنم پر میشود از حس گرما. در هیکل مردانه اش خودم رو بیشتر فرو میبرم. میخوام گرم شوم. بعد از این همه یخ زدن، میخوام با گرمای آغوشی که چند ساعت قبل مرا و عشقم را به مسخره گرفت، گرم شم. نمیدونم چه فکری میکنه که اخمی به روی صورتش مینشانده.

مادرم در عقب ماشین را باز میکنه و محمد با احتیاط مرا برروی صندلی مینشونه.

-آقا محمد، نیلو خونه تنهاست. شما لطف کن ببرش همین درمانگاه رازی.

ممنون مامان که این قدر نگرانی. واسه نوه خواهرش بیشتر نگرانه. نیلو جلو میاد و صورتمو میبوسه و این افکارو از ذهنم خط میزنه. مادر درو میبندد. با تنها بودن با محمد، لرزشم بیشتر میشه. از آینه نگاهی میکنه و توی هوای ملایم شهریور، بخاری ماشین رو روشن میکنه. خوبه لااقل نمیخواد بمیرم. چشمهام رو تا رسیدن به درمانگاه میبندم و سعی میکنم کمتر بلرزم. حواسش فقط به رانندگیست و با سرعت میره.

میرسیم. اینو از توقف ماشین میفهمم. چشمهام رو باز میکنم. به زور خودم رو کنترل میکنم که لرزشم کم باشه. در عقب رو باز میکنه، انتظار دارم بیاد کمک. اما دست به جیب دورتر از من ایستاده. سعی میکنم تمام نیروم رو جمع کنم و سر پا بایستم، جلوتر میره و منم پشت سرش. درو باز میکنه و میره تو. آخرین توانم تو آخرین پله تموم میشه و میخورم زمین. دوباره پیشونیم از همون جایی که خورده بود به نرده، زخم میشه و خونش بند نمیاد. دو تا خانم سراسیمه خودشون رو بهم میرسونند و کمک میکنند و میبرنم تو و سریع یکیشون پرستارها رو صدا میزنه. اون یکی دیگه میپرسه تنهایی دخترم؟ کسی باهات نیست؟

میبینمش که به طرفم میاد، با اشاره دستم بهش نشون میدم. همراهم رو نشون میدم. میخوام بگم همراهم، شاید اینجا هم منو خیلی کوچکت از خودش میبینه و دوست نداره همراهم باشه.

-آقا، چرا ایشون رو تنها رها کردید؟ حالش رو نمیبینید؟

پرستارها اجازه بحث بیشتر رو نمیدن و زود روی تختی بستریم میکنن. دکتر سریعا میاد و پیشونیم رو میبینه.

-خانم، شانس آوردی که گیج گاهت صدمه ندیده.

بخیه میزنند و دکتر یه سری سوالات راجع به لرزم میپرسه. یه جور خاصی بهم نگاه میکنه. خدای من یادم رفته بود که اینها دکتر و پرستارن و ممکنه از بی آبروییم، از دخترانگی از دست رفته ام که حالا بختک و راز زندگی شده باخبر بشن. باید ذهنشون رو منحرف کنم.

-آقای دکتر طرفهای ظهر احساس گرمای شدید میکردم. با آب سرد دوش گرفتم و جلوی کولر خوابیدم.

دکتر سری تکان میدهد.

-امان از دست شما جوونها، همه چیز رو به بازی میگیرید.

چشمم میافته به محمد، که با این حرف دکتر، پوزخندی به من میزنه.

-ایشون عادت به بازی دارنند. همه جورش رو .

دکتر نگاهی به محمد میکند.

-شما چه نسبتی با خانم دارید؟

کمی خودش را گم میکند. نوبت من است که بهش پوزخند بزنم.

-برادرش هستم.

دکتر نسخه رو به دستش میدهد. بیشتر مواظبش باشید. باید استراحت کامل داشته باشه. دکتر میرود. محمد هم نسخه به دست پشت سر او بیرون از اتاق میرود.

تو اتاق تنها هستم. خدایا شکر که کسی متوجه نشد. خدا. واژه ای که امروز سعی کردم

نبینمش. بالتبع خانواده ام همیشه اهل نماز و خدا بوده ام. البته بچه تر که بودم بالاجبار. اما

بعدش به اختیار خودم رفتم سمتش. خدایا فقط یه روز بدون تو سعی کردم بگذره، جهنمیتترین

روز زندگی شد. پتو رو سرم میکشتم، ازش خجالت میکشتم.

همراه یه پرستار با نایلون داروها وارد اتاق میشود. پرستار داروها رو میگیره و آمپولی رو داخل سرم تزریق میکنه. برعکس قبل که یخ بودم، دارم از تب میسوزم. پشت به من ایستاده، و به بیرون نگاه میکنه. کاش اینجا نمونه. برعکس همیشه که دوست داشتم نزدیکش باشم، از بودنش کنارم حاله به هم میخوره. حس تحقیر دستش رو روی گلویم فشار میده و نابودم میکنه.

چشمهام سنگین میشه. خدایا کاش بخوابم و دیگه بیدار نشم. به قول سامان، کابوس من تو بیداری هست. حداقل خوبی کابوسهای خواب اینه که تهش میدونی خوابه، اما کابوس بیداری، روح و روانت رو نابود میکنه.

...

دستی رو احساس میکنم که دستهام رو گرفته. چشمهام رو به زور باز میکنم، یاشار هست که دستهام رو گرفته.

-خوبی، یاسی جون؟ با خودت چی کار کردی خواهر سر به هوا؟

پدرم که سر برداشتن ابرو هام هنوز دلش باهام صاف نیست، اون طرف تخته ایستاده.

-چه طوری؟

سرم رو با خجالت پایین می اندازم و فقط به تکون دادن سرم اکتفا میکنم.

وای پیشونیم درد میکنه. لبم رو به دندونم میگیرم. نمیخوام باعث نگرانی و ناراحتی بیشترشون بشم. خانواده خوبی دارم. چه قدر همیشه حس میکردم که منو نمیفهمن. اما زیاد به حرف مردم اهمیت میدن. و به قول معروف آسه میان و آسه میرن که مردم حرف در نیارن. اگه بفهمن که چه غلطی کردم. دختر حاج رضا، دیگه دختر نیست، یه لکه ننگ میشم واسه خانواده ام. که حتی با آب کوثر هم پاک نمیشه.

دکتر مرخصم میکنه، اما میگه که باید استراحت کنم. یاشار بغلم میکنه و میبره سمت ماشین. مامان فکر همه جا رو کرده و صندلی عقب یه پتو گذاشته. پتو رو روم میکشن و میریم سمت خونه. مامان واسم سوپ میپزه و مرغ درست کرده تا به قول خودش جون بگیرم. ازشون، از همشون خجالت میکشم. اونها به من اعتماد داشتن و من اعتمادشون رو به یه گناه فروختم. کاش

از خجالت تو زمین فرو میرفتم. با غذا بازی میکنم. مامانم خودش غذا رو میذاره دهنم. گریه ام میگیره. مامانم تعجب میکنه:

- یاسمن، تو که قوی بودی واسه یه تب و لرز گریه میکنی؟

آخ مادر، چه خوبه که دردم رو نمیدونی. من امروز روح و جسمم، هر دو به تاراج رفت. گریه ام شدیدتر میشه.

- مامان قول میدم دیگه دست به ابرو هام نمیزنم. به بابا هم بگو پشیمونم.

- برای همین گریه میکنی دختر؟ قتل که نکردی، خلاف شرع هم که نیست. فقط رسم نیست، عرف نیست. الان فقط فکر سلامتیت باش عزیزم. راجع به این موضوع هم من و بابات آخرش گفتیم خودت اختیار داری. ما به تو اعتماد داریم. کسی که نمازش قضا نمیشه، پاکه.

کلمه پاک تو ذهنم هزار بار تکرار میشه. مامانم، من نه. من دیگه پاک نیستم. من امروز بزرگترین گناههایی که یه آدم میتونه مرتکب بشه رو انجام دادم.

ساعت ۸ شبه. به زور از جام بلند میشم. چه قدر از این تخت بدم میاد. یاشارو صدا میکنم. فوراً خودش رو میرسونه.

- داداش، یه کاری واسم میکنی؟

- بگو یاسی جون. من در خدمتتم.

- کمکم کن برم دستشویی.

با کمکش میرم سرویس بهداشتی طبقه بالا. وضو میگیرم. آب سرد وضو مرهمیه برای تن داغم. نه دیگه، خدا رو ندیدن واسم کافیه. همیشه با یاد اون آرامش گرفتم. هر چند گناههای بزرگی کردم. اما من امروز توبه میکنم. بهش نزدیک میشم، استغفار میکنم. اون مهربونه، خودش گفته که تو هستی بزرگتر از رحمت اون چیزی وجود نداره.

با کمک یاشار برمیگردم اتاقم. بهش نگاه میکنم. میفهمه که باید بره. سر نماز، تا جایی که ممکنه سرم رو پایین میگیرم. خیلی شرمنده ام مهربونم. زار میزنم.

قطره های آب رو روی صورت تم حس میکنم. با تکونهای مامان و یاشار به خودم میام.

-یاسمن، چه ات شده خواهری؟ چرا این طور شدی؟

هیچ جوابی ندارم.

یاشار دو تا خواب آور میده و به خواب میرم.

...

-یاسمن، پاشو صبحونه ات رو بخور.

چشمهام رو باز میکنم. نوری که از پرده کنارزده اتاق رو تخته افتاده، چشمهام رو اذیت میکنه.

دوباره چشمهام رو میبندم.

-مامان، میشه پرده رو بکشی؟

-پرده رو باز کردم، شاید بیدار شی. ساعت ۱۱ هست، ضعف میکنی چیزی نخوری. حالت چه

طوره؟ مثل اینکه دیگه تب نداری؟

سری به علامت خوب بودن تکان میدهم و به سینی صبحانه روی میز کنار تخت نگاه میکنم.

-از صبح کلافه ام. نمیدونم چی شده که محمد، نیلو رو نیاورده اینجا؟ زنگ زدم میگه از این به

بعد میزارمش مهد. واسه شما اذیت میشه.

میشینه روی تخت و آرام گریه میکنه.

-بعد از خدایامرز خواهرم و دخترش، حس و بوشون رو از نیلو میگرفتم و آرام میشدم. خدا

میدونه الان داره تو مهد چی کار میکنه؟ اونم به ما و اینجا عادت کرده. فکر نکنم مهد بمونه.

لعنت به من که همه اینها تقصیر منه. تنها یادگار خواهرش رو هم ازش گرفتم. میدونستم که

محمد این کارو میکنه، اخلاق سرد و سنگش رو میشناسم.

دوباره لرز میگیرم، مامانم نگران میشه.

-دختر پاشو دیگه، گفتم ضعف میکنی و لیوان شیر و آب پرتقال رو نشون میدی و میگه کدوم رو میخوی؟

با اشاره سر آب پرتقال رو انتخاب میکنم، بهتر از شیر هست. قرصم رو هم میخورم. با خوردنش کمی آرام میشم.

به زور مامان فقط دو لقمه میخورم و دیگه اصرار میکنم سینی رو ببره.

به عکس نیلو روی دیوار نگاه میکنم، در عرض یک روز من هم دلم برآش تنگ میشه. بچه خوبیه، در عین شیطون بودن ناز و شیرین زبونه. تو این شش ماه، خیلی بهش عادت کردیم. چهره مینو میاد جلو چشمم، فرم چهره نیلو شبیه مینو هست ولی رنگ چشمهای نیلو عسلی نیست. مثل باباش میشی رنگه.

شایدیم اینها تاوان خیانت به مینو هست که عاشق شوهرش شدم. اما من از وقتی عاشق محمد شده بودم، به مینو قول دادم که همیشه با دخترش خوب باشم و دوستش داشته باشم، و جای خالی مادر رو واسش پر کنم.

صدای زنگ در میاد، نای این رو ندارم که از تختم بلند شم ببینم کیه. مامان در رو باز میکنه. صدایش رو از تو حیاط میشنوم، صدای گریه نیلو هم میاد.

صدای مامانم رو میشنوم.

-قربونت برم نیلوی عزیزم، گریه نکن.

با تمام قدرتم پا میشم و دستم رو به لبه تخت میگیرم و پشت پنجره می ایستم. چشمهای نیلو قرمز قرمز. اون قدر گریه کرده، نمیتونه حرف بزنه.

-آقا محمد از شما انتظار نداشتم. بچه رو یهویی میبرید جایی که نمیشناسه رهاس میکنید و تنهاش میذارید.

سرش رو پایین می اندازه.

-آخه دیگه چه قدر مزاحم شما بشیم، باید به مهد عادت کنه.

-آقا محمد، رک و راست بفرمایید. نکنه ما ازش خوب مراقبت نمیکنیم.

نگاه مادرم میکنه.

-نه حاج خانم گفتم که نمیخوام همیشه مزاحم شما بشیم. در ضمن شما هم مشکلات خودتون رو دارید. یاسمن خانم هم که مریضه و نگاه به پنجره اتاقم میکنه. من رو میبینه، اختیارم رو از دست میدم. تحمل نگاهش برام سخته و نقش زمین میشم.

از یخ نگاهش حتی از این فاصله، احساس سرما میکنم.

دستمو میکشم به بخیه پیشونیم، خونی شده و درد میگیره. به زور تا روی تختم خودم رو میکشونم و دراز میکشم.

-یاسی جون، سلام. و میپره تو بغلم.

با وجود دردم تو آغوشش میکشم و نوازشش میکنم.

-به بابام گفتم من مهد نمیرم. من رو به زور برد. منم اون قدر گریه کردم که زنگ زدن به بابام. من، خاله و تو و یاشارو خیلی دوست دارم، مهد رو دوست ندارم.

-ما هم تو رو خیلی دوست داریم نیلوی عزیزم.

-خوشحالم که خوب شدی و مثل مینو تنهام نداشتی.

-قربون اون خوشحالیتم برم و میبوسمش. بوی عطر پدرش رو میده. با تمام وجود عطر نابودگرم رو میبلعم.

مامانم میاد اتاقم.

-نیلو بیا از بغل اون بیرون. تو هم سرما میخوری عزیزم. امروز برات ماکارونی میپزم، بیا بریم کمکم کن.

-آخ جون ماکو. به ماکارونی هنوزم میگه ماکو.

-اما خاله جون، حاج رضا چی پس؟ اون ماکو دوست نداره.

-عیب نداره نیلو جون. بیا بریم به فکری هم واسه اون میکنیم.

...

چند روز از روز کذایی میگذره. محمد از همون دم در نیلو رو میفرسته تو. و دیگه اصلا داخل نمیداد. به مامان گفته بود که موقع برگشتن با آژانس نیلو رو بفرسته خونه. اما مامانم قبول نکرد و گفت نگران میشه. بعضی وقتها یاشار میبره یا خودش همون بیرون منتظر میمونه. مامان تعجب کرده از رفتارهاش، اما به روش نیاورده.

یاشار، مامان و نیلو رو برده خرید. تلفن خونه زنگ میزنه.

یاشار، مامان و نیلو رو برده خرید. تلفن خونه زنگ میزنه.

-بله بفرمایید.

اون طرف خط سکوت.

یه بار دیگه میگم بفرمایید.

جواب نمیده و قطع میکنم.

یه بار دیگه زنگ میزنه باز همون شماره است

-بفرمایید.

و باز هم سکوت.

-گفتم بفرمایید، زنگ زدید که حرف نزنید.

-سلام.

صدای پشت خط منو میبره به روز شوم. الان دیگه این منم که ساکت شدم.

-یاسمن، خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

گلم خشک شده، زبونم نمیچرخه تا حرفی بزنم. گوشی رو میذارم روش.

یادم رفته بود که رازم، یه شاهد داره. شاهدهی که خودش متهمه. اگه این متهم یه روز بخواد حرف بزنه، چی؟

تلفن دوباره زنگ میخوره، دوباره لرز گرفتم. با دستهای لرزون گوشی رو برمیدارم. بازم سامانه.
- یاسمن خوبی؟ باید با هم حرف بزنیم. فهمیدم یاشار، زن عمو رو برده بیرون و خودت تنهایی زنگ زدم. گوش میکنی عزیزم؟

چه قدر زود بامن صمیمی شد! اگه اون اتفاق نبود بهش میگفتم عزیزم چه معنایی میده.
- یاسمن گوشی دستته؟

با زحمت حرف میزنم.

- آره.

- یاسمن، اون روزم گفتم. به خداوندی خدا نفهمیدم چی شد؟ میدونم که میدونی دوستت دارم. خوشگل که بودی، اما اون روز اولین بار بود با آرایش و ابروهای جدید میدیدمت. با اون پیرهن یاسی فکر کردم که دیگه خواب دارم میبینم.

برام سخته در مورد اون روز حرف بزنم، هم عذاب آورده هم خجالت میکشم. اما چاره ای نیست.
- زنگ زدی اینها رو بگی؟ میخوای چی رو توجیه کنی؟

- توجیه نمیخوام بکنم، من که گفتم و میدونی دوستت دارم. سربازی که رفتم، ارشدم قبول شدم، مشکل مالی برای ازدواج هم ندارم. هر وقت تو بگی به بابا و مامانم میگم بیایم خواستگاری.

سامان تقریباً همه شروطی که برای ازدواج لازمه و یه دختر میخواد داشت. شش سال از من بزرگتره، همسن یاشار. با یاشار با هم بزرگ شدن و صمیمی هستن. هر دوشون اول رفتند سربازی و بعدش تو یه رشته درس خونندن، مهندسی کامپیوتر. قد من حدود صد و شصت و هشت هست و قد اون ۷-۸ سانت از من بزرگتر. هیکل متوسطی داره. چشمهای روشنش مهمترین چیزی که توجه بقیه رو جلب میکنه. تو خونواده ما اکثراً چشم و ابرو سیاه اند. پوستش هم بین سفید و سبزه است. کلا قیافه خوبی داره. منم یه زمان قیافش رو دوست داشتم. اما حالا نه. حالا کسی به غیر از اونی که عشقم رو ندید میگیره، کسی به جز یه سنگدل، تو قلب من جایی نداره.

حرفی برای گفتن ندارم. حتی نمیتونم بگم فکر میکنم و بهت میگم.

—حرف دیگه ای نداری؟

—نه، منتظرم. فکر کنم شماره همراه جدیدم رو نداشته باشی، یادداشت کن، به خودم بگو. به منم با موبایلت یه میس بزن، شماره ات رو داشته باشم. من و تو که دیگه فقط دخترعمو و پسرعمو نیستیم.

از این حرفش بدم میاد. از این احساسش بدم میاد. از این احساس خودم که حس میکنم که توی قفس اسیر شدم و صاحب پیدا کردم، متنفرم.

شماره اش رو یادداشت میکنم. میخوام قطع کنم که میگه.

—خداحافظ عروس رویایی.

گوشی رو محکم میکوبم سر جاش. لعنت به تو سامان و لعنت به خودم. که همین یه کلمه باعث شد پیرهن یاسی الان ته چاه باشه و دخترانگی ام ...

نتایج کنکور اومده. شهر خودمون قبول شدم، مهندسی کامپیوتر. یاشار و سامان با مشورت محمد این رشته رو انتخاب کرده بودن و من به عشق محمد. حتی از اینکه باهاش هم رشته باشم، خوشحال میشدم. اما حالا میخوام چی کار کنم؟ چه جوری میتونم هر روز باهاش رودررو بشم. با کسی که برای اینکه منو نبینه، هر روز با یک بهانه ای داخل خونه نمیشه. وای که آقا محمد اگه بفهمی!

خونواده ام خیلی خوشحالن، مخصوصا که شهر خودمون هست. مامانم زنگ زده و به همه گفته، قرار هست آخر هفته، دو روز دیگه، یه مهمونی شام بده.

کاش مامان منصرف بشه، اما زنگ زده و مهمونهایش رو دعوت کرده. خانواده عمو، خانواده دایی، از عمه هام فقط یکیشون اینجاست و خونه یکی دیگه تهرانه. یکی از داییهام هم تهرانه. محمد و نیلو هم که از طرف خاله خدایبامرزم.

مامانم از صبح نداشته دست به کاری بزنم. به راحله خانم گفته بیاد و کارها رو بکنه. مامانم خیلی باسلیقه است و کمی وسواسی. پدرم واسه کمردردش همیشه میگه یکی رو بیار کارهای خونه رو

انجام بده، اما مامان فقط یکی دو بار در ماه و مواقعی که مهمون داریم به راحله خانم میگه بیاد کمک. راحله خانم زن خوبیه. تقریبا هم سن و سال مامان هست.

-یاسمن، ساعت ۶ شد، الان مهمونها میان. چی کار میکنی تو حموم؟

از اون روز شوم به بعد، حموم برام محل آرامشه. راحت میتونم گریه کنم و همه قرمزی چشمهام رو میذارن پای حموم کردن. اون قدر خودم رو میشورم، اما دیگه هیچ وقت احساس پاکی نمیکنم. دوست ندارم امشب با سامان رو به رو بشم.

خاطره اون روز شوم عذابم میده.

از حموم بیرون میام. موهای بلندم رو خشک میکنم و بالای سرم جمع میکنم. امروز میخوام ساده ترین باشم. دیگه دختر نیستم که بخوام دلبری کنم.

بلوز سفید با دامن بلند مشکی میپوشم و شال سیاه و سفیدم رو سرم میکنم. میرم پایین.

-یاسمن، اینها چیه پوشیدی، ناسلامتی این مهمونی به افتخار تو هست.

-مامان جان همین ها خوبه، عروسی که نیست!

-نمیدونم تو چه ات شده دختر؟ قبل اینکه بزرگ بشی و دانشگاه قبول شی، همه اش خوش تیپ میپوشیدی و دور از چشم ما آرایش میکردی. حالا چه ات شده، نمیدونم.

مامان به سمت اتاقم میبردم. از بین انبوه لباسهام، شلوار مشکی چرمی و تونیک جگری رنگ رو انتخاب میکنه. با شالی به همون رنگ با طرحهایی به رنگ سیاه. از بین کفشهام، کفش سیاهی رو برمیداره که پشت پاشنه اش زرشکی هست. به سلیقه مامان همشون رو میپوشم. مامان اشک تو چشمهاش جمع میشه و منو میبوسه.

-یاسمن، این رنگ به سفیدی صورتت خیلی میاد. چه قدر زود بزرگ شدی، باورم نمیشه قراره بری دانشگاه.

مامان میره و من میمونم و عکس تو آینه. آخه مامان من به چه دلخوشی خوش تیپ بیوشم.

نه این طوری معذب میشم. مخصوصا پیش سامان. دیگه نمیخوام نگاهاش متوجه من باشه، مخصوصا تو جمع و بخصوص پیش محمد. نمیدونم با چه رویی و چه امیدی اسمش رو میارم.

شلوار چرم رو درمیارم و همون دامن بلند مشکی رو میپوشم.

میرم پایین. ساعت ۷ شده. مامان براندازم میکنه. سری تکون میده و میگه

-برای قرمزی چشمهات کاری بکن، فکر میکنن گریه کردی.

آره مامان، فکر و حرف مردم تو این یه مورد درسته.

با حرف مامان بر میگردم تو اتاقم و یه مداد سیاه به پایین چشمهام میکشم.

یاد خاطره این مداد می افتم. ۴-۵ ماه پیش با کلی ترس خریده بودمش. خانواده ام هر جور آرایش رو ممنوع کرده بودند و جلف بازی میدونستند. اما حالا مامانم خودش تشویقم میکنه. زهر خندی به تصویر آینه میکنم. اون موقع شور و اشتیاق برای زیباتر شدن داشتم، اما حالا چی؟ با قبولی تو دانشگاه چه قدر بزرگ شدم. البته چون درسخون بودم و با رتبه ام میتونستم مثل یاشار، تهران قبول شم اما شهر خودمون رو انتخاب کرده بودم، شاید از دید خانواده ام عزیزتر شده بودم. از نظر اونها تهران و کلا رفتن به شهر دیگه برای دختر خوب نبود. نمیدونستند که من برای عشق خودم، محمدم، شهر خودمون رو انتخاب کرده بودم. برای بودن با دکتر محمد ضیایی، استاد رشته مهندسی کامپیوتر.

ساعت ۷ و نیم بود که یاشار و پدر اومدند. برنامه یاشار برای آینده اش، با وجود مدرک تحصیلی، کار کردن تو حجره فرش فروشی پدرم بود.

-سلام.

بابام یک نگاهی بهم انداخت و لبخند رضایت رو تو صورتش دیدم. خوشحال بودم از خوشحالیش.

-سلام دختر گلم. البته خانوم مهندس آینده.

یاشار هم نیشگون کوچکی از لپم گرفت.

-سلام بر خواهر زیبا، و خم شد دم گوشم گفت:

-و البته سربه راه. امروز خوب تو دل بابا خودت رو جا کردی، دختر چشم آهو.

اگه وقت دیگه ای بود، حتما اذیتش میکردم. اما خودم رو دیگه دورتر از اونها حس میکردم. این کلمه دختر هم انگار ساخته شده بود برای عذاب روحی من.

یه ساعت بعد بود که اولین مهمونها از راه رسیدند، خانواده دو تا دایی هام بودند. خانواده دایی کوچکم که تهران زندگی میکردند با خانواده دایی بزرگم. زن دایی هام با هم دختر عمو بودند، و رابطه صمیمانه ای با هم داشتند. دایی بزرگم یه دختر داشت، مهین، که ازدواج کرده بود و تهران زندگی میکرد. پسرش مهران، حدود ۲سال از من بزرگتر بود و سال پیش رشته صنایع غذایی دانشگاه شهرمون قبول شده بود. یه دختر ۱۷ ساله هم داشتند به اسم مهرانه.

دایی کوچکم که تو عروسی دایی بزرگم، شکوفه، دختر عموی زندایی بزرگم فروغ، رو دیده بود زود عاشق شد و بیست و یک سالش بود که ازدواج کرده بود. اون هم یه دختر داشت، آتوسا، که ۴ سال از من بزرگتر بود و امسال مدرک لیسانس مهندسی برقش رو میگرفت. یه پسر هم داشت پویا، که ۱۷سالش بود.

خونواده دایی بزرگم خوب بودند. اما خونواده دایی کوچکم کمی افاده ای بودند. جالب اینجا بود که وضع مالی پدر من از همشون بهتر بود اما خودشون رو بالاتر میدیدند، شاید به این دلیل که پدرم اهل خرجهای آنچنانی نبود.

بعد از احوالپرسی، وارد شدند. شکوفه، زندایی کوچکم، دم گوشم گفت چه قدر بزرگ شدی و اشاره ای به ابرو هام کرد. اخلاقش همیشه این طوری بود، حتما باید یه جوری فضولیش رو ارضا میکرد.

نمیتونستم در برابر این یکی بی تفاوت باشم.

-اما به خوبی دفعه اول آتوسا جون نشد. یادتون که می یاد؟ هر چند خیلی وقت پیش بود. دوم دبیرستان بود یا سوم؟

حالش گرفته شد. -یادم نمی یاد.

مهمونهای بعدی خونواده عمه کوچکم بودند. عمه عاطفه، شوهرش آقا محسن و تنها دخترشون رویا. رویا دختر خوشگلی بود اما قد متوسطی داشت، از این به بعد هم ترم بالایی من محسوب میشد، ترم ۴ مهندسی کامپیوتر بود. عمه ام علاوه بر کادویی که دست مامانم داد، یه دسته گل هم آورده بود.

خانواده ها در حال خوش و بش بودند که خونواده عموم هم اومدند. از پنجره نگاه کردم، محمد و نیلو هم همراه اونها وارد شده بودند. استرس زیادی داشتم. کاش سامان نیاد. بعد تعارفات معمول، عمو و محمد وارد شدند. طبق معمول کت و شلوار پوشیده بود، کت و شلواری مشکی با پیرهن سفید که خطوطی سیاه رنگ داشت. وقتی نگاه میکردی جاذبه مردانه فوق العاده ای داشت. قد بلند و چهارشانه و صورتی که همیشه ته ریش مختصری داشت. با نگاهش به خودم اومدم، خجالت کشیدم، خوب بود که همه گرم شیرین زبونیهای نیلو بودند. آخرین نفر سامان بود که اومد تو. دسته گل بزرگی دستش بود، پر از رزهای سفید که با گلهای کوچک بنفش تزیین شده بود و روبانی بنفش رنگ هم داشت، گلهای مورد علاقه من.

-سلام یاسمن خانم. بفرمایید.

-سلام. ممنون.

و دسته گل رو ازش گرفتم.

همه مشغول صحبت بودند، آرام وقتی از کنارم میگذشت دم گوشم خم شد و گفت:

-به غیر یاسی، این رنگ هم بهت خیلی میاد خوشگل خانم.

سرم رو انداختم پایین، ازش خجالت میکشیدم، از طرفی دلم میخواست حسابش رو برسم.

سرم رو بلند کردم که بهش چیزی بگم، که با نگاه های پرتمسخر کسی حرف تو دهنم ماسید. امروز دفعه دوم بود که با نگاهش غافلگیر میشدم.

وضع روحیم به شدت بد بود. از طرف دیگه میترسیدم که سامان بخواد دوباره حرف نامربوط بزنه و بهم بیشتر نزدیک بشه، که اگه پدرم می دید حساب هر جفتمون پاک بود. آرام سرم رو به زیر

انداختم و رفتم تا گلها رو به راحله خانم بدم، بزاره تو گلدون. گلهای موردعلاقه ام از طرف کسی که موردعلاقه ام نبود.

مهمونی ادامه داشت. تا وقت شام جمع زنانه که اکثریت در مورد کریستالهای جدید و پاساژ جدیدی که تو مرکز شهر افتتاح شده بود، حرف میزدند. رویا و آتوسا و مهرانه هم گرم گفت و گو بودند، من هم که ((حضور غایب در جمع)) بودم. یاشار و سامان و ساسان و مهران هم با هم بودند.

ساعت ۱۰ بود که مامانم همه رو به شام دعوت کرد. برخلاف خواست بابام، مامانم میز شام رو سر پاییی چیده بود. واقعا سلیقه فوق العاده ای داشت. علاوه برسه نوع غذا و دو مدل سوپ، دلمه و چند نوع دسر هم درست کرده بود.

اصلا اشتهاایی به غذا نداشتم، اما بالاخره این مهمونی واسه خاطر من بود. بشقابی رو برداشتم و رفتم سوپ بکشم. مهران و مهرانه هم داشتند سوپ میکشیدند. مهرانه کشید و رفت اون طرف میز. من موندم و مهران سر ظرف سوپ.

-بفرمایید.

سامان:-نمیشه از سوپ قارچ زن عمو گذشت، مگه نه یاسمن خانم؟

نمیدونم چه طوری یه دفعه اونجا پیداش شد.

پیش مهران بد بود جواب ند.

-آره.

یه بشقاب دیگه هم به طرفم گرفت.

- تا تو سوپ بکشی و بخوری این قوم باقالی پلو رو تموم میکنن، میدونم که عاشق باقالی پلو هستی.

بعد مهران، سوپم رو کشیدم.

سامان دستش رو جلو آورد و خواست که بشقاب سوپم رو بگیره.

-نگهش میدارم. تو برو باقالی پلو بکش.

از این همه صمیمیتش عصبی میشم، بشقاب سوپ رو محکم میچسبم. به چشمام نگاه میکنه، نمیتونم تو چشمات نگاه کنم، اما بشقاب رو همچنان محکم چسبیده ام. اون هم بشقاب رو بیشتر میکشه، همچنان بشقاب رو محکم نگه میدارم. لبخندی میزنه و محکمتر میکشه. صدای آخش را میشنوم. بشقاب سوپ روی شلوارش ریخته. سر بلند میکنم، اون طرف میز پدرم که کمی عصبانی به نظر میرسه نگاهمون میکنه. محمد نیم نگاهی به سامان میکنه و خونسرد یک کفگیر از زرشک پلو توی بشقابش میریزه.

اکثر مهمونها اومدن سمت سامان.

زن عمو: قربونت برم، وای چی شد؟

ساسان: مامان، یه طوری میگی انگار بچه است. میخوای براش پودر بز نیم و می خنده.

یاشار: سامی، یه سوپ هم نمیتونی بخوری؟ جورت رو هم که من باید بکشم. بیا بریم بالا یه شلوار بهت بدم.

نیلو اومد جلو: سامی، سوختی؟ به خاله میگم که یاسی سوپ روت ریخت، تنبیهش کنه.

با حرف نیلو همه به من نگاه کردن.

دستپاچه شدم. خواستم که حرفی بزنم که سامان پیش دستی کرد:

-نه نیلو جون، من حواسم نبود، بشقاب سوپ خورد به یاسمن.

یاشار یه نیم نگاهی به من میکنه و سامان رو می بره به اتاقش.

حوصله مهمونی رو دیگه ندارم. بعد شام، دوباره صحبت‌های تکراری جمع زنانه.

بعد صرف میوه، مهمونها قصد رفتن میکنند. مامانم از دایی ام خواست که شب رو اینجا بموند، اما چون دایی ام زیادی زن عزیزه، با نگاه به زندایی شکوفه گفت که مادرزنش منتظرشونه، و قرار هست فردا برگردند تهران.

سامان موقع رفتن یه لبخند بهم میزنه، حسم نمیدونم چیه؟ اما سامان رو مقصر صددرصد اون اتفاق هم نمیدونم.

بعد کلی ورجه وورجه، نیلو راضی به رفتن میشه، هرچند مامانم اصرار داره شب رو اینجا بمونه، اما بابای عزیزش اجازه نمیده. فقط با یه تگون سر ازم خداحافظی میکنه.

خسته شدم، اما مامان ازم میخواد که کادوها رو باز کنیم. کنجکاوی کادوی محمد و نیلو که به شکل شکلات بسته شده باعث میشه مخالفت نکنم. دایی هام کادوشون سکه است، کادوی عمه ام یه ساعت مچی شیک، کادوی عمو یه دست بند طلا سفید ظریف و قشنگ. آخرین کادو، کادوی محمد و نیلو هست. مامان بازش میکنه، یه عروسک با لباس یاسی که یک سکه هم دستشه.

دیگه نمیتونم اونجا بایستم، میرم اتاقم.

وای خدایا، یعنی با این عروسک چی میخواد بگه؟ که خاطره اون روز یادشه؟ که اون کار من رو گذاشته به حساب بچگیم؟ چرا عشق من رو این جور مسخره میکنه و نابود میکنه؟

عروسک یاسی صد بار از جلو چشمم رد میشه. دوباره لرز میگیرم. از اون روز لعنتی به بعد با کوچترین استرسی دچار این حالتها میشم. فوری یکی از قرصهام رو میخورم و پشت سرش یه قرص خواب. میخوابم تا کابوس بیداری رو نبینم.

...

یاشار ازم میخواد که کمی عجله کنم.

- یاسمن، عجله کن. دیر برسیم کارهات عقب می افته.

میرسیم به در دانشگاه.

- سلام، چرا دیر کردید؟

برمیگردم عقب، سامان هست. اون دیگه اینجا چی کار میکنه!

یاشار سلام میده و با اشاره اش به من میگه که تقصیر اونه.

- یاسمن یادم رفت بهت بگم. این آقای نابغه از امتیاز شاگرداولیش استفاده کرده و این دانشگاه رو برای ارشد انتخاب کرده، امروزم اومده کمک ما.

باورم نمیشه، یعنی من باید همیشه سامان رو ببینم. چادرم رو محکم تو مشتتم میگیرم، دستهام بدجوری عرق کرده.

تو ساختمون مرکزی دانشگاه، دکتر محمد ضیایی رو میبینیم. ما رو میبینه و میاد جلو. با یاشار و سامان دست میده و احوالپرسی میکنه. سهم من اما فقط نگاههای سرد و یک سلام خشک هست. با سفارشهایی که به کارمندهای اونجا میکنه کارمون زود راه می افته.

پشیمونم خیلی زیاد. اصلا تحمل صمیمیت سامان و سردی محمد رو ندارم. این گرمی و سردی زیاد به مزاجم سازگار نیست.

یه خوش شانسی این هست که ترم اول با محمد کلاس ندارم. مدیرگروهمون هم اون نیست. پدرم زنگ میزنه، باز جعفر نیست و تنها مونده. یاشار خداحافظی میکنه و کارهام رو میسپره دست سامان. برای گرفتن امضای نهایی با سامان میریم طبقه ۳ پیش دکتر بهزاد خسروی. سر در اتاق روبرویی هم نوشته دکتر محمد ضیایی. همه حواسم پی اون اتاق با در نیمه باز هست که نوبت من میشه. سامان آروم چادرم رو میکشه.

بیخودی عصبانی میشم:

-چرا این طوری میکنی؟

-چی کار کردم مگه؟

-خودم متوجهم. و اشاره میکنم به چادرم، نزدیک بود بیافته.

با اینکه آروم کشیده بود اما با من بیشتر بحث نمیکنه.

-معذرت میخوام، حالا بریم داخل.

سامان سلامی به مردی که زیر میز خم شده تا خودکار رو برداره میکنه، منم آروم سلام میکنم.

سرش رو بالا میاره. خیره به من میشه و زل میزنه به چشمهام. اصلا از این وضع خوشم نمیاد. اکثرا وقتی کسی من رو بار اول میبینه تو چشمهام خیره میشه. به قول یاشار شاید به خاطر خماری چشمهام و سیاهیشون، به خواب میرن.

مرد جوانی که فکر کنم از محمد هم کم سنتر باشه. اینجا چه خبره، همه استادهاش کم سن و سال اند.

سامان برگه ها رو روی میز میذاره و با یه صدای بم میگه:

-لطفا اینها رو امضا کنید، دکتر خسروی.

سرم رو پایین می اندازم.

خسروی نگاهی به برگه ها میکنه و اول اشاره میکنه که بشینیم، میخنده :

-آقای نورزاد، ماشالله اینجا رو خانوادگی کردید؟ خواهر، برادر دیگه ای ندارید؟

سامان به من اشاره میکنه و میگه:

-ایشون دخترعموم هستن.

خسروی دیگه خوشحال به نظر نمیاد، برگه ها رو امضا میکنه. سامان میخواد برشون داره،

خسروی دستش رو میذاره روشون.

اشاره میکنه به من:

-خانم نورزاد، شما دیگه دانشجو هستید. دبیرستانی نیستید که کارهاتون رو بقیه انجام بدن.

برگه ها رو طرف من میگیره.

برگه ها رو میگیرم و یه نگاه گذرا بهش می اندازم.

-ممنون.

...

بیشتر از دو ماه از شروع کلاسها گذشته. تنها چیزی که بهم آرامش میداد و باعث میشه ناراحتی روحی ام کم بشه، درس خوندن.

سامان تو دانشگاه سعی میکنه کماکان پیشم باشه. اما حجم درسش خداروشکر زیاده و باعث شده کمی از دستش راحت باشم. دوست صمیمی ندارم. اما با چند تا از دخترای کلاس روابط خوبی دارم. تو کلاس جو چندان صمیمی و شادی وجود نداره. فقط چند نفر هستن که با حضورشون کمی نمک میریزن. دوستام هم همون اوایل که دیدن سرم بیشتر تو لاک خودمه، سربه سرم نمیذارن. متوجه شدم که تنها استادهای جوون اینجا محمد و خسروی هستن. محمد به جز روز اول اصلا دیگه آشنایی نداده، من هم ترجیح میدم باهاش غریبه بمونم. تحمل پس زده شدنم تموم شده.

فکری به سرم زد. بچه های زیادی دم در دانشگاه بودن. امروز بهترین فرصت بود برای اینکه از شر هر چی خواستگار و خاطرخواه هست، خودم رو خلاص کنم. بازیگر خوبی نبودم اما مجبور بودم.

سامان متوجهمون شد و قدمی به جلو اومد، مردد بود.

لبخندی بهش زدم، صورتش خندون شد.

-یاسمن، میای؟

نگاهی به الناز کردم. منتظر ایستاده بود و نگاهش بین من و سامان بود.

-الناز جان، میخوای تو رو هم برسونیم.

سامان که دیگه مطمئن بود باهاش میرم یه تعارف به الناز زد. الناز اشاره ای به میلاد کرد و تشکر کرد و راه افتاد طرف میلاد.

سامان با خوشحالی و یه ژست خاص در جلو رو باز کرد. میلاد و پسر کنارش همچنان نگاه میکردن، لبخند دیگه ای به سامان زدم. جلو تر رفتم تا سوار بشم. با صدای سامان به عقب برگشتم.

-سلام آقای دکتر.

آره محمد بود که داشت با سامان حرف میزد. همه چیز برام گنگ شد. من، کنار سامان، صندلی جلو تو ماشین سامان. نمیتونستم بازیگری رو ادامه بدم. برعکس همیشه که با سرش بهم سلام میداد، با صدای بلند:

-سلام. حالتون چه طوره؟

کلمات رو گم کرده بودم. تمسخر کلامش رو با تموم وجودم درک میکردم. با صدای بلندش و تمسخر نگاهش میخواست حرفهای اون روز شوم رو اثبات کنه.

نشستم تو ماشین. قدرت این رو هم نداشتم که درو ببندم. سامان ازش خداحافظی کرد و درو آروم بست.

-یاسمن، به یاشار گفتم میرسونمت.

جوابم سکوت بود.

چشمهام رو بستم. عرق سردی وجودم رو گرفته بود.

-یاسمن پیاده شو.

چشمهام رو باز کردم، اما اینجا که خونمون نبود.

با صدای آروم پرسیدم:

-اینجا کجاست؟

-کافی شاپ دوستمه، قهوه هاش حرف ندارن.

-منو ببر خونه.

-یه قهوه بخوریم، بعدش.

-سامان، متنفرم از ... خواستم بگم از تو.

با چشمهای منتظر نگام میکرد.

-از قهوه متنفرم.

-میخوام کمی باهات حرف بزنم. از یاشار اجازه گرفتم.

از یاشار اجازه گرفته، من هم که این وسط هیچم.

-از خودم چی، از منم نظر خواستی؟

-یاسمن، نمیدونم خودت متوجه نیستی یا خودت رو زدی به متوجه نبودن؟ اون روز که یادت نرفته. باید تکلیفمون رو مشخص کنیم.

خاطره اون روز. ازت بدم میاد سامان همیشه یادآوریش میکنه. عذاب خودم برام بسه. روزی که امیدهام برای رسیدن به محمد رو برباد دادم. دیگه دختر نبودم واسم مهم نیست، وقتی که محمدم، عشقم رو نداشته باشم، بهتره که تا آخر عمرم تنها بمونم.

گوشهام رو میگیرم.

-نمیخوام بشنوم. میفهمی. آره میخوام خودم رو به نفهمیدن بزنم. میخوام اون روز لعنتی رو چال کنم.

البته امروز هم کم از اون روز نبود.

-یاسمن، باشه. اصلا به اون روز کاری ندارم. امروز میخوام ازت خواستگاری کنم. از قشنگترین دختر دنیا، میخوام که با بودنت در کنارم زیباترین گل یاسمن دنیا رو با تموم عطر و بو داشته باشم.

حرفهایش رو میشنوم و نمیشنوم. گوشهام هنوز دارن زنگ تمسخر کلام محمد رو میشنون.

-منو ببر خونه.

حرف دیگه ای نمیزنه. ماشین رو روشن میکنه و راه می افته. دوباره چشمهام رو میبندم، ماشین می ایسته. چشمهام رو باز میکنم، بازم که خونه نیستیم. اجازه هیچ حرفی نمیده، در ماشین رو باز میکنه و میره پایین. با یه آبمیوه تو دستش برمیگرده.

-بیا اینو بخور، رنگ به رو نداری، فشارت افتاده.

آبمیوه رو به لبهام نزدیک میکنم و چند جرعه میخورم.

نگاهش میکنم که داره نگام میکنه. سمت نگاهش رو به جلو میده، کلافه است.

- فکر نمی کردم که خواستگاری کردن، این همه ناراحت کنه.

چیزی ندارم که بگم.

دوباره راه می افته، این بار سمت خونه. تا رسیدن به خونه فقط کمتر از نصف آبمیوه رو خوردم.

دستم رو به دستگیره میبرم تا درو باز کنم.

- یاسمن.

برمیگردم سمتش، اما نمیتونم تو چشمه‌هاش نگاه کنم.

- درکت میکنم. واسه اون اتفاق خیلی زیاد متاسفم. میدونم زندگی ات رو خراب کردم.

صدای گریه اش میاد. سرم رو بالا میگیرم، سرش رو گذاشته رو فرمون و داره گریه میکنه.

میخوام بهش بگم، سامان، زندگی من ساعتی قبل اون اتفاق خراب شده بود. میخوام بهش بگم

ساعتی قبل اینکه بکارت جسمم از بین بره، بکارت روحم از بین رفته بود.

اما نمیتونم حتی کلمه ای بگم. سرم رو پایین می اندازم .

- اما قول میدم بهت، خوشبختت کنم یاسمن. به خدا قبل اون اتفاق هم عاشقانه می پرستیدمت.

مهریه ات رو هم میدارم قلبم. البته در برابر کاری که کردم، دادن قلبم هم کمه.

نمیتونم دیگه نفس بکشم، هوای ماشین خیلی سنگینه، سنگینه از حرفهای سامان و سنگین تره

از حرفهای نگفته من.

...

امتحانات ترم اول یه هفته دیگه شروع میشند. یاشار شبها که از مغازه میاد کمی تو درسهام کمکم میکنه. روزها که نیلو اصلا مجال درس خوندن نمی ده، مخصوصا که یاشار هم روزها خونه

نیست و از من میخواد که باهاش بازی کنم. برای من که تو طول ترم کاری نداشتم جز درس

خوندن، ایام فرجه ها معنی نداره. تو طول ترم تو هیچ کدوم از برنامه های تفریحی و فرهنگی

شرکت نکردم. نه اردویی رفتم، نه کوهی و نه جمع صمیمی با دوستانم. خودم رو از همه دور کردم.

...

امتحانها رو راحت و آسون پشت سر میذارم. تنها نقطه مثبت زندگیم این روزها فقط همینه. ۵شنبه است و روز آخر امتحانها. این امتحان رو هم با رضایت سپری میکنم.

از سالن بیرون می آیم.

الناز و چندتا از دخترهای کلاس بیرون ایستادن.

-چی کار کردی یاسمن؟

شیدا یکی از دخترهای کلاس مون هست که نمیدونم چرا نه اون از من خوشش میاد و نه من از اون.

-الناز جون، این چه حرفیه که میزنی، معلومه که خوب داده، از یه خر خون دیگه چه انتظاری داری؟

چند تا از دخترها میزنن زیر خنده.

الناز:البته شیدا، تو و یاسمن هم زیاد با هم تفاوت ندارید، هر دوتون اولید، منتها تو از آخر.

دوباره همه می خندند. حرفی ندارم بزخم. از بس تو جمعشون نبودم عادت به بحثهاشون ندارم.

-یاسمن، فردا جمعه است، یه اردوی یه روزه به خارج شهر داریم. میایی؟ خسته شدیم از امتحانات، یه خرده تفریح میکنیم.

بدون هیچ فکری میگم نه، کلمه ای که این روزها برای همه چیز به کار میبرم.

-بین فقط خودمونیم، اکثرا دخترها. فقط یکی دو تا پسر هست.

شیدا:-الناز، ایشون آفتاب مهتاب ندیده اند، میان اونجا میدزدنش.

-شیدا بس کن دیگه، بذار بینم چی میگه.

بچه های دیگه هم اصرار میکنند که برم.

به زور اصرارهای الناز میگم باشه، تا بلکه از دستش خلاص شم.

ازشون خداحافظی میکنم و میخوام برم خونه.

-خانم نورزاد، صبر کن.

می ایستم، خنده ای میاد رو لبهام. از اینکه سامان بهم میگه خانم نورزاد.

می ایستم، خنده ای میاد رو لبهام. از اینکه سامان بهم میگه خانم نورزاد.

-واسه چی میخندی دخترعمو!

زود خنده ام رو جمع میکنم.

-هیچی. سرم رو می اندازم پایین و میخوام از کنارش رد شم.

-میدونم. خودت هم از اینکه خانم نورزاد صدات زدم خنده ات گرفته، اما سفارش خودته دیگه.

امتحانها چه طور بودن، امروز آخریش بود دیگه؟

-خوب بودن. آره. اگه کاری نداری دیرم شده میخوام برم.

-اجازه میدی برسونمت؟

-نه، ممنون.

-اما خودت گفتی دیرت شده، الانم ظهره و همه جا شلوغ و ترافیک. تعارف نکن.

دیر برسم، مامان نگران میشه، باشه ای میگم و راه می افتیم.

تو ماشین بینمون فقط سکوت هست.

سامان این سکوت رو میشکنه.

-یاسمن میخوام یه چیزی بگم، نارحت نمیشی؟

-اگه میدونی ناراحتم میکنه، پس نگو.

-آخه مهمه.

-نمیدونم، تو که آخرش حرف خودت رو میزنی، بگو.

-تعطیلات بین دو ترم چه طوره؟

-برای چی؟

-برای، برای..

-برای چی خوب؟ چرا حرفت رو نصفه کاره میزنی؟

نگاهش رو کامل میده به جلو و میگه:

-برای خواستگاری.

عصبانی میشم. اون حق نداره واسه زندگی من تصمیم بگیره، نمیخوام این بار عروسک دست اون بشم. نمیخوام زندگیم صاحبی غیر از خودم داشته باشم، هر چند که فقط یه زندگی و بیرون دارم، اما میخوام صاحب این و بیرونه فقط خودم باشم.

-سامان، چرا ولم نمیکنی، چرا دوست داری که فقط سوهان روح من باشی. دفعه قبل هم گفتم، گفتمی که خودم رو زدم به نفهمیدن. آره، میخوام نفهمم. میخوام چیزی از اون روز نفهمم. اون روز شوم یادم بره. مگه نمیگن زمان فراموشی میاره. اصلا میدونی چیه، کاش من همون روز خودکشی میکردم. الان تو هم راحت و آسوده بودی. به خدا، اگه یه بار دیگه از این حرفها بزنی خودم رو میکشم. الان تو فهمیدی؟

چیزی نمیگه.

دوباره با فریاد میگم.

-فهمیدی؟

جواب نمیده

صدام رو تا جایی که میتونم بالا میبرم

-من نفهمم، اینو بفهم.

با سرعت رانندگی میکنه و از کوچه پس کوچه ها میره تا به ترافیک نخوریم.

جوابش به فریادهای من همچنان فقط سکوت.

میرسیم خونه. جلو در نکه میداره. درو محکم میبندم. لحظه آخر با صدای خیلی آروم میگه:
خداحافظ.

درو باز میکنم و میرم تو. همین که در حال رو باز میکنم نیلو میپره بغلم.

درو باز میکنم و میرم تو. همین که در حال رو باز میکنم نیلو میپره بغلم.

-کادوم رو بده، یاسی جون.

وای یادم رفته، یعنی از یادم بردند. به نیلو قول داده بودم که بعد آخرین امتحانم، براش چیزی بخرم.

-معذرت میخوام نیلو جون. یادم رفت.

از بغلم میره بیرون و میره میشینه رو مبل.

ناراحت شده.

-گفتم که ببخشید نیلو خانوم.

شروع میکنه به گریه.

-شما منو دوست ندارید. یاشار که همش مغازست و باهام بازی نمیکنه، تو که کادو یادت رفته.

خاله هم که آبگوشت درست کرده.

میرم قلقلکش میدم.

-آهان پس بگو. پس دلخوری اصلی شما از شکمتون هست.

مامان از آشپزخونه میاد بیرون. بهش سلام میدم و از امتحانم میپرسه. نیلو رو میبینم که رو مبل

نشسته و گریه کرده. ماجرا رو بهش میگم.

-نیلو، خاله گریه نکن. دیگه بزرگ شدی گریه بده.

فکری به ذهنم میرسه. باید از دلش در بیارم.

-مامان، اگه نیلو دیگه گریه نکنه اجازه میدی بریم دوتایی بیرون و براش یه چیزی بخریم.

نیلو زود از گریه کردن دست میکشه، میاد پیشم.

-یاسی، چی میخوای برام بخری؟

دم گوشش میگم: پیتزا.

میپره بالا و میگه آخ جون پی.

هنوز بعضی کلمه ها رو به اختصار میگه.

-یاسمن، این چه حرفیه؟ پیتزا واسه بچه خوب نیست.

نیلو دوباره اخم میکنه.

-مامان جون، حالا این یک بار رو ندید بگیرید تا نیلوجون خوشحال بشه.

مامان که جونش در میره تا نیلو خوشحال باشه، هرچند با پیتزا موافق نیست، اما یه باشه ای

میگه.

من که هنوز لباس بیرون تنمه، به نیلو اشاره کردم زود بریم تا حاضرش کنم. مامان سفارش میکنه

که نیلو رو خوب بپوشونم چون بیرن سرده، و زود برگردیم.

برف چند روز پیش هنوز روی زمین. نیلو با خوشحالی برفها رو با چکمه های صورتیش له میکنه و

خوشحال میشه. شادی اون، احوال ناخوشم رو خوش میکنه، واقعا که دنیای بچه ها خیلی قشنگه.

یه پیتزا فروشی میشناسم که دکوراسیونش خیلی شاد و رنگی رنگیه، کمی دوره اما برای

خوشحالی نیلو می ارزه. تاکسی دربست میگیرم و میریم اونجا.

حدسم درست بود. نیلو خیلی از دیدن اونجا خوشحال شد مخصوصا هم که قرار بود پیتزا بخوره.

بعد خوردن پیتزا، به اصرار نیلو رفتیم پاساژ روبروی اونجا. چون طرفهای ظهر بود اکثر مغازه ها تعطیل بودند.

- یاسی جون، کادوم چی میشه؟ نمیخوای بخری؟

- آخه نیلو جون، میبینی که بیشتر مغازه ها تعطیل اند. بعدا حتما واست میخرم.

- نه نمیشه، حالا میخوام.

- ببین هوا سرده، سرما میخوری.

- نخیرم، من سردم نیست. بریم اون طرف.

اشاره میکنه به یه مغازه دورتر.

باهاش میرم اونجا. یه مغازه مخصوص بچه ها.

بیشتر از بیست دقیقه اونجا منتظر نیلو میمونم که انتخاب کنه.

صدای موبایلم میاد، اس ام اس از طرف الناز.

موبایلم زنگ میخوره. اس ام اس از طرف الناز.

((فردا ساعت ۸، پارک نزدیک دانشگاه منتظرتم. حتما بیا. واسه رو کم کنی از شیدا هم شده،

خواهش میکنم بیا. مطمئن باش خوش میگذره.))

نمیدونم چی کار کنم و چه تصمیمی بگیرم. خیلی وقت هم هست که هیچ تفریحی نداشتم. الناز

هم دوست خوبیه، بعد این همه اصرار نرم ناراحت میشه.

بالاخره نیلو رضایت داد و یه کوله عروسکی برداشت و یه عروسک که داشت شیشه شیر میخورد

با یه بسته ماژیک. پولشون رو حساب کردم و بیرون اومدیم.

-مرسی یاسی.

-خواهش میکنم. اما من گفته بودم یه کادو نه این همه و خندیدم.

پرید و خواست صورتم رو ببوسه.

-باشه بابا. مبارک باشه نیلو خانوم.

راه افتادیم که بریم، دوباره دستم رو کشید.

-یاسی جون اونجا یه پارک هست.

-باشه، به چه درد ما میخوره.

-من میخوام تاب سواری کنم.

-نیلو، برف رو نمیبینی؟ الان مگه میشه تاب سواری کرد.

هر چی دستش بود رو گذاشت زمین و شروع کرد به گریه کردن.

-اصلا من این کادوها رو نمیخوام.

نقطه ضعف منو میدونست، میدونست که به گریه اش حساسم.

کلافه شدم. از طرفی ساعت ۳ بود، از طرف دیگه هنوز برف رو زمین بود. اما آفتاب زده بود و هوا

هم چندان سرد نبود. خودم عاشق این هوام. این که بعد از برف، روز بعد آفتاب بزنه.

-باشه، اما فقط چند دقیقه.

کادوهاش رو برداشت و داد دستم.

-یاسی جون، باشه.

بردمش پارک. تو پارک بعد تاب سواری، گفت بیا برف بازی بکنیم.

گفتم نه. اون دوید و من هم دنبالش. بیشتر از یه ربع و رجه وورجمون طول کشید. من هم که

خودم بدم نمی اومد، به هوای نیلو برف بازی هم کردم.

صدای موبایلم در اومد.

-یاسمن، کجا موندید پس؟

-داریم میاییم مامان. الان راه می افتیم.

-گوشی رو گرفتم سمت نیلو.

خاله بود، گفت زودی برگردید خونه.

بالاخره نیلو راضی شد و برگشتیم خونه. دم در خونه از تاکسی پیاده شدیم. آزرای مشکی دم در خونه رو میشناختم اما صاحبش رو فکر کنم هیچ وقت نشناختم.

-یاسی، بابام هم اومده.

-آره دیگه، از بس معطل کردی دیرمون شد.

داخل شدیم.

نیلو زود دوید و وارد خونه شد. من هم آروم دنبالش در حال رو بستم.

رو مبل کنار ستون نشسته بود، جلوش رو میز هم یه فنجان چای بود.

-سلام باباجون. نگاه کن اینارو. یاسی واسم خریده.

یه نگاه گذرا بهم کرد. اولش یه لبخند قشنگ بود با یه نگاه، که نمیدونم چی بود. اما زود حالتش

رو عوض کرد، یه ممون گفت و دوباره نگاهش جذب زمین شد. یادم رفت که اصلا سلام بدم.

لباسهام کتیف شده بود، لباسهای نیلو هم.

-سلام یاسمن. چرا دیر کردید؟ پدرت میگفت اینها کجا رفتن!

پدرم و یاشار برخلاف بازاریهای دیگه عادت نداشتند تو مغازه نهار بخورن. ساعت ۲ می اومدن

ناهار و ۳ هم برمیگشتند.

-ببخشید. آخه رفتیم کادوهای نیلو رو هم خریدیم.

-خاله جون، تازه، یاسی منو پارک هم برد.

-راست میگه یاسمن. البته از اون لپهات هم معلومه، تو هم بازی میکردی؟

نیلو نداشت حرف بزنم.

-آره خاله جون. می خواست منو بگیره. با هم برف بازی میکردیم.

- یاسمن مگه امروز قرار نیست بریم جشن دختر آقای محمودی.

- نه مامان جان. خواهش میکنم. خیلی خسته شدم، هم از امتحانها و هم از پارک. اجازه بدید استراحت کنم. راستی با اجازتون فردا با الناز و بقیه دوستهام میخوایم بریم بیرون. و یه نگاهی به محمد کردم که خودش رو با نیلو سرگرم کرده بود.

- باشه، هر جور میلته.

- حاج خانم، اگه مایلید حاضر شید من می رسونمتون.

- نه، آقا محمد. زحمتتون میشه.

- خیر، زحمتی نیست. ما که همه مسئولیتها مون گردن شماست. یه خدمت خیلی کوچکه.

- راضی به زحمتتون نیستم، کار من یه یه ربعی طول میکشه.

- زحمتی نیست، بفرمایید. منتظر تون هستم.

- مامان رفت اتاقش تا برای مهمونی حاضر شه.

- نیلوجون، بدو برو تو اتاق. پیام لباسها رو عوض کنم.

نیلو خوشحال و خندون عروسک به دست رفت بالا. من هم مشغول جمع کردن مازیکها شدم که هر کدومش رو نرسیده، گوشه ای انداخته بود.

- واقعا شک دارم، یعنی تو الان یه دانشجو هستی؟

از حرفش متعجب شدم، پرسیدم منظور تون چیه؟

یه نگاه بهم انداخت و با پوزخند گفت:

- یه نگاه به آینه بکن، با اون لپهای صورتی شبیه عروسکهایی. دانشجوی مملکت با یه بچه ۳-

۴ساله میره تو پارک برف بازی میکنه، واقعا که!

همیشه سعی میکردم با احترام باهاش حرف بزنم، اما امروز به حد کافی از دست همه ناراحت شده بودم، ظرفیتم تکمیل بود.

-نمیخواه شما به فکر مملکت باشید، افراد دلسوز زیاده. در ضمن به توصیه شما عمل کردم، شما فرمودید که هم بازی من نیلو هست.

-الانم سر حرفم هستم.

خواستم در جوابش حرفی بزنم که مامان صدام کرد.

رفتم اتاق مامان و تو پوشیدن لباسش کمکش کردم. مامانم زن معتقد و مذهبی بود. اما همیشه هم به خودش میرسید، یه روز ندیدم که جلو پدرم نامرتب باشه. دست به آرایشگاه رفتنش هم خوب بود. البته باز برای اینکه همیشه فکر حرف مردم بود، تو لباس پوشیدن و آرایش همیشه سنگین بود. وقتی میگفتم از رنگهای شاد هم تو لباسهات استفاده کنه، جوابش این بود، مردم چی میگن.

بعد اینکه کار مامان تموم شد رفتم اتاق نیلو. حتی نگاهی هم به سالن نکردم بینم محمد کجاست.

مقنعه ام رو هنوز درنیاورده بودم، از صبح سرم بود. داشتم دیگه خفه میشدم. مقنعه ام رو در آوردم و گذاشتم رو جالباسی. مانتوم رو هم در آوردم. از بس مامان میگه بیرون سرده و خوب بپوشید یه بلوز بافت طوسی زیرش پوشیده بودم که زیادی کلفت بود. با یه تونیک صورتی که کمی هم تنگ بود عوضش کردم. رفتم اتاق نیلو تا لباسهات رو عوض کنم و آماده اش کنم با پدرش بره.

در اتاق رو بیهویی باز کردم و پریدم تو و گفتم یوهو.

یه لحظه احساس کردم زمان ایستاده. دوست داشتم تو زمین میرفتم.

محمد رو تخت نشسته بود و نیلو روپاش خواب رفته بود، داشت با اخم منو نگاه میکرد.

چیزی نداشتم تا بگم.

-بخشید. نمیدونستم شما اینجا بودید.

دوباره سرش رو پایین انداخت.

با شرمندگی و لرز رفته ام و طرف تخت نیلو و پتوش رو برداشتم تا بکشم روش.

-بهبتره نیلو رو بذارید سر جاش. سردش میشه، این رو هم بکشید روش.

با عصبانیت پتو رو ازم گرفت.

-خودم میدونم بهتر چیه. یه نگاهی بهم کرد و گفت:

-تو هم بهتره این طوری نایستی اینجا. حداقل از حاج خانم خجالت بکش.

وای یادم نبود که مانتو و مقنعه ام رو تو اتاقم در آوردم. اون قدر اون مسخره بازی که حین

وارد شدن به اتاق انجام داده بودم، فکرم رو درگیر کرده بود که حواسم نبود.

رفتم تو اتاقم و درو محکم بستم. دراز کشیدم رو تختم و بالش رو گرفتم تو آغوشم. نباید میداشتم

صدای گریه هام رو بشنوه. نمیدونم چرا همیشه میخواد که خردم کنه و از کارهام ایراد بگیره. من

که نمیدونستم اون اونجاست.

بعد ده دقیقه صدای در حال اومد و بعدش هم صدای تعارفهای مامان از تو حیاط و بعدش هم بسته

شدن در حیاط.

خیلی گریه کردم. اون حق نداشت که باهام این طور برخورد کنه. اصلا وضع الان من تقصیر اون

بود، مقصر اون روز شوم در حقیقت اون بود.

اما نمیدونم چرا دلم هرگز راضی نمیشد ازش متنفر باشه.

روز عروسی مینو و محمد یادم میاد، وقتی که دست در دست هم وارد تالار شدند. عروسی دوست

داشتنی و قشنگ در کنار دامادی که با جذبش، با چهره مردانه و فوق العاده، و با قدی افرشته

نفس خیلیها رو بند آورده بود. دامادی که نگاه جذاب و گیراش در اون جمع زنانه فقط مختص

عروسی بود. اون روز من حدودا ۱۴ ساله بودم. دختری با روحیه شاد و سرزنده و البته کمی

شیطون. دختری زیبا که همیشه مرکز توجه فامیل بود. روز عروسی شاد و خوشحال بودم،

عروسی تنها دختر خاله ام بود که خیلی هم دوستش داشتم، مینو هر چند از نظر زیبایی معمولی

بود اما همه دوستش داشتند، چون فوق العاده مهربون بود و دختری بود متین و آرام. مینو حدود

۱۰ سال از من بزرگتر بود و اون موقع دانشجوی کارشناسی ارشد رشته مهندسی کامپیوتر بود که

با محمد تو دانشگاه آشنا شده بود. همه یکی یکی میرفتند و به عروس و داماد تبریک میگفتند. نوبت من بود. مینو با خوشحالی من رو در آغوش کشید، چون برادر و خواهری نداشت با من و یاشار خیلی صمیمی بود مثل یه خواهر بزرگتر و البته قابل احترام. منو به محمد معرفی کرد. محمد یه نگاهی به من کرد.

-محمد جان، ایشون دختر خاله ام یاسمن جون هستند، البته مثل خواهرمه. برات که تعریف کردم.

محمد یک نگاهی بهم کرد و سرش رو پایین انداخت.

-خوشحالم از آشناییتون.

-بهتون تبریک میگرم آقای دکتر. میدونم که حتما با مینو جان خوشبخت میشید.

دست مینو رو تو دستش گرفت و سمت نگاهش رو به طرف مینو گرفت.

-ممنون. من هم مطمئنم.

رفتارش با من کمی سرد به نظرم اومد، چون با بقیه صمیمانه تر برخورد میکرد.

من که پایه رقص بودم، اما به خاطر حضور محمد رعایت میکردم. لباسم یک پیراهن سیاه بود تا روی زانوهام که خالهای سفیدی داشت، کاملا دخترانه. ساق شلواری مشکی و ضخیمی پوشیده بودم، موهام رو بالای سرم جمع کرده بودم و با ورود محمد شال حریری هم سرم کرده بودم.

نوبت دادن کادوها که بود، خواهر محمد طلاهای مینو رو آورد. در کل محمد فامیل چندانی توی جشن نداشت، خواهرش هم که نامزد بود و اکثرا فامیلهای شوهر اون بودند.

چون مینو برادری نداشت یاشار اومد تا کادوی محمد رو بده، البته خودش هم کادوی مخصوصی خریده بود و صد البته که سامان هم که یار جدانشدنی یاشار بود، همراهش اومد. خوشحالی مینو و لبخندهاش هیچ گاه از یادم نمی رند. بعد کادو همه اصرار کردند که من و یاشار برقصیم. ما هم به شرطی قبول کردیم که مینو هم همراهیمون کنه. ۳ تایی می رقصیدیم و همه تالار کف میزدند. این وسط سامان بود که بهمون شاباش میداد، هی روی سر من پول میریخت و من هم میخندیدم. آخرش هم یه عالمه گلبرگهای قرمز رو سرم ریخت.

یاد مینو چنگ میزنه به گلوم و گریه ام شدید تر میشه، پلکهام رو دیگه نمیتونم باز نگه دارم.

- یاسمن، پاشو مادر یه چیزی بخور و بعد دوباره بخواب. واقعا که یه جوون این قدر میخوابه، ساعت دهه. پدرت میگه ما نباید اصلا این دختری ببینیم.

به زور چشمهام رو باز میکنم. بیرونو نگاه میکنم. هوا تاریک شده، یعنی بیشتر از ۶ ساعت خوابیدم!

- من رفتم پایین، بیا. ما شام خوردیم میرم شام تو رو گرم کنم.

موبایلم رو از زیر بالشم در آوردم، گذاشته بودم رو ویبره.

یه میس و یه پیام از الناز.

((به بچه ها گفتم تو هم میای، خواهش میکنم روم رو زمین ننداز. فردا ساعت ۸ قرارمون یادت

نره، نگران نباش قرار گذاشتیم چون هوا زود تاریک میشه، شب نشده برگردیم. بای))

آبی به سر و صورت زدم، چشمهام پف کرده بود از بس گریه کرده بودم، حرفهای محمد قلبم رو و غرورم رو خرد میکرد.

- سلام بر خواهر یاسمن. چشمهاتو نگاه، از بس میخوابه باز نمیشن.

- سلام.

- سلام باباجون. خوبی؟ امتحانات خوب بود؟ مادرت میگفت امروز آخریش بود.

- آره بابا. مگه میشه با کمکههای یاشار، امتحانها رو بد بدم.

و چشمکی به یاشار زدم.

- راستی پدرجون از تون اجازه میخوام.

بابام در حالیکه پرتقال پوست کنده رو به مامان میداد گفت: چه اجازه ای؟

تردید داشتیم بگم یا نه، اما بالاخره گفتم.

- دخترهای کلاسمون به خاطر تموم شدن امتحانها فردا قراره برن بیرون شهر، کمی تفریح. اجازه میدید باهاشون برم.

- تو این سرما؟ کدوم دوستهات هستن؟

- الناز و چند تا دیگه از بچه های کلاس.

- بابا، به نظرم به این خواهر کوچولو اجازه بدید، تو طول ترم واقعا هیچ برنامه تفریحی نرفت و سرش همش به درس بود، جایزه خوب دادن امتحانهاش هم میشه.

و این بار یاشار چشمکی حواله من کرد.

بعد کمی فکر کردن بابام گفت:

-میل خودته دوست داری برو. اما هوا سرده. سعی کن زود برگردید.

از اینکه پدرم اجازه داد هم خوشحال بودم و هم ناراحت. خوشحال از اینکه منو بزرگ حساب میکرد و اجازه میداد خودم تصمیم بگیرم. ناراحت از اینکه من یه روزی به اعتمادشون خیانت کردم، که اگه یه روز بفهمن، فکر کنم قیامت رو تو همین دنیا ببینم.

ساعت ۷ از خواب بیدار شدم، دیشب تصمیمم رو گرفته بودم. به خاطر الناز میرفتم. خودم هم دوست داشتم کمی از بیحوصلگی ام کم بشه.

شال آبی پشمی داشتم با پالتوی سرمه ای ام پوشیدم. خوب بود، شلوار جین سرمه ای ام رو هم پوشیدم. چادرم رو هم سرم کردم. آرایشم فقط یه لب تر کن بود، دوست داشتم ساده باشم. حاضرشدنم تا ۷ ونیم طول کشید.

مامانم بیدار بود.

-سلام یاسمن. حاضری؟ صبرکن یاشارو بیدار کنم.

-صبح بخیر مامان. نه خودم میرم. اون دو تا که روزهای دیگه از ۷ بیدارن، بذار یه جمعه رو استراحت کنن. زنگ میزنم با آژانس میرم.

-باشه. پس بیا صبحانه ات رو بخور. زنگ میزنم آژانس ۱۰ دقیقه دیگه بیاد.

-ممنون.

صبحانه ام رو خوردم. نمیخواستیم آژانسی زنگو بزنه، بابام و یاشار بیدار شن. خواستم برم دم در.

-یاسمن کجا میری، هنوز که ماشین نیومه.

-باشه، دم در منتظر میمونم. نمیخوام بابام و یاشار با زنگ بیدار شن.

-یاسمن مواظب خودت باش. دیر هم برنگرد. فقط دختری؟

نمیخواستیم هیچ وقت دیگه دروغ بگم.

-اکثرا دخترن، اما خب چند تا از پسرها هم ممکنه بیان.

مامان اخمی کرد.

-پس بیشتر مواظب خودت باش.

صورتش رو بوسیدم.

-چشم، خداحافظ.

همین که دم در رسیدم، ماشین اومد. سوار شدم.

هوا کمی گرفته بود. دل من از اون هم گرفته تر. ناخودآگاه اشک اومد تو چشمهام. مامان میگفت

مواظب خودت باش. باید میگفتم، اون موقعی که باید مواظب نبودم، حالا دیگه... کاش نمی اومدم.

تقصیر الناز هست، نمیذاره به درد خودم بمیرم.

رسیدم به پارک. الناز جلو اومد:

-سلام یاسمن. کجایی دختر؟ همه اومدن.

-سلام. نگاه کردم به موبایلم، اما درست که سر موقع اومدم دیر نکردم.

-الی، مگه نمیدونی ایشون وقتشون طلاست. حتما داشته درسهای ترم بعد رو میخونده.

شیدا بود، یعنی باید حتما بیمزگیش رو نشون بده. هیچ وقت تحویلش نمیگرفتم و میدونستم که بی اعتنایی من بیشتر ناراحتش میکنه.

حدود ده نفر از دخترهای کلاس بودند که هر کدوم یه نفر دیگه رو هم با خودش آورده بود. دو تاشون هم با به اصطلاح شریک عشقیشون اومده بودن. میلاد هم بود.
-راه نمی افتیم الناز.

-چرا، اما یکی از بچه ها رفته کمی خرید. الان دیگه میاد.

یکی دو دقیقه دیگه هم صبر کردیم.

-آهان اومد. و اشاره به ماشین شاسی بلند مشکی کرد که کنار خیابون ایستاد.
راننده اش پیاده شد.

اما نه، اینکه شایان بود.

-الناز نگفته بودی این هم میاد.

-دوست میلاده، خیلی به میلاد کمک کرده. اون دعوتش کرد.

-اما میتونستی به من بگی.

-یاسمن، معذرت میخوام. اما اون موضوع رو فراموش کن. میدونم که با پسر عموته یه قرارهایی داری، در ضمن باور کن هر چند شایان شیطان به نظر میاد اما پسر خوب و مودبی هست.

-میخوام برگردم.

الناز اشاره ای به شیدا کرد و گفت:

- فعلا که شایان خان طرفدار زیاد داره، بین چه زود باهاش صمیمی شد. اگه الان بخوای بری پشت سرت صدتا حرف درمیاره. قول میدم مسئله ای پیش نیاد.

با اکراه قبول کردم.

شایان از دور فقط با سرش بهم سلام داد و اصلا نزدیک من نیومد.

راه افتادیم. الناز ماشینش رو نیاورده بود. من و الناز و حمیده، یکی از همکلاسیهامون، سوار ۲۰۶ میلاد شدیم. شیدا رو هم دیدم که زودتر از همه سوار ماشین شایان شد. خب، این خیلی خوب بود، سر شایان رو امروز حسابی شلوغ میکنه. بعد حدود ۴۵ دقیقه رسیدیم. این طرفها یه آبشار فوق العاده زیبا بود. البته من چند باری که با خونواده ام اومده بودم فصل تابستون بود و اصلا اهل این نبودیم که تو برف و سرما بیاییم آبشارو ببینیم.

همه رسیدند. ۵ تا ماشین بودیم. الناز لیوانهای یه بار مصرف رو از ماشین شایان برداشت. برای هرکدوممون یه لیوان چای ریخت. هوا لطافت خاصی داشت، هرچند کمی سرد بود اما سردیش اذیت نمیکرد و با خوردن چای کمی گرما هم بهمون تزریق شد. یه نیم ساعتی با خنده و شوخی بچه ها سپری شد. جمع خوبی بود مخصوصا که شیدا هم درگیر شایان بود و لاقل به خاطر اون شده لوس بازی در نمی آورد.

میلاد رو کرد به همه:

-دیگه راه بیافتیم سمت آبشار.

تا آبشار بایستی بیست دقیقه پیاده می رفتیم. البته با وجود برفی که رو زمین بود فکر کنم نیم ساعت بیشتر هم طول میکشید، خوب شد که چکمه هام رو پوشیده بودم.

به گروههای چند نفری تقسیم شدیم چون شایان با میلاد دوست بود، شایان هم با ما بود و چون شایان با ما بود صد البته شیدا خانوم هم با ما بود.

از دیدن منظره ای که روبرومون بود واقعا شگفت زده شدم، چه قدر باشکوه بود، حتی از منظره تابستون هم قشنگتر بود. از آبشار یه قندیل یخی بزرگ آویزون بود و از گوشه کنارها هم آب قطره قطره میچکید. اطراف آبشار هم به شکل زیبایی آب به صورت قندیلهای کوچک یخ بسته بود. برف پایین آبشار هم انگار یه فرش سپید بود که زیر آبشار پهن شده بود، منظره ای زیبا و بکر. تو دلم از الناز تشکر میکردم که منو دعوت کرده بود، من واقعا عاشق طبیعت بودم.

یه بالا پایینی پریدم و دست الناز رو گرفتم و فشار دادم.

-واقعا ممنون الناز. فکر نمیکردم این فصل سال آبشار این قدر قشنگ باشه. و یه بوس کوچولو هم از گونه اش کردم.

شایان: من فکر میکردم رفتار شما سرد و خشکه، فکر میکردم تو دنیا هیچ چیز نمیتونه شما رو خوشحال کنه، اما مثل اینکه این طور نیست. و یه لبخندی بهم زد.

شیدا: نه آقا شایان، هستند چیزهایی که ایشون رو خوشحال کنند. خرخونی برای اول شدن و... همه منتظر بودن که شیدا بقیه اش رو بگه.

شیدا: و البته کسایی که شادش کنن مثل پسرعموش.

بالاخره جلو شایان هم نمیتونه زبونش رو نگه داره.

خیلی از دستش عصبانی بودم، اما حرفی نزدم. به نظر خودش میخواست بودن سامان رو حتما یادآوری کنه مخصوصا تو جمع.

الناز: عوضش شیدا جون، تو دنیا چیزی نیست که بتونه جلو زبون تو و فضولیت رو بگیره.

شیدا رو کارد میزدی خونش در نمی اومد، جلو شایان خیلی بد ضایع شد.

همه بی خیال شدن و مشغول گرفتن عکس شدن. با آدمهای مختلف و ژستهای متفاوت و جاهای مختلف.

من هم چند تا عکس با الناز و بقیه دخترها انداختم. آخرش هم یه عکس دسته جمعی گرفتیم.

همه مشغول صحبت با همدیگه بودند. به بالای آبشار نگاه کردم. کنار آبشار یه غار کوچک بود که بدجوری بهم چشمک میزد. هر وقت می اومدیم اینجا، یه سری به اون غار میزدم. اما با این برف نمیدونستم میشد از مسیر باریکش بالا رفت یا نه؟

بالاخره تصمیمم رو گرفتم، زیبایی مناظری که میشد از اون بالا دید و سوسه شدیدی تو وجودم ایجاد کرد، هم اینکه دیگه همچین فرصتی نداشتم که تو فصل زمستون بیام اینجا. کسی حواسش نبود. آروم و با احتیاط از اون راه باریک بالا رفتم. داخل غار واقعا قشنگ بود. قندیلهای کوچک یخ همه سقف غار رو پوشونده بودند، چند تا از عکس گرفتم. اگه میتونستم برم بالای سقف غار، کل آبشار زیر پام بود. با احتیاط از سنگهای بزرگ کنار غار بالا رفتم. واقعا منظره بی نظیری بود. دیگه خیلی معطل کرده بودم، بچه ها فکر میکنند کجا رفتم! آروم سعی کردم بیام پایین، اما مثل اینکه پایین اومدن سختتر بود، همین که پام رو گذاشتم روی یه تخته سنگ، سر خوردم. دستم

رو سریع بند کردم به یه تکه یخ بزرگ کناری ام. وای خدایا، تو بد وضعیتی بودم. از تماس با یخ دستم داشت سر میشد، پام رو هم نمیدونستم کجا بذارم، داد هم نمیتونستم بزنم، میترسیدم برف های بالای سرم ریزش کنند. هرچی تلاش میکردم بیفایده بود، دستم هم داشت کرخت میشد.

-ماجراجویی هم عالمی داره! اما شرطش اینه که لااقل به یه نفر دیگه هم بگید دارید کجا میرید. از بودن شایان اونجا نمیدونم چه حسی داشتم. عصبی از دست خودم که تو اون وضعیت گیر کرده بودم و شاید هم خوشحال که میتونست کمکم کنه.

-نترس، دستت رو رها کن میگیرمت.

اگه دستم رو رها میکردم، می افتادم تو بغل شایان. نه من اینو نمیخواستیم.

-ممنون آقای صولت، خودم یه کاریش میکنم.

-لج بازی نکن. الانه که اون تکه یخ جدا بشه، تخته سنگ پایین پات که اولاً پات نمیرسه، اگر هم برسه یخ زده و سر میخوری. من جوری می ایستم که نذارم زمین بخوری. اگه زمین بخوری غلت میخوری و میری پایین.

آره دیگه نمیداری زمین بخورم، صاف می افتم تو بغلت. اصلا کاش پیداش نمی شد.

-به چی داری فکر میکنی، اگه من حواسم بهت نبود که داری میای بالا چی کار میکردی؟

یه نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-البته از حق نگذریم زیبایی وسوسه انگیزی داره، معلومه عاشق طبیعت هستی.

داشت حرف میزد که یهو حس کردم دیگه دستم به جایی بند نیست، یخه شکسته بود، دیگه نفهمیدم چی شد.

شایان داشت حرف میزد که یهو حس کردم دیگه دستم به جایی بند نیست، یخه شکسته بود، دیگه نفهمیدم چی شد.

-آخ.

صدای آخ گفتن شایان بود. لحظه آخر دستهایش رو باز کرده بود، اما چون یهویی اتفاق افتاد، افتاد رو زمین، من هم روش. چشمهام رو باز کردم. چشمهایش باز بود و داشت من رو نگاه میکرد، زل زده بود بهم. فاصله صورتهامون خیلی کم بود. تو اون سرما نفسهای داغش میخورد تو صورتم. نمیتونستم از روش بلند شم. چادرم زیرش گیر کرده بود. چشمهایش قدرت هر حرکتی رو ازم گرفته بود.

-دختر، تو آرایش کرده خدایی هستی. با این لپها و لبهای صورتی انگار دارم به زیبا ترین تابلوی خدا نگاه میکنم. یاسمن، چشمهات آدم رو به به یه خلسه شیرین میبرن.

چشمهام داشت پر اشک میشد، یاد سامان و حرفها و اتفاقات روز شوم افتادم.

صورتش رو آورد جلوتر. انگار من هم مثل آبشار یخ زده بودم. چشمهام رو بستم.

-یاسمن. حالا دیگه صورتش کاملا نزدیک صورتم بود.

چشمهام رو باز کردم. دستم رو بردم که پشش بزنم.

گوشه شالم رو تو دستش گرفته بود و داشت اشکهام رو پاک میکرد.

-یاسمن، گریه نکن. دوست ندارم هیچ وقت این چشمهای خمارت بارونی بشن. در مورد من بد فکر نکن. من هیچ وقت به عشقم خیانت نمیکنم. گوشه شالم که دستش بود رو نزدیک لبهایش برد و بوسید.

کمی جابجا شد و چادرم رو از زیرش در آورد، با چادرم دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شدم. خودش هم بلند شد. همه لباسش برفی شده بود.

نمیتونستم اونجا بایستم، نمیتونستم یه بار دیگه به چشمهایش نگاه کنم. چشمهای اون پاک بود میترسیدم اگه زیاد به چشمهام نگاه کنه تهشون گناه رو ببینه.

با عجله به طرف پایین رفتم. حالم خوب نبود، یک دفعه پام رو گذاشتم روی یخها و سر خوردم و افتادم. درد بدی تو پام پیچید. لعنت به من که امروز اومدم اینجا. داشتم سر میخوردم چادرم هم به یه تخته سنگ گیر کرد و کشیده شد.

نمیتونستم از جام پا شم.

- یاسمن چه ات شد؟ آخه دختر خوب اینجا جای دویدنه.

امروز دومین بار بود که شایان می اومد کمکم.

- مثل اینکه من باید همیشه چشمم بهت باشه تا کاری دست خودت ندی.

پام بدجوری درد میکرد، نمیخواستم به شایان چیزی بگم. اومد و نشست جلوم. فکر کنم حالت صورتتم رو دید که دستپاچه شد.

- چه ات شد؟ حالت خوبه؟

لبم رو به دندون گرفتم. نمیتونستم چیزی بگم. متوجه شلوارم شد که پایینش پاره شده بود.

به پام اشاره کرد، - پات درد میکنه.

نمیتونستم دیگه پنهان کنم. فکر کنم در رفته بود.

خواست چکمه ام رو دربیاره.

- البته با اجازه.

چکمه ام رو در آورد، جورابم رو هم در آورد، کمی پاچه شلوارم رو بالازد.

- من دوره کمکهای اولیه دیدم، فکر کنم در رفته. اگه میتونی تحمل کنی، جاش باندازم.

حالا مگه چاره ای هم داشتیم، سرم رو به نشونه رضایت تکون دادم.

پام رو دستش گرفت. جلوش خجالت کشیدم. خدا بگم چی کارت نکنه نیلو، هر وقت براش لاک

میزدم میگفت باید من هم پاهات رو لاک بزنم چون من اکثر وقتها ناخنهای دستهام رو لاک

نمیزدم. این بار هم یه صورتی پررنگ زده بود.

حواسش فقط پی کارش بود، اما تو این سرما عجیب دستهایش گرم بود. برعکس من که یخ بودم.

یه دفعه یه جیغ بلند کشیدم.

- فکر کنم جا افتاد، اما دیگه نمیتونید چکمه تون رو بپوشید. براتون راه رفتن خوب نیست. الان میرم به الناز و دوستهایش بگم بیان کمکتون. واقعا انسان فهمیده ای بود. اصلا دوست نداشتم که اون زیر بغلم رو بگیره.

- ممنون. و لبخند کمرنگی هم بابت تشکر بهش زدم.

لبخندی زد. - فکر نمیکردم کمکهای اولیه یاد گرفتن این قدر مفید باشه که بتونم لبخند یه دختر چشم آهو و البته مغرور رو ببینم.

- میرم بگم تا بیان کمکتون. میخواست بره، اما انگار چیزی میخواست بگه.

- شالت از سرت افتاده.

و با عجله رفت.

هرگز فکر نمیکردم که شایان این طور پسری باشه. از شیطنتهایی که میکرد و از قیافه اش فکر میکردم خیلی پر رو هست. اما امروز خیلی بهم کمک کرد.

الناز و بقیه قبل از اینکه شایان صداشون کنه از فریادی که من موقع جا انداختن مچ پام کشیده بودم، خودشون رو داشتند بهم میرسوندند.

الناز و بقیه قبل از اینکه شایان صداشون کنه از فریادی که من موقع جا انداختن مچ پام کشیده بودم، خودشون رو داشتند بهم میرسوندند.

الناز در حالیکه سراسیمه بود خودش رو بهم رسوند.

- چه ات شده یاسمن جون؟

در حالیکه پام درد میکرد به آرومی گفتم: رفته بودم اون بالا و اشاره کردم به غار بالای آبشار. موقع پایین اومدن سر خوردم و افتادم. به شایان نگاه کردم که شیدا کنارش ایستاده بود. آقای صولت این دورو برها بودند و اومدند کمکم. با خجالت سرم رو انداختم پایین و گفتم خیلی بهشون زحمت دادم.

- آخه واسه چی؟ نگفتی تو این برف خطرناکه؟

-نمیدونی چه منظره قشنگی داره!

یکی دیگه از دخترها گفت: واقعا یاسمن، بهت نیامد اهل این جور ریسکها باشی.

شیدا هم باز ابراز وجود کرد.

-شاید هم میخواستی خودنمایی کنه.

یعنی این بشر آفریده شده بود برای اعصاب خردکنی.

میلااد گفت:

اگه خانمها بحثشون تموم شده باشه، بلندش کنید ببریدشون تو ماشین.

شایان: به نظرم میلااد جان، آبشار گردی بسه.

شیدا پرید تو حرفش:

اه، با خودنماییهات تفریحمون رو خراب کرد.

اشک تو چشمم جمع شده بود اما نباید به خودم اجازه میدادم گریه کنم مخصوصا به خاطر حرف شیدا.

شایان که معلوم بود کمی دلخور شده حرفش رو ادامه داد. نگفتم که میریم خونه. الناز و میلااد ایشون رو برسونن منزل، ما هم میریم قهوه خونه سنتی که تو مسیر بود، شما هم زود برگردید. به نظرم همه با یه دست والیبال موافق باشن. صاحب اونجا هم آشناست، مشکلی نداریم. کبابهات هم حرف نداره.

با این حرفش شیدا دست شایان رو گرفت و گفت: عالیه.

چادرم رو که به تخته سنگ گیر کرده بود به الناز اشاره کردم بیاره، اما الناز گفت که از وسط پاره شده. بی چادر هم بعضی وقتها با ماشین جایی میرفتم، اما تو اون جمع که تو دانشگاه همیشه من رو با چادر دیده بودن معذب بودم.

با کمک الناز و حمیده به سمت ماشین رفتیم. اما پام درد میکرد کمی که رفتیم نشستیم رو زمین. دیگه گریه ام دراومده بود.

-نمیتونم الناز. پام خیلی درد میکنه. شماها رو هم تو زحمت انداختم.

اونها هم که معلوم بود خسته شدن، نشستن.

بقیه جلوتر از ما حرکت میکردن. میلاد برگشت و به ما نگاه کرد و دید که نشستیم.

اومد سمتمون، با اومدن میلاد، شایان هم با کمی تعلل مسیر طی کرده رو برگشت، از اون فاصله هم عصبانیت شیدا رو میتونستم حس کنم.

-چرا نشستید الناز؟

-یاسمن میگه پام درد میکنه.

شایان یه نگاهی بهم انداخت. صورتش گرفته شد.

-همین جا صبر کنید چند دقیقه ای میام.

میلاد بهش گفت: شایان، میخوای چی کار کنی؟

شایان راه افتاد و دیگه هم به میلاد توجه نکرد. هوا سرد بود من هم که یه جا نشسته بودم و

تحرک نداشتم، بیشتر سرما رو حس میکردم. از حس نگاههای شیدا احساسم هم داشت یخ

میزد، از نظر اون، من پام سر نخورده بود، دلم لغزیده بود، و چه قدر در اشتباه بود و نمیدونست

که دل من بیشتر از این اسیر یک نگاه سرد شده.

چند دقیقه گذشت و یک دفعه ماشین شایان پیداش شد. همه مات مونده بودن. مسیر اون قسمت

سنگلاخی بود حالا که برف هم داشت، یادم میاد یاشار میگفت این سنگها پدر ماشین رو در

میارن. شایان در کمال ناباوری همه از ماشین پیاده شد و رو کرد به الناز:

-لطفا کمک کنید یاسمن خانم، سوار بشن.

میلاد که معلوم بود بیشتر نگران ماشین شایان هست تا پای من، با دلخوری گفت:

-شایان خان، ماشین به این عروسکی رو انداختی تو این سنگلاخ؟

-نگران نباش میلاد، شاسی بلنده. این مسیر براش چیزی نیست.

میدونستم که داره به خاطر من میگه.

الناز و حمیده کمک کردن و سوار ماشین شدم و قسمت عقب پام رو دراز کردم. از هوای گرم ماشین احساس خوبی بهم دست داد بعد تحمل سرما واقعا لذت بخش بود.

شایان: بهتره دیگه راه بیافتیم. میلاد تا سر جاده ماشینو خودم میبرم. اونجا میدم دست تو، تا با الناز ایشونو ببرید منزلشون. منم ماشین تو رو سوار میشم.

این قدر محکم و با جذبه حرف میزد که همه جمع ناخودآگاه به عنوان لیدر پذیرفته بودنش و الحق هم که امروز انسانیتش رو نشون داد. از کلمه مردونگی بدم میاد و همیشه به نظرم یه آدم سوای از جنسیتش، باید انسانیت داشته باشه.

بقیه قدم تند کردند و شایان هم سوار شد.

شایان به آرومی حرکت میکرد، روندن ماشین بین اون سنگها و برف کار آسونی نبود، حواسش خیلی به رانندگی جمع بود. درد پام حالا که درازش کرده بودم کمی آروم گرفته بود. نیم رخ شایان تو دیدم بود. موهای قهوه ای تیره که کمی بلند بود و با ژل مرتبشون کرده بود و کمی حالت فشن داشت. چشمهای معمولی داشت که فکر کنم رنگشون مثل رنگ موهاش بود و بینی متناسب صورتش. صورتش کامل اصلاح شده، و فقط خط باریکی زیر لب پابینیش بود.

-می بینی یاسمن، خوش قیافه ام. خوش تیپم هستم هان، قبول داری؟

متوجه شده بود که دارم نگاش میکنم، اما نگاه من فقط از روی کنجکاوی بود.

-بخشید، داشتم فکر میکردم.

با لبخند گفت به خوش قیافگی من.

-نخیر.

رسیده بودیم سر جاده.

لبخندش از رو صورتش جمع شده بود. با حالتی جدی پرسید:

-چرا پیشنهاد منو رد کردی؟

واقعا جا خوردم. انتظار نداشتم به روم بیاره. جوابی نداشتم.

-از اینکه به الناز و میلاد گفتم بهت بگن، ناراحت شدی؟

دستش رو فرو برد تو موهایش. فکر کنم واسه حالت دادن موهای خیلی زحمت کشیده بود، اما همش به هم ریخت.

-تو دانشگاه اون قدر سرسنگینی که نتونستم خودم بهت بگم. میلاد میگفت که..

داشت حرف میزد که الناز با انگشتش به شیشه زد.

شایان پوفی کرد و قفل در رو باز کرد.

از هوای گرم ماشین و حرفهای شایان، حالم داشت بد میشد، مثل ۳-۴ ماه قبل لرز لعنتی اومده بود سراغم.

-یاسمن حالت خوبه، پات درد میکنه؟

میخواستیم بگم نه الناز. نفس، فقط نفس کم دارم. یه نفس پاک. از نفس گناه کرده خودم، نفسم داره بند میاد. از نفس خودم بیزارم که شایان با همه راحتی که با جنس مونث داره، به عشق خودش احترام گذاشت. اما من با همه ادعای معصومیت و عشق به محبوبم، دامن عشق و معصومیت رو لکه دار کردم. عشق و معصومیت رو به قربانگاه شیطان بردم و برای غرور بیجام، قربانیشون کردم.

-یاسمن، فکر نمیکردم این قدر ضعیف باشی. قوی باش دختر. شایان هم که پات رو جا انداخت. میریم خونه، کمی که استراحت کنی خوب میشی.

فقط تونستم در برابر حرفهای سرم رو تگون بدم. میلاد پشت رل نشست و الناز هم کنارش. مشخص بود که میلاد از وضعی که باعثش من بودم ناراضیه.

شایان: میلاد خان کمی آروم رانندگی کن. و بعدش رو کرد به من

- یاسمن خانم، مواظب خودتون باشید.

میلاد به راه افتاد. تو راه الناز برای اینکه مثلا حواس منو از درد پام پرت کنه یه چیزهایی واسه خنده تعریف میکرد، منم برای دلخوشیش میخندیدم اما اصلا حواسم نبود که چی تعریف میکنه. بالاخره رسیدیم خونه، ساعت حدود ۲ بعد از ظهر بود. الان به مامان میخوام چی جواب بدم. وای این هم که ماشین محمد هست. روزهای تعطیل اکثرا نیلو رو میبرد بیرون و کم پیش می اومد بیان خونه ما.

الناز پیاده شد و زنگ خونه رو زد و بعدش اومد سمت من

- یاسمن، این ماشین دکتر ضیایی نیست؟

با سر حرفش رو تایید کردم.

- نگفته بودی، این قدر با هم صمیمی هستید که روزهای جمعه میاد خونتون، اون هم موقع نهار.

راست میگفت، به الناز و بقیه گفته بودم فامیل دورمون هست. چون با نحوه رفتار محمد با من همینم زیادی بود.

- شوهر دختر خاله مرحومم هست. دختر کوچولوش رو مامانم ازش مواظبت میکنه.

الناز کمی ناراحت شد.

- خدا بیامرزتش، بیچاره دختر کوچولوش.

در همین حین یاشار درو باز کرد.

الناز سلام و احوالپرسی کرد و با اشاره دست منو بهش نشون داد.

- خواهرتون کمی بازیگوشی کردن، مچ پاش در رفته بود که یکی از بچه ها جاش انداخت.

یاشار اومد جلو. نگران شده بود.

- یاسمن حالت خوبه؟ چه ات شده؟

سعی کردم حال رو خوب نشون بدم بیچاره ها کمتر نگران شم.

-الناز که گفت، الان اما بهترم.

یاشار از میلاد و الناز تشکر کرد، دعوتشون کرد داخل اما گفتند که باید برن.

و ازمون خداحافظی کردن.

یاشار زیر بغلم رو گرفت، طوریکه تمام وزنم روش بود و رفتیم تو.

-دختر یه بار رفتی تفریح. الان به مامان و بابا چی میگی؟ من بیچاره رو بگو وساطت کردم.

-اصلا فکر سلامتی من نباشی یه وقت؟ فکر وساطت خودتی!

یاشار برگشت سمت من و انگار چیزی یادش اومده باشه، گفت

-پس چادرت کو؟

-از بالای تخته سنگها سر خوردم، چادرم گیر کرد و از وسط پاره شد.

-مگه کجا رفته بودید؟

-آبشار.

-واقعا که عقل تو کله تون نیست. این وقت سال میرن آبشار آخه!

-یاشار یه عکسهایی گرفتم. آبشار خیلی قشنگ شده بود، یه قندیل خیلی بزرگ یخ. غارش هم خیلی قشنگ بود.

-پس غار هم تشریف بردی که این بلا سرت اومده! حالا بیا زودتر بریم تو، که از کت و کول افتادم.

داخل حال شدیم. مامان از دیدنم هول کرد.

-یاسمن، دخترم، چه ات شده؟

-چیزی نیست مامان، نگران نباش. پاش در رفته بوده، که یکی از دوستاش جا انداخته. خانم این وقت سال رفتن آبشار. حالا اون غار بالای آبشار رو دیدید که، اونجا هم یه سری زده. واقعا که

مثل بچه هایی. دختر به این بزرگی، این کارها ازش بعیده. من گفتم دیگه رفته دانشگاه، از شیطنت و کارهای بچه گانه اش دست بر داشته.

نیلو اومد سمتم و دستم رو گرفت

-چه ات شده یاسی جون؟ پات اوف شده؟

یه لبخندی از روی اجبار بهش زدم، آره نیلوجون. کمی درد میکنه.

بابام گفت: حالا پات چه طوره، دوستت کارش رو بلد بود؟ اگه درد داری بریم دکتر.

نمیخواستم که بیشتر از این باعث نگرانیشون بشم

-نه بابا، ممنون. دردش زیاد نیست.

مامان کمکم کرد و روی مبل بزرگ نشوندم، درست روبروی محمد. یه نگاهی بهم کرد و سلام داد. منم آروم جوابش رو دادم.

مامانم رفت پتو آورد و پامو رو مبل دراز کرد و پتو رو انداخت رو پام.

-آخه دختر، تو گفتی میرم تفریح، این چه بلایی بود سر خودت آوردی؟

یاشار: واقعا یه کارهایی میکنی که از نیلو هم بعیده، نا سلامتی تو یه دانشجویی.

نگاهی به محمد کردم، داشت با نگاه تمسخرآمیز و پوزخند روی لبش بهم نگاه میکرد.

یاشار از همون موقع ورودم منو به باد سرزنش گرفته بود. انگار مرتکب چه گناهی شده بودم، یعنی لذت بردن از طبیعت خدا هم گناهه.

ازش انتظار نداشتم، اون هم در مقابل محمد. نگاههای محمد داشت منو به روز شوم میبرد. تحقیر شدنهام، له شدن غرورم و زیرسوال بردن شخصیتم و کارهام. امروز هم یاشار داشت میگفت من مثل بچه هام. پوزخند محمد هم که انگار میخواست حرفها و نظراتش رو این بار از زبان خانواده ام و مخصوصا یاشار که باهام صمیمی بود، ثابت کنه، برام زجرآورتر از دردپام بود.

به شومینه سالن نگاه کردم، روشن بود، پس چرا من این همه سردمه. لرزی که نتیجه اون روز شوم بود، داشت دوباره به سراغم می اومد. از موقع شروع امتحانها قرصهایی که دکتر تجویز کرده بود رو دیگه مصرف نمیکردم.

آخرین چیزی که یادمه ریخته شدن چای تو فنجان دستم بود و تصویر مبهم مادرم.

چشمم رو به سختی باز کردم، مامان و بابا رو دیدم که بالای سرم بودند، نور چراغ چشمهام رو اذیت میکرد، دوباره چشمهام رو بستم.

مادرم دستم رو گرفت تو دستش.

-یاسمن، خوبی مادر؟

چشمهام رو کمی باز کردم، مرد و زن سفید پوشی رو دیدم که اومدند کنار تختم.

-دخترم، حالت خوبه؟ مادرت میگه دکترت برات قرص تجویز کرده بود، خودت قطعشون کردی؟

فقط تونستم سرم رو به نشونه مثبت تکون بدم.

-آخه دختر خوب، چرا این کار رو کردی؟ اول باید با دکترت مشورت میکردی.

بابام گفت: آقای دکتر پاش چه طوره.

-پاش مشکلی نداره، خوب جا انداختنش. فقط باید چند روزاستراحت کنه، اما قرصهاس رو باید

مرتب استفاده کنه و به نظرم ببریدش پیش پزشک خودش. الانم بعد از تموم شدن سرمش

میتونید ببریدش.

سرم که تموم شد، با کمک مامانم لباسهام رو پوشیدم. اثر داروها باعث میشد تعادل نداشته باشم.

بابام هم کمک کرد و رفتیم بیرون. چشمم افتاد به ساعت روی دیوار سالن درمانگاه. ساعت ده

بود، یعنی بیشتر از ۶ ساعت اینجا بودم!

بابام صندلی عقب ماشین سواری کرد. اما اینکه ماشین محمد بود. حتما چون ماشین خودمون

شاسی بلند هست که موردعلاقه یاشار خان بود، نخواستنه بودن منو سوار اون بکنند و این ماشین

راحتتر بوده. مامانم پام رو دراز کرد و پتو رو پام انداخت، همیشه فکر همه جا رو میکرد.

تو ماشین هر سه تامون ساکت بودیم. فقط یک جایی پدرم توقف کرد و دارو هام رو خرید.

رسیدیم. ماشین خودمون هم دم در خونه بود. پس نیلو و محمد هنوز نرفته بودند، حتما محمد مونده بود تا دوباره با نگاهها و پوزخندهاش بیشتر زجرم بده.

با کمک مامان و بابام رفتیم داخل. کمکم کردن و دوباره روی همون مبل روبروی محمد نشستیم. مامان یه توضیحات مختصری به محمد داد. از موقع ورودمون یاشاررو ندیده بودم، مامانم پرسید یاشار کجاست

نیلو فوری جواب داد: بابام یاشارو دعوا کرد. و اومد بغلم و گفت بابام به یاشار گفت رفتارت درست نبود. میدونی یاسی بابام و من نگران بودیم. بابام تا حالا فقط داشت تو سالن قدم میزد.

باورم نمیشد، مگه غیر از این بود که یاشار حرفهای اون رو تکرار کرده بود. یعنی واقعا نگران من شده بود، احساس میکردم که دیگه هیچ دردی ندارم. به محمد نگاه کردم، کمی خودش رو گم کرده بود، حرفهای نیلو اون هم پیش مامان و بابام.

سر به زیر پا شد و کاپشن نیلو رو برداشت و رو به نیلو گفت بیا بیوش بریم.

بابام گفت: کجا میرید آقای دکتر؟ شام در خدمتون هستیم.

محمد: ممنون حاج آقا. ما که همیشه مزاحمیم.

- نیلو جون که عزیز ماست، اما این روزها شما رو کمتر میبینیم، میخوام امشب در خدمت باشیم. خواهش میکنم تعارف نکنید.

پدرم با صدای بلند یاشارو صدا کرد. یاشار در حالیکه سرش پایین بود و معلوم بود شرمنده است اومد.

- یاشار برو واسه شام کباب بخر.

یاشار یه نگاه گذرایی بهم کرد، اما من روم رو برگردوندم، دوست نداشتم ببینمش. بی هیچ حرفی رفت.

پدرم هم رفت تا نمازش رو بخونه، بیچاره ها رو از زندگی انداخته بودم. مامانم هم رفت تا دارو هام رو بیاره. نیلو هم که همیشه با مامانم بود، همراهش رفت.

-حالت خوبه؟ بهتری؟

لحن صدایش مثل هیچ وقتی نبود که با من حرف میزد. این بار نمیتونم توصیفش کنم اما لحنش گرم و گیرا بود. هر چند جمله اش کوتاه بود اما لحن صدایش تمام وجودم رو پر یک حس گرم دوست داشتنی کرد. و این برای من چه قدر لذت بخش بود که محبوبم، نگران من بود.

با تمام عشق و محبتی که تو وجودم بود بهش نگاه کردم. سرش رو پایین نیانداخت، اون هم داشت منو نگاه میکرد. نگاهش برق خاصی داشت.

-ممنون، آره بهترم.

تا اومدن مامان بینمون سکوت بود، اما من این سکوت گرم و پر آرامش رو هم دوست داشتم. موقع شام با اشتهای زیادی غذا میخوردم، به نظرم بهترین کباب تو عمرم بود. بعضی وقتها زیر چشمی به محمد نگاه میکردم. برعکس من داشت با غذایش بای میکرد، یه جور سردرگمی تو رفتارش میدیدم. بعد شام پدرم با محمد مشغول بحث راجع به مسائل بازار و کمی هم سیاسی شد. محمد هم با دقت به حرفهایش گوش میکرد، حتی وقتی که با نظرات پدرم مخالف بود با آرامش و با استدلال و منطق بحث رو ادامه میداد و همیشه همین رفتار و منطقتش بود که بقیه مجذوب شخصیت محکم و قوی اش میشدن. پدرم هم همیشه برای صحبت و بحث با محمد مشتاق بود.

نیلو: باباجون من خوابم میاد، میشه اینجا بمونم؟

محمد: نه باباجون. و روبه پدرم کرد

-با اجازتون حاج آقا ما دیگه رفع زحمت کنیم. یاسمن خانم هم بهتره استراحت کنن.

نیلو رفت کاپشنش رو آورد و برای بابا و مامانم با شیرین زبونیهایش در مورد این کاپشن جدیدش حرف میزد.

کلاه نیلو که آورده بود به من نشون بده که تازه خریده بود، کنار من جا مونده بود. خواستم بدمش به نیلو که محمد خم شد تا برش داره. یک طرف کلاه دست من بود و طرف دیگه اش دست محمد بود.

تا اینکه من رهاس کردم، کسی حواسش به ما نبود.

محمد خم شد و آرام گفت

-استراحت کن ومواظب خودت باش. درحالیکه سعی داشت تا لحن گرم و پرمحبتش رو عوض کنه با کمی خنده گفت خانوم کوچولو.

ناراحت نشدم، یعنی اصلا دلم نمیخواست خودم رو ناراحت کنم. بیشتر به قسمت اول جمله اش فکر میکردم که گفت مواظب خودت باش. این همه توجه از طرف اون برام خیلی شیرین بود. بالاخره نیلو دست از تعریفهاش کشید.

محمد درحالیکه دست نیلو رو گرفته بود به طرف در حال رفت.

-خیلی زحمت دادیم حاج خانم، البته طبق معمول.

مامانم نیلو رو بوسید و شالش رو مرتب کرد.

-این چه حرفیه آقای دکتر، همه دلخوشی من این یادگاری مینو و خواهرمه. شما هم که مثل پسر م هستید.

-شبتون بخیر. و خداحافظی بلندی کرد که مخاطبش من هم بودم.

مامانم اونها رو بدرقه کرد و برگشت.

-یاسمن، دخترم برای تو هم این اتاق مهمون پایین رو آماده کردم. با وضع پات بهتره چند روز اینجا استراحت کنی. دیگه بالا نرو. از اتاقت چیزی لازم داشتی برات میارم.

با کمک مامان رفتیم اتاق مهمون.

اتاقش بزرگتر از اتاق من بود حدود دو برابر. برعکس اتاق من تخت دونفره ای داشت. اتاق به رنگ کرم و قهوه ای دکور شده بود، طبق سلیقه مادرم. سرویس بهداشتی جدا هم داشت. وضو گرفتم اما مجبور شدم که نشسته نماز بخونم. خربزه ای خورده بودم و حالا باید پای لغزشم می ایستادم. عادت نداشتم به غیر تخت خودم، جای دیگه بخوابم اما مجبور بودم چند روز اینجا باشم.

موقع خواب تمام اتفاقات امروز اومد جلو چشمم. آبشار، رفتارها و کارهای شایان، حرفهای شیدا، حرفهای یاشار و در آخر محمد و رفتارهای بعد از اومدن از درمانگاه.

همه افکارم رو پس زدم. امشب میخواستیم شیرینی رفتارها و لحن محمد رو با یادآوریشون، با تموم وجود به یادم بسپارم. دلم میخواست که به خودم امشب این حق رو بدم که نگرانی محمد و نگاههای گرمش رو بذارم به حساب اینکه شاید یه گوشه ای از قلبش جایی دارم. خیلی وقت بود که احساسم یخ زده بود، اما امشب گرمای خوشایندی رو با تمام وجودم حس کردم.

ساعت ۴ بعد از ظهر بود، حال خوش دیشب هنوز تو وجودم بود. با آرامش کامل امروز استراحت کرده بودم. صدای تلویزیون از سالن می اومد و نیلو محو کارتونی بود که یاشار امروز واسش خریده بود. زنگ در زده شد و شنیدم که در باز شد. صدای مامان رو شنیدم که به کسی که اومده بود تعارف میکرد. مامان وارد اتاقم شد درحالیکه چادری تو دستش بود.

-یاسمن، آقا سامان اومدند. میخواد ببیندت، مثل اینکه میخواد راجع به دانشگاه باهات حرف بزنه.

حال خوش تو وجودم احساس میکردم داره تحلیل میره.

چادرو با میلی از مادر گرفتم و کمی خودم رو تو تخت جمع و جور کردم.

-اجازه هست؟

-بفرمایید.

سامان وارد اتاق شد.

-سلام یاسمن. پات چه طوره؟ یاشار میگفت پات در رفته بود.

مونده بودم، یاشار گزارشگر اخبار خونه ما بود واسه سامان؟!

-خوبم.

-یاشار میگفت که با بچه های کلاستون رفته بودی آبشار.

کم کم داشتم عصبانی میشدم.

-یاشار که همه چیزو واست گزارش کرده. نگفته بود که بهتر شدم، تا قدم رنجه نفرمایید بیایید

عیادت. بعدش هم فکر نکنم کار خلافی کرده باشم. با همکلاسیهام رفتم کمی تفریح اون هم با

اجازه پدرم.

لزومی نداره برای هرکسی توضیح بدم. هر کسی رو با غیظ بیشتری گفتم.

صورتش گرفته شد. معلوم بود که ناراحت شده، میدونستم زیاده روی کردم اما حق داشتم. از

نظر من کارهای من هیچ ربطی به اون نداشت.

-یاسمن، وقتی یاشار گفت پات آسیب دیده نگران شدم. دستهاشو گذاشت تو جیب شلوار

طوسی که پوشیده بود و پشتش رو به من کرد.

-گفتم که پات آسیب دیده و دکتر بهت استراحت داده، بهت بگم که اگه موافقی من برات انتخاب

واحد کنم.

یاد انتخاب واحد افتادم. واقعا تند رفته بودم، مامان گفت که سامان میخواد در مورد دانشگاه

باهات حرف بزنه، پس منظورش این بود.

-میدونی که فردا انتخاب واحد هست.

مامان با سینی چای و شیرینی وارد اتاق شد.

-آقا سامان، چرا سر پا ایستادید؟ بفرمایید بشینید و اشاره به مبل روبرویی تخت کرد. سینی رو

گذاشت رو میز و گفت از خودتون پذیرایی کنید، ببخشید من کمی تو آشپزخونه کار دارم، میرم.

با خودم فکر کردم که اگه مامان ماجرای روز شوم رو بدونه با سامان چه برخوردی میکنه. فکرش

هم اذیتم میکرد.

- یاسمن با توام. داری به چی فکر میکنی؟ میخوای چند واحد برداری؟

از فکر اومدم بیرون. دکتر بهم گفته بود ناراحتی و استرس برام سمه. یکی از قرصهام رو برداشتم و با آب ته مونده لیوان بلعیدمش.

- یاسمن اینها چه قرصی هست که میخوری؟

با صدای بلند بهش توپیدم و گفتم بذارشون سر جاش.

بیچاره زود قرصها رو گذاشت تو نایلونش.

میخواستیم یقه اش رو بگیرم و بگم، یادگاری اون روز لعنتی هست.

با صداش دوباره به خودم اومدم.

- نگفتی میخوای چند واحد برداری؟ فکر میکردم امروز دانشگاه باشی، صبح به موبایلت زنگ

زد، اما خاموش بود واسه همین با یاشار تماس گرفتم و اون ماجرای پات رو واسم تعریف کرد.

میدونی که فقط میتونی انتخاب واحد رو از سایت دانشگاه انجام بدی، فکر کردم با وضع پات

نمیتونی بری و گفتم اگه میخوای من برات انجام بدم.

از دیروز از وقتی خونه رسیده بودم اصلا به موبایلم فکر نکرده بودم که کجاست.

نمیدوستم که یشنهادهش رو قبول کنم یا نه! خودم که نمیتونستم برم. از بچه های کلاس هم فقط

با الناز و حمیده دوست بودم. حتی با اونها هم دوست صمیمی نبودم که ازشون بخوام کارهای

انتخاب واحدم رو انجام بده، یعنی مجبور بودم از سامان کمک بگیرم.

- چند واحد میخوای برداری؟ درسهایی رو هم که میخوای بنویس، اگه ارائه شده باشن، برنامه ات

رو هماهنگ میکنم.

با صدای آرام گفتم میخوام بیست تا بردارم.

سرش رو بالا گرفت و بهم نگاه کرد. منم نگاهش کردم. با لبخند کمرنگی گفت دختر عمو تا حالا

که صدات بلند بود چرا آرام حرف میزنی؟

جوابش رو ندادم.

از کیف سرمه ای که موقع اومدن گذاشته بود رو مبل کنار دستش، خودکار و کاغذ درآورد.

-یاسمن، ۲۰ تارو مطمئنی؟ درسهای ترم ۲ کمی سنگینه.

مثلا برای من چه فرقی داشت. اصلا چه بهتر. درس خوندن برای من راحت تر و خوب بود تا کمتر به خودم و اتفاقاتی که برام افتاده بود فکر کنم.

-آره، همون ۲۰ تا.

بعدش رو کاغذ اسم درسهایی که میخواستیم نوشت و با همفکری خودش لیست رو کامل کرد. فقط موند تا فردا که برنامه درسهام باهم جور بشه، که انجام دادنش با سامان بود.

نگاهی به چای اش انداختم.

-سرد شد.

-عیب نداره، چایی رو میشه سرد هم خورد، اما..

میخواست ادامه حرفش رو کامل کنه، اما احساس میکنم که تردید داشت.

چایی رو سرکشید، بعدش بلند شد و کاغذ و خودکار رو گذاشت تو کیفش.

-فردا سعی ام رو میکنم که برنامه ات رو ردیف کنم، کار دیگه ای نداری.

-نه. خواستم تشکر کنم اما زبونم نچرخید.

-پس من میرم، خدا حافظ.

تو آستانه در بود که برگشت سمت من

صداش میلرزید.

-چایی رومیشه سرد خورد، اما یاسمن، سردی تو برام عذاب آورده. اینو گفت و رفت.

و منو با یه علامت سوال بزرگ تنها گذاشت: یعنی تا کجا میتونم خودم رو گول بزنم که هیچ

اتفاقی بین من و اون نیفتاده!

سامان داشت با مادرم خداحافظی میکرد که صدای زنگ در اومد. از حرف زدن مامان فهمیدم که محمد هست.

یعنی می اومد داخل، تا حالم رو بپرسه.

مامان نیلو رو صدا زد تا آماده بشه.

سامان هم خداحافظی کرد.

نیلو از لای در سرکی به اتاقم کشید و گفت بای بای یاسی جون.

منم براش دست تکون دادم و ازش خداحافظی کردم. پس محمد نیومده تو و طبق معمول همون دم در منتظر نیلو مونده.

سرخورده شده بودم و دوباره تو لاک خودم رفتم.

سامان میگفت موبایلم خاموش بوده، از مامان خواستم تا موبایلم رو با شارژر بیاره.

روشنش کردم.

چند تا اس ام اس داشتم. دو تا از الناز بود.

یکیشون رو باز کردم، حالم رو پرسیده بود.

دومیش رو باز کردم. مال امروز ظهر بود. گفته بود که دختر دایی اش تصادف کرده و میرن اصفهان، عذرخواهی کرده بود که برای انتخاب واحد نمیتونه کمکم کنه، نوشته بود که انتخاب واحدش رو میلاد براش انجام میده و منم اگه خودم نتونستم برم به اون بگم.

نه اینکه میلاد از من خوشش می اومد، البته خودم هم هیچ وقت به اون رو نمی انداختم.

یه اس ام اس هم از حمیده داشتم که حالم رو پرسیده بود. به هر دو تاشون جواب دادم و برای الناز نوشتم که پام بهتر شده و انتخاب واحدم رو سامان انجام میده.

بعد گذشت دو روز رابطه ام با یاشار هنوز خوب نشده بود، از دستش دلخور بودم.

هنوز تو اتاق مهمون استراحت میکردم، آروم ضربه ای به در زد.

-میتونم پیام تو؟

روم رو برگردوندم اون ور و با بی میلی گفتم

-حالا که تا اینجا تشریف آوردی، بیا تو.

-یاسی، باهام قهری؟

جوابی بهش ندادم. باید میفهمید که چه قدر از دستش دلخور بودم.

-این هم کادوی من برای خواهر خوشگلم.

به بسته کادوی روی میز کنار تختم نگاهی کردم. خیلی شیک و باسلیقه کادو شده بود. ته دلم

نمیتونستم ازش بگذرم اما نباید جلوی یاشار خوشحالیم رو نشون بدم.

عکس العملی نشون ندادم.

-بازش نمیکنی؟

-حوصله ندارم.

-باشه، هر وقت خواستی بازش کن، امیدوارم خوشت بیاد. بابت اون روز هم معذرت میخوام. تند

رفتم. چی کار کنم عصبانی شدم دیگه. آخه واقعا این وقت سال میرن آبشار!

-باز که داری شروع میکنی. آره میرن، همه که مثل تو نیستند بابا بزرگ. واقعا که آبشار خیلی

هم قشنگ بود، خیلی قشنگتر از تابستون.

-باشه، من دیگه ادامه نمیدم. بازم معذرت میخوام خانوم جوان. راستی سامان میگفت بهت بگم

برنامه ات رو طوری که خواستی، ردیف کرده. فقط مونده تایید نهایی مدیر گروهتون که گفت

موندش واسه فردا.

خدا رو شکر پس برنامه ام جور شده بود. به یاشار نگاهی کردم.

-راستی یاشار کنار کار حجره میتونی گزارشگر موفقی هم باشی.

تعجب کرد از حرفم

-چه طور مگه؟

-آخه خبرها رو خوب بین خونمون و سامان ردوبدل میکنی. ماجرای پام رو هم که کامل برای سامان گزارش کرده بودی.

-منظورت چیه یاسمن؟ سامان مگه غریبه است! سامان پسرعمومون هست. میدونی که چه قدر باهم صمیمی هستیم. اون بیچاره که میدونست تو از عیادت بدت میاد به خانواده اش هم حتی چیزی نگفت.

حالا هم که زحمت انتخاب واحدت رو هم انداختی گردن اون. واقعا که چه رویی داری؟!

-خودش خواست.

-واقعا که مغروری دختر. من دیگه میرم، کلی تو مغازه امروز کار داشتیم، خسته ام میرم تا بخوابم.

یاشار رفت. آره یاشارخان سامان جونتون خیلی با ما صمیمی هست. کاری با خواهرت کرد که اگه بفهمی تف هم نمی اندازی تو صورتش. یه قرص خوردم. فکر کنم دیگه به این قرصها معتاد شدم. با خوردن آرام بخش حس رخوت و سستی دوباره اومد سراغم و خوابیدم.

صبح با خستگی بیدار شدم، واقعا آدم از خواب و استراحت زیاد هم خسته میشه. به ساعت دیواری نگاه کردم، ده رو نشون میداد. داشتم خودمو رو تخت جابجا میکردم که موبایلم زنگ خورد، سامان بود

داشتم خودمو رو تخت جابجا میکردم که موبایلم زنگ خورد، برش داشتم، سامان بود.

نمیخواستیم بهش جواب بدم، اون قدر معطل کردم که قطع شد. میخواستیم موبایل رو بذارم رو میز، که دوباره زنگ خورد. بازم سامان بود. ناچارا جواب دادم.

-سلام، خوبی؟ خواب بودی؟

-آره، چی کار داری؟

میدونستم که لحن حرف زدتم باهش چندان خوب نیست. حتی بهش سلام هم نگفتم.

-به یاشار گفتم که دیروز کارهای انتخاب واحدت رو همون طور که خواسته بودی انجام دادم. فقط مونده بود تایید مدیرگروهتون. صداس رو کمی آروم کرد و گفت امروز اومدم پیشش، میگه تا خودش نباشه امضا نمیکنم. هرچی بهش گفتم نمیتونه بیاد حرف تو کله روانیش نمیره!

مونده بودم چی کار کنم. سامان راست میگفت خسروی از همون اول با من سر لج داشت.

-باشه، دکتر گفته بود ۳-۴ روز استراحت کنم. بهش بگو فردا میام.

-آخه امروز آخرین مهلته.

-به جهنم. بهش بگو، ببین قبول میکنه یا نه. برام مهم نیست.

نذاشتم دیگه حرف دیگه ای بزنه. دکمه قطع رو زدم. عصبانی شدم و گوشی رو پرت کردم رو فرش.

با کمک لبه تخت سعی کردم بلند شم و کمی راه برم. باید فردا میرفتم دانشگاه، شده برای رو کم کنی این خسروی احمق!

تا شب دیگه استراحت نکردم و تلاش میکردم تا بتونم راه برم. درد داشتم. اما جلو مامان بروز نمیدادم. مطمئن بودم که اگه بفهمه درد دارم مجبورم میکرد که بازم استراحت کنم. لنگ لنگان راه میرفتم اما مجبور بودم.

شب به یاشار گفتم که صبح میخوام برم دانشگاه.

ساعت ۸ صبح بود که با یاشار راه افتادیم. اول بابام رو گذاشتیم حجره. بعدش به سمت دانشگاه راه افتادیم. رسیدیم به ورودی دانشگاه. یاشار اصرار داشت که همراهم بیاد اما میخواستم که تنها باشم و بهش گفتم که بره.

از جلو نگهبانی رد شدم و وارد حیاط دانشگاه شدم. رفتم سمت درختها، تا مسیر دانشکده رو از یه مسیر خلوت برم. نمیخواستم لنگان راه رفتنم زیاد توی چشم بشه. درختهای چنار منظره جالبی نداشتند، برگهاشون ریخته بود. نیاز به یه هرس درست و حسابی داشتند. از حوض بزرگ جلو دانشکده رد شدم. حوضی که من ندیده بودم هیچ وقت آب داشته باشه و فقط محلی بود برای نشستن دانشجویهای بیکار. الانم چند نفر اون حوالی نشسته بودند و نگاهشون روم سنگینی

میکرد. با وجود درد پام سعی کردم زودتر از اون قسمت رد بشم. وارد دانشکده شدم. خدای من سختترین قسمت همین جا بود. زیر لبی یه فحشی نثار خسروی کردم. با کمک نرده ها آرام آرام پله ها رو بالا میرفتم. پام واقعا درد میکرد. رسیده بودم تازه طبقه اول و ۲ طبقه دیگه مونده بود. خدا لعنتت کنه خسروی. نشسته بودم رو لبه پاگرد. صدای آشنایی اومد. دیدم حمیده است. باهام سلام و احوالپرسی کردم. بهش گفتم که خسروی گفته باید خودم باشه. تعجب کرد، گفت که الناز هم نبوده اما برگه اش که دست میلاد بود رو بدون حرفی امضا کرد. شکم به یقین تبدیل شد که با من لج کرده. بازوی حمیده رو گرفتم و با کمک اون رفتیم طبقه ۳. بیچاره حمیده هم خیلی خسته شد. نفس زنان نشستیم رو پاگرد طبقه ۳. ازش تشکر کردم. گفت که تو آموزش کار داره و رفت، ازش کلی تشکر کردم.

صبر کردم حالم جا اومد. ساعت رو نگاه کردم ۹ شده بود. به طرف اتاق خسروی به راه افتادم. پام بیشتر لنگ میزد و درد هم داشتم. وسط دانشکده پله بود که از اونجا هم به طبقات پایین راه داشت. پله ها دانشکده رو تقریبا به دو قسمت تقسیم کرده بودند. در اتاق خسروی نیمه باز بود. یکی دیگه از استادها توی اتاق بود و صدای حرف زدنشون می اومد. رو لبه نرده ها نشستم و منتظر شدم که اون استاد بیرون بیاد و بعد برم تو. نگاهی به اتاق روبرو کردم. در اتاق محمد کمی باز بود. پس اون هم توی اتاقش بود. منتظر نشسته بودم که متوجه شدم کسی بالای سرم ایستاده. لبه نرده ها رو گرفتم و ایستادم.

-سلام. صداش احساس میکردم که گرفته است.

-خوبی یاسمن؟

خیلی تعجب کرده بودم. هم از حضورش تو اینجا و هم از قیافه و ظاهرش.

بودن شایان تو دانشکده ما واقعا هم عجیب بود. اون که دانشجوی عمران بود و دانشکدشون از دانشکده کامپیوتر فاصله زیادی داشت. سر و وضعش هم مثل قبل نبود. هروقت که من اونو دیده بودم، صورتش کامل اصلاح شده بود، موهایش ژل خورده و خوش تیپ. اما امروز صورتش ریش داشت. موهایش هم معلوم بود فقط یه شونه مختصر زده.

-نگرانت شده بودم. به خدا اگه امروز هم نمی دیدمت حتما می اومدم دم خونه تون. از الناز خواستم شماره ات رو بده بهم. اما قبول نکرد و گفت شاید ناراحت بشی. از الناز حالت رو پرسیدم، اما میخواستیم که از خودت حالت رو بپرسم. پات بهتر شده؟! نمیخواستیم که اینجا باشه. نمیخواستیم که نگرانم باشه. نمیخواستیم که خودش رو درگیر من بکنه، درگیر کسی که با خودش و زندگیش درگیر بود.

لحتم رو طوری جلوه دادم که انگار نگرانش برام بی اهمیته.

-ممنون آقای صولت.

با گفتن آقای صولت خواستم بهش بفهمونم که باهاش صمیمیتی ندارم و نمیخوام که اون هم با من صمیمی بشه و راحت یاسمن صدام کنه.

درهمین حال در اتاق خسروی باز شد و استادی که اونجا بود بیرون اومد.

برگشتم سمت شایان.

-آقای صولت، من با دکتر خسروی کار دارم، با اجازتون.

وقتی داشتم با شایان حرف میزد، حواسم رفت پی اتاق محمد که درش باز شد.

سامان بود که از اتاق محمد بیرون اومد و در رو هم پشت سرش بست، پروژه اش رو با محمد برداشته بود و اغلب میدیدم که تو اتاق اون رفت و آمد داره و از شانس بد من، امروز هم اونجا بود.

نگاهش بین من و شایان بود. از اون فاصله هم میتونستم بفهمم که کلافه است و کلی سوال برایش به وجود اومده.

فقط به یه سلام، اون هم با سرم بهش اکتفا کردم. شایان متوجه مسیر نگاهم شد و سامان رو دید. به روی خودش نیاورد.

-یاسمن مثل اینکه کار داری، مزاحمت دیگه نمیشم، فقط نگران سلامتی ات بودم. راستی شماره همراهت رو میتونم داشته باشم؟

- شما که خودم رو دیدید، میبینید که پام هم مشکلی نداره، لزومی نمیبینم.

- آخه چه اشکالی داره، آدم شماره یه دوست رو داشته باشه؟

کلافه بودم از دست شایان، کلافه بودم از نگاههای زیر زیرکی سامان که به بهانه پیدا کردن چیزی تو کیفش هنوز اونجا وایستاده بود و استرس داشتم بابت انتخاب واحدم.

- آقای صولت گفتم که من کار دارم، با اجازتون.

دیگه بهش توجه نکردم و به در اتاق خسروی ضربه آرومی زدم.

تو آخرین لحظه ای که میخواستم وارد اتاق بشم، شایان از کنارم رد شد و با خنده گفت خداحافظ خانم مهندس، اما با اجازت شماره ات رو از الناز میگیرم.

فکرم اون قدر درگیر خسروی و برخورد باهاش بود که عکس العملی به حرف شایان نشون ندادم.

- بفرمایید خانم نورزاد.

- سلام آقای دکتر.

- سلام. چرا نمیشینید؟ و با تمسخر گفت: برای پاتون خوب نیست که سر پا بایستید.

عصبانی شدم از اینکه فکر کرده بود ماجرای صدمه دیدن پام دروغیه.

با حالت عصبی نسخه دکتر و برگه استراحت به حالت پرت کردن انداختم رو میز.

- امیدوارم حالا باور کنید که واقعا سرپا ایستادن برای پام خوب نیست.

سرش رو کرد تو برگه ها.

با حالتی که کمی شرمنده بود گفت

- متاسفم خانم نورزاد. فکر کردم پسرعموتون میخواد دوباره نقش قیمتون رو بازی کنه و جور شما رو بکشه.

- منم متاسفم که به خاطر فکر شما، من با این پام ۳ طبقه رو بالا اومدم.

برام مهم نبود که اون استاده و من دانشجو، از وقتی ماجرای امضای برگه الناز و از حمیده شنیده بودم، عصبی شده بودم.

یه برگه از کشوش درآورد و نگاهی بهش کرد.

از نگاه بهش احساس میکردم که شرمندگیش فقط برای چند لحظه کوتاه بوده.

متوجه شدم که برگه انتخاب واحد من هست.

-میدونید که مهلت انتخاب واحد تا دیروز بود؟

باز داشت اذیت کردنهاش و لجاجتش شروع میشد.

-بله. اگه شما فکرهای نادرست نمیکردید کار من هم دیروز تموم میشد.

انتظار داشتم از این برخورد هام عصبانی بشه، اما عکس العمل خاصی نشون نداد.

چند دقیقه به مانیتور کامپیوترش خیره شد و گفت

-انتخاب واحد تون مشکلی نداره، فقط یه مسئله کوچکی هست.

نمیدونم چرا احساس میکردم لحنش همراه شیطنت هست

-چه مسئله ای؟

به چشمهام خیره شد، دوباره مثل همون بار اول. اما این بار سامانی نبود که تمومش کنه. نتونستم

نگاهش رو تحمل کنم و سرم رو انداختم پایین. تحمل اون وضعیتو نداشتم، بلند شدم.

به خودش اومد و گفت

-کجا؟

-شما که نمی فرمایید چه مسئله ای پیش اومده، میرم آموزش، ببینم چه کار میشه کرد.

پام رو که یک قدم برداشتم به شدت درد گرفت، مجبور شدم بشینم. اشک تو چشمم جمع شده

بود. به خاطر یه ماجراجویی ساده، چه مشکلاتی واسم به وجود اومد!

-حالتون خوبه خانم نورزاد؟

جوابی نداشتم بده، چون حالم خوب نبود.

-پام کمی درد گرفت، باور کنید آقای دکتر تا همین جا هم به زور تحمل کردم. خواهش میکنم مشکل من رو حل کنید.

-حتما خانوم مهندس. مسئله ای که به وجود اومده، شما یه درس رو با دکتر ضیائی انتخاب کردید، اما دیگه حالا ظرفیت اون درس تکمیل و شما نمیتونید انتخابش کنید و دوباره نگاهش رو دوخت به من، انگار میخواست بدونه عکس العملم چیه؟

-این جووری که خیلی بد میشه. ۱۷ واحد میشم، من میخوام ۲۰ واحد بردارم.

-میتونید ۲۰ واحد بردارید.

با خوشحالی بهش نگاه کردم

-یعنی ظرفیت جدید باز میکنید؟

-نه.

وا رفتم.

-پس منظورتون چیه؟

-این درس رو چون متقاضی زیاد بود، این ترم من هم تدریس میکنم.

به به، مار از پونه بدش میاد جلو لونه اش سبز میشه. درس با محمد رو به همین راحتی از دست دادم. نمیتونستم جلوش تظاهر به ناراحتی کنم، اون وقت دیگه حسابم پاک بود. خودم رو بی خیال نشون دادم. نمیتونستم از ۳ واحد این درس بگذرم.

-مسئله همین بود، آقای دکتر؟

-آره، تصمیمتون چیه؟

-معلومه دیگه، لطفا این درس رو با کد خودتون وارد برنامه ام بکنید.

کمی خوشحال به نظر میرسید.

کمی با کامپیوتر ور رفت و آخرش یه برگه پرینت گرفت و امضا کرد و بهم داد.

-این هم برگه انتخاب واحدتون.

-ممنون. به زحمت از جام بلند شدم و خداحافظی کردم.

تا برم پایین، حسابی پام اذیت شد، اما لاقل خیالم از بابت انتخاب واحد راحت شد.

سامان در حالیکه مشغول گوشی اش بود، ورودی دانشگاه ایستاده بود. سرش رو که بالا آورد منو

دید. گرفته به نظر می اومد. بدون هیچ حرفی در جلو ماشین رو باز کرد، انگار مطمئن بود که

باهاش میرم. کار دیگه ای نمیتونستم بکنم، یاشار بهم پیام داده بود که نمیتونه بیاد و با سامان

برگردم. پام هم درد میکرد حوصه تاکسی رو نداشتم.

-سوار ماشین شدم. با صدای آرومی سلام کرد و من هم در جوابش یه سلام کوتاه دادم.

بینمون سکوت بود. که سامان این سکوت رو شکست

-چیزی میخوری؟

واقعا گشنه ام بود، حالا هم که تعارف کرده بود گفتم یه شیر کاکائو بخری، ممنون میشم.

کمی چهره اش باز شده بود

جلو یه مغازه نگه داشت و پیاده شد.

بعد چند دقیقه با یه نایلون برگشت.

شیر کاکائو رو همراه یه کیک داد دستم.

باز کردم تا بخورمشون. نگاه سامان رو رو خودم حس میکردم. کمی از شیر کاکائو خوردم و سرم

رو بالا آوردم. هنوز داشت بهم نگاه میکرد.

-یاسمن، اون پسره چی کارت داشت؟

انتظار نداشتم این طور صریح سوالش رو بپرسه.

-کار خاصی نداشت.

معلوم بود که عصبانی شده

-برای این کار غیر خاص، دو سه روزه که همش تو دانشکده ما پرسه میزد. فکر نمیکنم رشته اش کامپیوتر باشه.

یعنی شایان این قدر نگران من بود! به نظرم لازم نبود که چیزی رو از سامان مخفی کنم البته چیزی هم بین من و شایان وجود نداشت، حداقل از نظر من.

-میخواست حالم رو بپرسه، ببینه پام خوب شده یا نه؟

-اون وقت ایشون از کجا میدونستند پات آسیب دیده؟

-اون هم اون روز اومده بود آبشار.

با لحنی که سعی میکرد تمسخرآمیز باشه گفت

-پس ایشون از همکلاسیهات هست! گفته بودی با همکلاسیهات میری.

اون حق نداشت که ازم بازجویی کنه. بازم با همون لحن تند همیشگی ام که در برابرش داشتم، گفتم

-نخیر همکلاسیم نیست، یکی از بچه ها دعوتش کرده بود. حالا میشه بپرسم به شما چه ارتباطی داره، پسرعمو؟

یک نگاهی بهم کرد و سکوت کرد، تا رسیدن به خونه بینمون فقط سکوت بود.

ماشین رو جلو خونه نگه داشت، تنها چیزی که متوجهش بودم شیر کاکائو تو دستم بود که فقط یک جرعه کوچک ازش خورده بودم.

دقیق یادم نمیاد که چند روز از روزی که با سامان بحثم شد میگذره. بیشتر از سه هفته از شروع کلاسهای ترم دو گذشته. سامان راست میگفت درسهای این ترم سنگینه، اما واسه من اهمیت

زیادی نداره. من که کار دیگه ای به غیر درس خوندن ندارم. همچنان تحت نظر دکتر هستم و دارو مصرف میکنم.

تو این مدت چیزی که تغییر نکرده، اس ام اس های هر روزه شایان هست. ساعتش مشخص نیست اما هر روز حداقل یک پیام میفرسته. عاشقانه، خنده دار، فلسفی، شعر. اس ام اس هایی که تا حالا هیچ جوابی براشون نفرستادم.

آخرین پیامش رو نیم ساعت پیش دریافت کردم، نوشته بود:

مقصد مهم نیست، مسیر هم مهم نیست، حتی خود سفر هم چندان مهم نیست؛ اون چیزی که خیلی مهمه، همسفره... .

ازش خوشم اومد. واسه الناز هم فرستادم.

چشمهام رو هم میدارم، فردا ساعت ۸ کلاس دارم باید زودتر بخوابم. امروز با خسروی کلاس داشتم. جمعیت کلاسمون زیاد نیست، اکثرا با محمد برداشتن. تعداد بچه های کلاس خسروی به زور ۱۵ نفر میشه. الناز هم با خسروی برداشته. این روزها رابطه دوستیم با الناز بیشتر شده. از نگاه ها و توجهات بیجای خسروی سر کلاس بدم میاد. طرز نگاهش رو اصلا دوست ندارم. الناز میگه برای گرفتن نمره این ترم باید باهاش راه بیاییم اما من پاش بیافته جوابش رو حتی سر کلاس هم میدم.

- یاسمن، زود باش دیگه. از گرسنگی ضعف کردم. دکتر ابراهیمی هم که همه انرژی آدم رو سر کلاس میگیره از بس درس میده.

- من که از درس دادنش خیلی هم خوشم میاد. خیلی دقیق و با استدلال تدریس میکنه.

- عزیزم، ما رو با خودت مقایسه نکن. ما که شاگرد زرنگه نیستیم!

- خیلی خب بابا، بیا بریم. مگه نگفتی گرسنه ای؟

- آره بریم.

تو سلف جا برای سوزن انداختن نبود، غذاهامون رو گرفتیم و دنبال جا میگشتیم. از شانس خوب من، الناز دو تا صندلی خالی رو نشون داد کنار شیدا. به سالن نگاه کردم مثل اینکه باید قبول میکردم.

الناز رو به شیدا گفت

-خانوم مهندس، اجازه میدی کنار تون بشینیم!؟

شیدا سرش رو به علامت بی تفاوتی تکون داد و کنار شیدا نشستیم.

به شیدا و الناز نگاه کردم. صورت شیدا کشیده بود و اندام لاغری داشت. چشمهامش سبز تیره بود. لبهای باریکی داشت که با رژ صورتی سعی کرده بود کمی بزرگتر و حجیمتر نشونشون بده. خط چشم باریکی کشیده بود و سایه سبز رنگ ملایمی هم زده بود. روی هم رفته میشد گفت دختر قشنگیه. الناز اما تفاوت زیادی با شیدا داشت. هیکلش کمی توپر بود و صورتش گرد. چشمهامش میشی رنگ بود اما قدش از من و شیدا کوتاهتر بود. قیافه اش معمولی بود اما رفتار و حرکاتش سنجیده بود و همین بود که بقیه رو جذب میکرد.

شیدا: الناز، جمعه این هفته تولدمه، اگه خواستی میتونی به میلاد هم بگی بیاد. شایان هم میاد. از عمد اسم شایان رو کشیده گفت و وقتی داشت میگفت حواسش به من هم بود. حالا فکر میکرد که من کشته مرده آقا شایانم.

شیدا: یاسمن از تو هم دعوت میکنم. آدرس خونه مون رو هم الناز داره.

فقط همین رو کم داشتم که به مهمونی مختلط شیدا خانم برم.

-ممنون. فکر نکنم بتونم بیام.

شیدا با خنده گفت

-آره عزیزم، تو دیگه نباید هم با ما گرم بگیری، با از ما بهترونی.

یعنی به معنای واقعی کلمه از شیدا متنفر بودم. میدونستم که منظورش به خسروی هست. باید یه جوری خودم رو خالی میکردم و حالش رو میگرفتم.

جوابی بهش ندادم؛ به الناز که هنوز مشغول خوردن غذاش بود نگاه میکردم، میدونستم که شیدا شایان رو میخواست. رو به الناز گفتم

-راستی الناز، دیشب که برات مسیج زدم، خواب نبودی؟

الناز با کمی تعجب بهم نگاه کرد، فکر کنم از اینکه این همه موضوع رو عوض کرده بودم تعجب کرده بود

-نه بابا، ۱۱ و نیم که دیر نیست. خیلی مسیجت قشنگ بود

-آره خودم هم خیلی خوشم اومد گفتم واسه تو هم بفرستم، شایان واسم فرستاد منم واسه تو فرستادم.

یه نگاه با یه لبخند روی لبم به شیدا کردم. معلوم بود که خیلی تعجب کرده بود از شنیدن اسم شایان.

الناز درحالیکه به شیدا توجهی نداشت درحالیکه دوغش رو میخورد گفت

-کلک، گفتم این اس ام اس ها نمیتونه کار خودت باشه، پس این اس ام اس های چند روزه، کار شایان هست؟!

الناز ناخواسته نقشه ام رو کاملا خوب پیش برد

-آره، نمیدونم از کجا میاره این همه مسیج رو؟ بعضیهاش واقعا قشنگن.

به شیدا نگاه کردم. به نظر گرفته می اومد. دیگه دلم نیومد بیشتر از عشقش بگم. الناز هم غذاش رو تموم کرده بود. بهش اشاره کردم که بریم.

الناز به شیدا گفت: شیدا، چند نفر مهمون داری؟

شیدا که حواسش نبود گفت: کی؟

-یعنی چی؟ مگه نگفتی جمعه تولدته، چند نفر مهمون دعوت کردی؟

-حدود بیست سی نفر. بیشتر از بچه های دانشگاهن و چند تا از بچه های فامیلمون.

الناز از سر میز بلند شد و من هم همراهش، شیدا هم کوله اش رو برداشت و بلند شد و زودتر از ما به راه افتاد

-کجا میری شیدا؟ با شفیع کلاس داریم هان! میدونی که به دیراومدن حساسه.

-حالم چندان خوب نیست الناز، میرم خونه. و قدمه‌هاش رو تندتر کرد و از ما دور شد

-این چه اش یهویی؟ بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه زد زیر خنده

-واسه چی میخندی الناز؟

-حواسم نبود اصلا. اما یاسمن، بیچاره شیدا معلومه خیلی شایان رو میخواد.

-بخواد به ما چه؟

-آره دیگه به ما چه! اما خوب از شایان مایه گذاشتی و حالش رو گرفتی. حالا واقعا اس ام اس ها

کار شایانه؟!

با بیتفاوتی گفتم

-آره. حالا اگه میشه زودتر بیا که شفیع راهمون نمیده اگه دیر کنیم.

-یاسمن، حیف شد نیومدی تولد شیدا، واقعا خیلی خوش گذشت. سنگ تموم گذاشته بود. فکر

میکردم تولدش یه پارتی باشه، اما فقط مختلط بود. مهمونی خوبی بود. مادرش و برادرش هم

بودند. برادرش یه دختر ناز خیلی خوشگل داره، خانومش هم خیلی خوب بود. مادرش کمی مثل

خود شیدا افاده ای بود، پدرش مسافرت بود اما برای تولدش یه ماشین خریده بود. شیدا یه بلوز و

دامن شیک پوشیده بود برخلاف اونچه که فکر میکردم لباسه‌هاش خوب بود، یعنی تقریبا پوشیده

بود. راستی میدونی شایان هم اومده بود، شیدا تمام طول مهمونی سعی میکرد که پیش شایان

باشه.

خبر داشتم که شایان میره، بعد از ظهر دیروز اس ام اس زده بود و گفته بود که میره اونجا. اما

نخواستیم که به الناز بگم، از هر موردی یه قصه میساخت. دفعه قبل هم که موضوع اس ام اس ها

رو گفتم برای این بود که روی شیدا کم بشه.

-الناز، میدونی که خانواده من و خودم اهل این مهمونیها نیستیم حالا هر چند به نظر تو خوب باشه. خوشحالم که بهت خوش گذشته.

با اومدن خسروی بحث ما هم تموم شد. تموم طول مدت کلاس نگاه های گاه و بیگاهش رو رو خودم حس میکردم. تا جایی که میتونستم خودم رو بی تفاوت به نگاه هاش نشون میدادم. وقت کلاس داشت تموم میشد.

-این ترم یه قسمت از نمره، مربوط میشه به انجام یه پروژه انفرادی. از فردا بین ساعت ۱۲.۵ تا ۲ میتونید تک تک به ترتیب شماره دانشجویی هاتون بیاید اتاقم تا موضوع پروژه تون رو مشخص کنم. هما هنگ کنید روزی ۳-۴ نفر بیاید. سوالی دارید پرسید؟ کسی چیزی نپرسید.

-خسته نباشید بچه ها و از کلاس بیرون رفت.

الناز سقلمه آرومی به بازوم زد و گفت

-من زیاد توجه نکرده بودم، اما مثل اینکه شیدا بیراه هم نمیگفت، این خسروی خیلی حواسش به تو هست.

نمیخواستیم حرفی از خسروی بشنوم

-نمیدونم چرا شماها این طور فکر میکنید؟ اون خیلی هم با من لج هست. توجه هاش هم به خاطر این هست که منتظره من کوچکترین کاری تو کلاس انجام بدم و بهم تذکر بده. قضیه انتخاب واحدم که یادته؟!

-چی بگم؟! راستی باید با بچه ها برای روز پروژه هماهنگ کنیم. من که شماره ام اولهاست.

راست میگفت، فامیلی الناز باباپور بود. فکر کنم من نوبتم روز آخر یعنی ۵ شنبه باشه. باید از ش بپرسم که ۵ شنبه ها تو دانشگاه هست یا نه؟

ادامه حرفش با صدای زنگ گوشیش نا تموم موند. میلاد بود، وسایلهاش رو زود جمع کرد و از من خداحافظی کرد و رفت. به نظر من خیلی زود بود که با میلاد این قدر صمیمی بشه، اما هیچ وقت عادت نداشتم تو کارهای دیگران دخالت کنم.

ظهر بود، بعد از ظهر کلاس نداشتم و میخواستم برگردم خونه، که گوشیم زنگ خورد

-سلام مامان

-سلام یاسمن، خوبی؟ الان کجایی؟

-ممنون، خوبم. دانشگاهم داشتم می اومدم خونه.

-پس خوب شد دخترم. امشب خونه آقای احمدی دعوتیم، میخوام نیلو رو هم ببریم میدونی که با نوه آقای احمدی خیلی صمیمی هست. هر چی به گوشی محمد زنگ میزنم خاموشه، ببین اگه تونستی تو دانشگاه پیداش کنی بهش بگو امروز نیاد دنبال نیلو. البته به خاطر نیلو اون رو هم دعوت کردند بهش بگو اگه خواست بیاد و گرنه نیلو شب میمونه خونه ما.

یه بله اجباری به مامان گفتم و قطع کردم. با محمد تو دانشگاه به جز یه سلام ساده، برخوردی نداشتم، به لطف خسروی هم که کلاس باهاش رو از دست دادم. بعد از روز مریضی ام انتظار داشتم وقتی من رو تو دانشگاه دید باهام گرمتر برخورد کنه. اما نمیدونم چرا برعکس شده بود، حتی سلام رو هم وقتی من رو میدید با سرش میداد.

اما دیگه چی کار میتونستم بکنم، به مامان گفته بودم که بهش میگم. دوباره ۳ تا طبقه رو بالا رفتم. از دور در اتاقش رو دیدم که نیمه باز بود، پس شکر خدا تو اتاقش بود و نیازی نبود دنبالش بگردم. رفتم نزدیکتر. درش نیمه باز بود، محمد دیده نمیشد اما یه دختر اونجا بود. دختر معروف موشرابی دانشگاه، میگفتن که ترم ۱۰ هست از نظر اخلاقی هم دختر خوبی نبود. میدونستم که کامپیوتر میخونه. جلو میز محمد ایستاده بود و داشت بهش چیزهایی میگفت. ترجیح دادم کمی منتظر بمونم تا اون بره. رفتم کنار تابلو اعلانات و مشغول خوندن اطلاعیه ها شدم. چند تا آگهی کنفرانس و سمینار بود و با اطلاعیه خوابگاه برای دانشجویانی که این ترم، ترم هشت بودند. به ساعت نگاه کردم، بیشتر از ۱۰ دقیقه بود که معطل بودم. از طرفی هم گرسنه و خسته بودم.

اصلا اون دختره تو اتاق باشه، حالا بهتر هم میشه ببینم با محمد این همه وقت چی کار داره!

در رو آروم زدم و دارد اتاق شدم. اتاق منظم و باسلیقه ای بود. چند تا تقدیر نامه هم رو دیوار روبرویی بود. دکوراسیونش مثل اتاق خسروی بود، کرمی و فندقی. اما مرتبتر بود. یه تابلو زیبا از پاییز هم به دیوار نصب شده بود.

-بفرمایید، کاری داشتید؟

به خودم اومدم، یعنی این لحن حرف زدن با یه فامیل بود.

-خانم اخوان شما هم بفرمایید بشینید و بعدش با لحن مودبانه و کمی صمیمی جعبه دستمال کاغذی روی میز رو به طرف دختر موشرابی گرفت. متوجه شدم که دختره گریه کرده، یعنی برای چی گریه کرده؟!

ناراحت شدم، به من حتی تعارف نکرد بشینم. انگار اضافی بودم. سرش رو هم پایین انداخته بود و داشت یه مطلبی مینوشت.

بدنم لرز خفیفی گرفته بود اما سعی کردم به خودم مسلط باشم. نگاه دختر موشرابی رو حس میکردم. چه قدر فضای اتاق خفه بود. میخواستیم هر چه زودتر از اون اتاق خلاص بشم

با صدایی که سعی کردم نلرزه گفتم

-آقای دکتر، مامانم گفت که امشب نیلو خونه ما میمونه.

تحمل نداشتم که بخوام براش توضیح بدم. و خیلی زود از اتاق بیرون اومدم. نفهمیدم که چه طوری ۳ طبقه رو پایین اومدم، هوا کم داشتم یه نفس عمیق کشیدم. فکر دختر موشرابی و بودنش تو اتاق محمد و رفتار محمد با اون و نگاهش حتی یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمیرفت.

لحظه ها و روزهام رو بی هدف میگذروندم. یعنی چند بار دیگه باید محمد غرورم رو خرد میکرد یا من رو نادیده میگرفت تا قلبم از عشق بهش خالی بشه. واقعا که عشق با من چه کار کرده بود، داشتم ایمان می آوردم که وقتی عشق میاد، دیگه با عقل همیشه زندگی کرد.

قرصم رو از کنار تختم برداشتم و با کمی آب خوردمش. فردا هم باید میرفتم دانشگاه، ۵ شنبه ها کلاس نداشتم ولی باید به خاطر پروژه خسروی میرفتم. خودش تو تابلو اعلانات موعده پروژه هر

کس رو مشخص کرده بود و از شانس خوبم، نوبت من ۵شنبه بود. بیشتر از یک بار، ۵شنبه نرفته بودم دانشگاه. دانشگاه خیلی خلوت میشد.

حالا خوبیش این بود که میتونستم تا هروقت بخوام بخوابم، چون ۱۲ونیم باید میرفتم.

گوشیم رو برداشتم تا برای نماز صبح تنظیم کنم. قبلا خودم بیدار میشدم و نیازی هم به زنگ نداشتم، اما به خاطر اثر این داروها، این روزها تمایل زیادی به خواب داشتم. به اس ام اس ها هم نگاه کردم. امروز شایان بعد از ظهر پیام فرستاده بود. خنده ام گرفت سهم امروزش رو فرستاده بود. اس ام اس هاش مزاحمتی برام نداشت. متوجه شده بودم که زمان فرستادن مسیج هاش بین ساعت ۸ صبح تا ۱۲ شبه و هیچ وقت بی وقت مسیج نمی داد. اس ام اس امروزش یه لطیفه بود. بعضی وقتها برای عوض کردن حال و هوام خوب بود، نمی دونم تا کی میخواد این کارش رو ادامه بده. تو دانشگاه زیاد نمیبینمش، وقتی هم که میبینمش، فقط جواب سلامش رو میدم. از الناز شنیدم که چون ترم آخره، درگیر درسهاش هست و داره برای ارشد میخونه.

چه قدر زندگی ام پیچیده شده، مثل یه کلاف پیچ در پیچ. که من از ترس بیشتر گره خوردنش، هیچ تلاشی برای باز کردنش نمیکنم.

اتفاقات اون روز شوم، که اگر برملا بشه، قطعاً برای خودم و خانواده ام گرون تموم میشه و سرشکسته میشیم. سامان که احساسم بهش فقط در این حد هست که میخواد کار اون روزش رو با ازدواج جبران کنه. محمد که با همه این کارهاش، هنوز قلب لعنتی ام به غیر از اون کس دیگه ای رو نمیتونه دوست داشته باشه. و شایان که اصلاً نمیفهممش. چرا با همه بی اعتنائی های من، دست از زندگی من برنمیداره. تو این فکرها بودم که کم کم پلکهام سنگین شد و چشمهام رو بستم و خوابیدم.

ساعت رو نگاه میکنم، ۹ونیم هست. بعد از نماز صبح دوباره خوابیدن، حال خوبی به آدم میده. صدای نیلو میاد، و این نشون میده که محمد هم امروز دانشگاه هست. بعضی ۵شنبه ها نیلو رو نیاره اینجا، چون دانشگاه نمیره.

مشغول تماشای کارتون هست، میرم سمتش

-سلام، خانوم خوشگله.

با اون لحن بچه گانش میگه

-سلام. چه قدر میخوابی یاسی؟

-میگیرمش و بوسش میکنم. حالا یه روز من دیر بیدار شدم خانوم کوچولو

دستاش رو به کمرش زد و اخم کرد

-یاسی، من کوچولو نیستم. بعد اون انگشتهای کوچکش رو نشون داد و گفت بابام میگه من ۳ سالم هست.

-ببخشید خانم ۳ ساله خوشگل. و قلقلکش دادم. فقط نیلو بود که همیشه من رو سر ذوق می آورد حتی اگه خیلی ناراحت بودم.

بعد خوردن صبحانه و کمی بازی با نیلو آماده رفتن به دانشگاه شدم.

-یاسمن مگه تو ۵شنبه کلاس داری؟

-نه مامان، اما به خاطر پروژه یکی از درسها باید برم دانشگاه. با خودم گفتم آخه استادش کمی کرم داره.

نیلو رو بوسیدم و قول دادم که برگشتنی براش چیپس بخرم البته به دور از چشم مادر، همیشه مخالف چیپس و پفک بود مخصوصا برای نیلو.

درست سر ساعت ۱۲ ونیم جلو اتاق خسروی بودم، ضربه آرومی به در زدم و درو باز کردم، سعید نریمان هنوز داخل اتاق بود. خسروی بهم گفت که ۲-۳ دقیقه دیگه برم تو.

چه قدر طولش میدادند. سعید نریمان همکلاسیم بود، نوبت اون و من امروز بود. یعنی آخرین نفرات کلاس. نوبت اون ساعت ۱۲ بود، یعنی توضیح پروژه این قدر طول میکشه.

توهمین فکرها بودم که نریمان از اتاق بیرون اومد و گفت که دکتر میگه میتونم برم داخل.

چند لحظه چیزی نمی گفت و مشغول خوندن مطلبی از یه مجله بود. اما معلوم بود که حواسش زیاد به مجله نیست. درو که نیمه باز گذاشته بودم، اشاره کرد که ببندم. موقعی که میخواستم درو ببندم، محمد رو دیدم که وارد اتاقش شد، فکر کنم اون هم منو دید.

-بفرمایید بشینید خانم نورزاد و به نزدیکترین صندلی کنار میزش اشاره کرد، ناچاراً همون جا نشستم.

خسروی پشت میزش با ابهت نشسته بود

-قهوه میخوری؟

-نه، ممنون.

-چرا نمیخوری، دوست نداری یا تعارف میکنی؟ من که خودم عادت دارم روزی ۴-۵ تا میخورم.

چه قدر هم زود صمیمی میشه، اصلاً دوست نداشتم از دست اون قهوه بخورم.

-نه، لطف دارید. فقط الان میل ندارم.

برای خودش یه فنجان ریخت و ظرف شکر رو برداشت و یه قاشق کوچک شکر ریخت. آرام داشت هم میزد. همه این کارها رو با آرامشی که داشت حوصله ام رو سر میبرد انجام میداد.

سرم رو انداخته بودم پایین و با گوشه چادرم ور میرفتم.

-از پسرعموتون چه خبر؟

یعنی پروژه من درمورد سامان بود؟ مرتیکه منو مسخره کرده.

عادت نداشتم جوابش رو ندم

-یعنی پروژه من در ارتباط با پسرعموم هست؟

خنده بلندی کرد، در حالیکه میخندید با دستش اشاره کرد و گفت نه، نه.

-یعنی امکان نداره تو یه بار جواب حرفهای من رو ندی؟ از خودم و بیشتر از تو تعجب میکنم انگار که رابطه ما استادی و دانشجو نیست.

واقعاً دوست داشتم همیشه جواب حرفهای مسخره اش رو بدم، اما چه کنم که نمره ام دست اون بود، حداقل باید کمی رعایت میکردم.

-منظوری نداشتم آقای دکتر، اگه جسارتی کردم ببخشید.

-چرا همیشه اصرار داری که این قدر لفظ قلم و رسمی حرف بزنی؟

کلافه ام کرده بود.

-خودتون همین الان فرمودید که دقت کنم که شما استاید و من هم دانشجو.

دوباره شروع کرد به خندیدن، البته بلندتر از قبل.

-خوشم میاد، ازت خیلی خوشم میاد، این بار هم جوابت، حرف خودم بود. واقعا که حاضر جوابی.

کمی مکث کرد و یک آن قهوه اش رو سرکشید

-البته من عاشق آدمهای حاضر جوابم.

نفهمیدم که تعبیر این حرفش چیه! زل زده بود بهم. ناچاراً نگاهم رو ازش گرفتم. از پشت میزش

بلند شد و صندلی کناریم رو برداشت و گذاشت روبه روی من و روش نشست

دیگه بیش از حد احساس میکردم معذب هستم

با یه لحنی که خوشم نیومد گفت

-فکر میکردم شاید امروز هم همراه پسرعموت بیای؟

داشتم یقین پیدا میکردم که باهاش مشکلی داره

-آقای دکتر منظور تون رو نمی فهمم؟ چرا باید همراه اون می اومدم.

به پشتی صندلی تکیه داد و یه پاش رو انداخت رو اون یکی پاش

-آخه، همیشه فکر میکنه قیم ات هست.

از دستش عصبانی شده بودم

-من قیم لازم ندارم، خودم میتونم برای خودم مستقل باشم.

خیلی خونسرد و بی توجه به عصبانیت من گفت

-چه خوب. باید همین طور باشه، تو دیگه دانشجو هستی و باید خودت اختیاردار زندگیت و کارهات باشی.

-همین طور هم هست آقای دکتر!

-من هم همیشه تو زندگی ام سعی کردم مستقل باشم و بعدش یه خنده تلخی کرد و گفت

-البته کسی هم نبوده که بخواد قیم ام باشه. پدرم وقتی که کوچک بودم مرد، من تنها بچه اش بودم. مادرم خیلی زود ازدواج کرد و من با پدربزرگ پیرو سختگیرم زندگی میکردم.

چشمه‌اش رو بست، انگار این خاطره ها براش دردناک بودند. چرا برای من تعریف میکرد

چند دقیقه همون طور چشم بسته مونده بود. بعدش یهویی چشمه‌اش رو باز کرد

-البته به نظرم آدم باید خاطرات بدش رو فراموش کنه، هر چی هست باید هر لحظه به فکر خوشیهای زمان حال بود.

صندلیش رو جلوتر کشید، خیلی بهم نزدیک شده بود، تا حالا این قدر بهش نزدیک نبودم. نگاهش رو اصلا دوست نداشتم، کاش میتونستم از اون اتاق بیرون بیام

یک لحظه حرفش غافلگیرم کرد

-یاسمن، واقعا چشمهای جادویی داری. مسحور چشمهات شدم از همون بار اولی که دیدمت

خشکم زده بود. نمیدونستم چه کار کنم، زبونم بند اومده بود

حرکت بعدیش، واقعا ورای تحملم بود

دستم رو که گذاشته بودم رو کیفم، تو دستهایش گرفتم

-با من راه بیا یاسمن، کاش این قدر با اون زبون تند و تیزت آزارم ندی

تقلا کردم و دستم رو از بین دستهایش بیرون کشیدم، دیگه به قول خودش رابطه بینمون و اینکه

استادمون بود برام اهمیتی نداشت. یک آن دستم رو بالا گرفتم و خواستم یه سیلی بهش بزنم، اما

اون انگار پیش بینی کرده بود و دستم رو گرفت. دستم تو دستهای پرزور اون بود کمی من رو به

طرف خودش کشید و دستم رو به طرف لبه‌اش برد، میخواست دستم رو ببوسه که دراتاقش باز شد.

تو حالتی بودم که نفهمیدم در زده شده، با این حالت فکر نمیکنم که اگه هم زده شده بود میتونستم بشنوم یا نه

برگشتم به طرف در، غرق نگاه آشنایی شدم. اما نه، من فقط خود این شخص رو میشناختم، نگاهش رو هیچ وقت این طوری ندیده بودم. خسروی دستم رو رها کرد، اما فاصله بینمون و صندلی روبروی من...

خدا لعنتت کنه خسروی

-به جناب دکتر ضیائی، بعدش به ساعتش نگاه کرد و گفت اومدی، بریم ناهار؟

چه قدر آدم خونسردی بود این خسروی، اصلا انگار نه انگار. عین خیالش نبود، در اصل طوری رفتار کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده

-دکتر، لطفا کمی صبر کن، من برم دست و صورتم رو بشورم. پروژه خانم مهندس رو هم میام بهشون میدم و بعدش بریم. لطفا تا وقتی میام بفرمایید بشینید.

صندلی رو که جلو کشیده بود، کمی به عقب کشید و رفت

محمد که میتونستم بفهمم به زحمت خودش رو داره کنترل میکنه و خودش رو خونسرد نشون میده، فقط گفت

-برو، منتظرت میمونم

خسروی رفت و خودش رو خلاص کرد. هنوز تو شوک رفتار خسروی بودم. من بودم، تنها با محمد. احساس خوبی نسبت به این تنهایی نداشتم. هر چند ته دلم ازش خیلی ممنون بودم که سر رسیده بود و گرنه این خسروی روانی نمیدونم تا کجا پیش میرفت. هنوز فکرم درگیر حرفها و کارهای احمقانه خسروی بود، که محمد با شدت در اتاق رو بست

-اینجا چی کار داشتی؟

همه چیز تقصیر خسروی بود، اون وقت محمد داشت من رو سین جیم میکرد

-گفته بود پیام، موضوع پروژه کلاسی ام رو مشخص کنه.

-اون وقت این نیم ساعت که اینجا بودی، کفاف نداد؟ چون مثل اینکه هنوز موضوعت رو مشخص نکرده.

جوابی نداشتم بدم. قلبم اون قدر کند میزد که احساس میکردم هر آن ممکنه از حرکت بایسته. محمد رو هیچ وقت این طور ندیده بودم. خشم و عصبانیت از چشمه‌هاش زده بود بیرون

-یاسمن، برای چی یه بازی دیگه رو میخوای شروع کنی؟

نه دیگه، تحمل نداشتم. تحمل حرفه‌هاش برام سخت بود.

-من میرم.

خواستم برم که جلوتر اومد

بازوم رو محکم گرفت، بدجوری فشار میداد، خیلی دردم گرفت

من رو به شدت به طرف خودش برگردوند

-این بازی مثل بقیه بازیها نیستش یاسمن خانم. خسروی بازیگر قهاریه. بعدش پوزخندی زد و

ادامه داد

-بازیهاش هم بچه گانه نیست. شاید هم کاری رو که اون روز از من میخواستی، بهزاد تمومش کنه.

پیرهن یاسی ات رو اخیانا همراهت نیاوردی؟

سیل اشک بود که از چشمهام جاری بود. به خاطر یه عوضی و کار احمقانه اش یعنی این حق من

بود که محمد بهم این حرفها رو بزنه. حتی ازم هیچ سوالی هم نکرد. تو نا دادگاه خودش قاضی

شد و من رو محکوم کرد به بچه بودن، محکوم کرد به هرز...

نه دیگه، نمیتونم اونجا باشم. نگاهی بهش انداختم، انقدر چشمهام باران اشک بود که فقط یه

سایه از محمد دیدم. یه بار تیشه زده بود به تن نحیف عشق پاک من، اما این بار تیشه رو زده بود

درست به ریشه. خدای من، خودش اون روز از دل من آگاه بود که من فقط میخواستیم کاری کنم که عشقم، محمدم، من رو ببینه، قصد من و هدفم هیچ وقت گناه نبود. هر چند که سامان دامنم رو لکه دار کرده بود.

از اتاق با حالت دو اومدم بیرون، تو همین فکرها بودم و گریه ام دیگه به هق هق تبدیل شده بود. نمیدونستم که پله ها رو چه طوری میرم پایین

نمیدونم پله چندم بودم که پام لغزید و بقیه پله های طبقه پایین رو سر خوردم و افتادم زمین. آرنجم خورد به لبه نرده. دردم گرفت و دیدم که مانتوم پاره شد.

دانشگاه خلوت بود و دانشجوی زیادی تو دانشگاه نبود. یکی از خانمهای حراست اونجا بود، اومد و کمک کرد و نشوندم رو پله آخر. رفت و کمی آب آورد. درد آرنجم هم بهانه ای شده بود برای گریه هام. کمی آب خوردم. نمیتونستم محیط دانشگاه رو تحمل کنم. لعنت به من که این دانشگاه لعنتی رو انتخاب کردم. خانومه پرسید که حالم خوبه، میخواستیم بهش بگم نه چه طور حالم خوب باشه، الان من تجسم بدبخت ترین دختر روی زمینم. دختری که اونی که عاشقش شده بهش طعنه میزنه و میگه..

نه، حتی فکرش هم دردناکه. سری به نشونه خوب بودن تکون دادم و از جام بلند شدم و راه افتادم

در ساختمان رو باز کردم. وای که چه بوی بارونی می اومد، همیشه عاشق بوی خاک بارون زده بودم. حواسم پی بارون بود که خوردم به یکی

سرم رو بلند کردم. از پشت چشمهای تارم تشخیص دادم که سامانه.

خسته بودم. دلسرد بودم از این زندگی. از خودم، از این عشق یک طرفه ام به محمد خسته و دلسرد بودم. دیگه مطمئن بودم که تو قلب محمد جایی ندارم و نخواهم داشت

-یاسمن، چه اتفاقی افتاده؟ چرا گریه میکنی؟ یاشار گفت اومدی دانشگاه، گفتم پیام ببینم
۵شنبه چی کار داری؟

نمیتونستم چیزی بگم. چی باید میگفتم، اصلا کاش امروز با سامان می اومدم، با قیم ام. آره من ناتوان بودم از اداره خودم، و گرنه خسروی باهام این رفتارو نمیکرد.

تحمل نداشتم دیگه، خیلی خسته تر از اون بودم که بخوام دوباره چشم انتظار عشق محمد باشم. تازه اگر هم امید روزنه کوچکی داشتم، امروز اون هم از بین رفت. دیگه باید به این وضعیت خاتمه میدادم. محمد جریان رابطه من و سامان رو نمیدونست، با این اتفاق، این طور برخورد کرد مطمئن شدم که اگر بدون اسم من رو حتی به زبونش نمیاره.

نمیتونستم درست حرف بزنم، اما تصمیمم رو گرفته بودم. بریده بریده گفتم

-سامان..هنوز.. سر حرفت هستی؟

-گریه نکن، یاسی. خواهش میکنم. چه حرفی؟

-خواستگاری؟

بیچاره از زور تعجب چند لحظه فقط خیره شد بهم.

با لحنی متعجب گفت

-چه اتفاقی افتاده، یاسمن؟

-هیچی، سر..حرفت هستی؟

-نمیدونم چه اتفاقی افتاده، اما سر حرفت هستی یعنی چی؟ تو داری من رو به آرزوم میرسونی.

-پس به زن عمو بگو با مامانم حرف بزنه.

-یاسمن، شوخی که نمیکنی، جدی میگی؟ کی بیاییم؟

-فکر نکنم بهم بیاد که شوخی بکنم. هر چه زودتر بهتر.

- چشم، خیلی خوشحالم کردی یاسی. بیا بریم عزیزم، برسونمت

پسش زدم. خودم میرم، میخوام زیر بارون قدم بزنم

-سرما میخوری، بارون بهاری که نیست. هواسرده، زمستونه.

-سامان، گفتم که میخوام خودم برم. و راهم رو کشیدم و ازش دور شدم

حالم خوب نبود، روی تختم دراز کشیده بودم و چشمهام رو بسته بودم. همه جای بدنم درد میکرد، قلبم از همه جا بیشتر.

-دختر ببین با این سربه هوایی هات چه بلایی سر خودت آوردی؟ الان، تو اسفند ماه کدوم آدم عاقلی زیر بارون قدم میزنه. من نگران این دخترم، اون وقت خانوم دو ساعت داشته زیربارون بوده!

دستش رو گذاشت رو پیشونیم

-وای خدایا، چه قدر تب داری! امان از دست تو یاسمن.

گوشیم رو از رو میز کنار تخت برداشت و شماره گرفت

-سلام پسر، کجایی؟

-بیا یاسمن رو ببریم دکتر، سرما خورده.

- دوباره حس بچگیش گل کرده و زیر بارن قدم میزنه.

-باشه، من هم میرم تا حاضر بشم.

مامان دوباره سری تکون داد و رفت تا آماده بشه.

امروز بدترین حس زندگی رو با تمام وجودم لمس کرده بودم، کسی که عاشقش بدم، کسی که وجودم و قلبم رو مال اون میدونستم، در مورد من چه فکری کرده بود؟ اشکهام روی صورتم سرازیر میشد، با حس نم اشکهام روی گونه هام میفهمیدم که چه قدر بدنم داغه.

یاشار هم وقتی اومد همون طور که انتظار داشتم من رو سرزنش میکرد که این وقت سال قدم زدن و موندن زیر بارون عاقلانه نیست.

عاقلانه، یعنی همه کارهای یه انسان فقط باید از روی عقل باشه. یعنی عقل مخالف احساسه. چرا هیچ وقت محمد حس نکرد که دوستش دارم، چرا؟ یعنی اون کارهاش شاید از روی عقل هست، اگه این طور باشه من متنفرم از عقل و کارهای عاقلانه.

دکتر چند تا آمپول برام نوشت و با یه نسخه بلند بالا. تا شب تو اتاقم خوابیده بودم، هنوز تب داشتم اما به واسطه اون آمپولها بدن دردم کمتر شده بود. پدرم که خونه اومد، اول اومد و یه سر بهم زد.

هیچ کس نمیدونست حرف دل من چیه. البته از نظر من اونها زیاد هم مقصر نبودند، از کجا باید میدونستند که من عاشق شوهر دختر خاله مرحومم شدم که ۱۴ سال هم از من بزرگتره و برخلاف من که اکثر کارهام همراه شیطنته و به قول مامان سر به هوام، اون آدمی با شخصیت قابل احترام و موجه از نظر همه است. اصلا فکر نکنم در باور هیچ کدوم بگنجه و بتوندن با این مسئله کنار بیان، همون طور که اصلا باورشون نمیشه که بین من و سامان چه اتفاقاتی افتاده بود.

یاد سامان افتادم و چیزی که ازش خواسته بودم. این بار خودم باورم نمیشد که یاسمن مغرور همچنین درخواستی از کسی کرده باشه.

اما آیا سامان هر کسی بود؟ سامان هر کسی نبود، سامان تنها کسی بود که بودنش، میتونست لکه پاکدامنیم رو لااقل از نظر عرف بپوشونه. اما پیش خودم مطمئن هستم که دارم خودم رو فریب میدم، من فقط دارم به خاطر یه نفر، بودن با سامان رو انتخاب میکنم اون هم خودم هستم چون نمیخوام که از نظر محمد، هرزه به حساب بیام. امروز خیلی خوب فهمیدم که اگه این موضوع برملا بشه، از من متنفر میشه و من هرگز نمیخوام که این اتفاق بیفته. همیشه به برملا شدن این موضوع فکر کردم، به قیامت و بلوایی که ممکن بود تو خانواده ام اتفاق بیفته و شاید مسخره به نظر بیاد اما هیچ کدوم اتفاقهایی که ممکن بود رخ بده برام به اندازه تنفر محمد مهم نیست.

کم کم داشت خوابم میبرد که مامان اومد تو اتاق، چراغ رو روشن کرد. چشمهام هنوز بسته بود.

-یاسمن، مادر بیداری؟

-بیدارم، اما نور چشمهام رو اذیت کرد و بازشون نکردم

چراغ رو خاموش کرد، چشمهام رو باز کردم. نرفت و اومد نشست روی تختم و چراغ خواب کنار تخت رو روشن کرد

-بهتری؟

مطمئن بودم که به خاطر یه موضوعی اومده.

-بد نیستم، قرصم رو هم خوردم.

-یاسمن جان...

بقیه حرفش رو نزد، همچنان منتظر حرفهای نشسته بودم

-یاسمن، الان زن عموت زنگ زده بود.

پس سامان بهشون گفته، چه پسر حرف گوش کنی.

-میخواست اجازه بگیره.

همچنان به حرفهای گوش میکردم.

-میخواست اجازه بگیره، بیان خواستگاری

نه خوشحال شدم، نه ناراحت، تعجب هم نکرده بودم.

-نمیخواهی چیزی بگی؟

من، چی میخواستم بگم. حرفی داشتم که بزنم. سامان مردی نبود که من آرزوش رو داشتم. شاید برای خیلیها همون شاهزاده سوار بر اسب سفید بود، راستی زانتیای سامان سفید بود، از این فکر خنده کوچکی به روی لبم اومد.

-پس راضی هستی؟ سکوت و خنده نشونه رضایتته؟

یعنی نشونه رضایتتم بود؟ راضی بودم اما مشتاق نبودم. راضی بودم اما عاشق نبودم. اما اینها مهم نبود، مهم همون رضایتته بود. هم برای خودم و هم برای خانواده ام. چه اگر موضوع رو میدونستند حتی این رضایت فعلی هم دیگه هیچ اهمیتی نداشت. حرفی نداشتم فقط تونستم بگم

-هر چی نظر شما و بابا هست.

-ممنون دخترم. پدرت هم گفت نظر یاسمن برام از همه چیز مهم تره. بعدش منو بوسید و رفت.

صدای اس ام اس گوشیم اومد.

صدای اس ام اس گوشیم اومد.

با حالی که نداشتیم، گوشیم رو نگاه کردم. شایان بود، این بار یه اس ام اس عاشقانه فرستاده بود. آخه موندم این آدم با منی که بهش حتی یه بار با احساس برخورد نکردم، چی کار داره. البته کارهای من هم تو نوع خودش عجیب بود خیلی عجیب. چرا هیچ وقت با شایان صحبت نمی‌کردم تا اون احساس نداشته ام رو بهش بگم.

با فکر کردن به آینده ای که پیش روم بود خیلی زود فکر شایان تو ذهنم کمرنگ شد. یعنی من میتونستم بدون عشق با سامان زندگی کنم. با این تصمیم داشتم زندگیم رو فدای یه عشق یه طرفه می‌کردم.

روزهای آخر اسفند بود، الناز میگفت که کلاسها یکی در میون تشکیل میشند. مریضیم هم باعث شد که دیگه فکر رفتن به دانشگاه را نکنم، از طرفی هم دوست نداشتم به این زودیها خسروی رو ببینم.

دوشنبه بود، حالم تو این چند روز بهتر شده بود، البته فقط جسمی. حال روحی و روانی خوبی نداشتم. مامان با راحله خانم ازدیروز داشتند خونه رو تمیز میکردن هم برای خونه تکونی هم برای خواستگاری امشب. مامان به زن عمو زنگ زده بود و گفته بود که امروز حالم بهتره و دعوتشون کرده بود امشب برای شام. مامان نمیداشت اصلا کاری انجام بدم و میگفت که بهتره استراحت کنم. با نیلو تو اتاقش کمی بازی کردیم، بعدش از بازی خسته شد و رفت تا کارتون نگاه کنه. من هم به اتاقم برگشتم و خودم رو با خوندن کتاب سرگرم کردم، دوست داشتم هر چه قدر شده کمتر به امشب فکر کنم به امشبی که شاید از این به بعد مسیر زندگیم رو تغییر میداد. بابا و یاشار چون مامان کار داشت برای ناهار نیومدن خونه. ساعت ۳ بود که محمد اومد دنبال نیلو. طبق معمول داخل نیومد، مامان نیلو رو حاضر کرد و بیرون برد. وقتی برگشت زیاد خوشحال نبود

-نمیدونم این آقا محمد چه اش شده؟ میگم امشب خواستگاری یاسمن هست، شما هم بیاید میگه نه مزاحم نمیشیم. ناراحت به نظر میرسید، اون بیچاره هم تک و تنها مونده، کسی هم نیست که باهاش دردو دل کنه. یه خواهر داشت که اون هم گذاشت رفت خارج. از طرفی هم دلم هم نیامد که بهش پیشنهاد بدم دوباره ازدواج کنه. خدایا آخه چرا مینوی به اون گلی و خانومی رو از ما گرفتی.

مامان مثل همیشه که با یادآوری مینو و خاله گریه اش میگرفت نشست رو پله و گریه کرد.

دل من هم گرفته بود. کاش مامان کمی هم متوجه ناراحتی من میشد، چی میشد که امروز خواستگار من به جای سامان، محمد بود. هم من به عشقم میرسیدم و هم محمد از این تنهایی در می اومد.

ساعت ۷ بابام و یاشار اومدن. هر دوشون معلوم بود که خوشحالن. خوبه لاقل خانواده ام از این خواستگاری راضی هستند. همه کارها انجام شده بود، کل خونه از تمیزی برق میزد و بوی غذا کل خونه رو برداشته بود. مامان چون خسته شده بود، قرار شد که راحله خانم امشب تو پذیرایی کردن کمکش کنه.

رفتم تو اتاقم تا حاضر بشم. نمیدونستم که چی بپوشم، شور و اشتیاقی برای آماده شدن نداشتم اما به هر حال خودم خواسته بودم.

مامان وارد اتاقم شد، یه لباس دستش بود.

-یاسمن، بیا این لباس رو بپوش بینم اندازه ات هست؟ دیدم حالت خوب نیست نمیتونی بری بازار، دیروز با پدرت رفتیم خریدیم.

نگاهش کردم. یه شلوار کتان شیری با یه تونیک شیری، روی تونیک یه پروانه خیلی قشنگ کار شده بود.

ازشون خوشم اومد.

-ممنون خوبند، اما من که لباس داشتم.

-نه عزیزم، امروز روز خواستگاریت هست، بهتره یه لباس جدید بپوشی. سعی کردیم به سلیقه ات بخوره.

لباسها رو پوشیدم، اندازه ام بودند.

-خدا رو شکر که اندازه ات هم هستند. من دیگه رفتم به غذا یه سری بزنم. حاضر باش الانهاست که دیگه بیان. راستی یاسمن، میخوای چادر سفیدت رو هم سرت بنداز.

همیشه از این کارها بدم می اومد، چادر سفید و چایی بردن مراسم خواستگاری رو دوست نداشتم.

-نه مامان.

مامان که معلوم بود کمی ناراضی هست، با گفتن هر طور میلته از اتاق بیرون رفت.

شال سفیدم رو سرم کردم، باید یه جویری حداقل دل مامان رو راضی میکردم. البته همیشه عاشق شال سفید بودم اما امروز انگیزه ای نداشتم که بخوام به میل خودم رفتار کنم. از تو کمدم بین کفشهام، صندلهای کرم رنگم رو انتخاب کردم. یک نگاهی به آینه کردم. حجم زیاد موهام از زیر شال هم معلوم بود، کمی از موهای مشکیم بیرون بود. زیر چشمهام یه مداد سیاه کشیدم. دستم رو بردم به طرف رژ صورتی که داشتم، اما با یه نگاه تو آینه منصرف شدم. اینو دیگه به خاطر کی میزدم!

همین که از اتاقم بیرون اومدم، همزمان صدای زنگ در هم اومد.

یاشار هم از اتاقش بیرون اومد، یه نگاهی بهم کرد و لبخند پررنگی زد.

-برم درو زود باز کنم، یهو دیدی این سامان عقلش برگشت سر جاش و پشیمون شد. و زود از پله ها پایین رفت.

پشیمون، این کلمه تو ذهنم تکرار شد. راستی اگه سامان پشیمون میشد، چه اتفاقی می افتاد.

کاش به یاشار میگفتم که آقا سامان اون وقت باید قید خانواده و زندگی رو میزد. بالاخره هر چند من دخترانگیم رو از دست داده بودم اما اون هم باید تاوان سنگینی میداد.

-یاسمن، برای چی هنوز اونجا وایستادی. بیا پایین بابا، شوخی کردم. همیشه حس میکردم که سامان دوستت داره. بیا تا این عاشق دل خسته زودتر ببیندت.

رفتم پایین و کنار یاشار ایستادم.

اول عمو وارد شد و پشت سرش زن عمو. با بابا و مامان خوش و بش و احوالپرسی کردند. زن عمو اومد جلو و صورتم رو بوسید.

-همیشه آرزو داشتیم که این خانم خوشگله عروس خودم بشه.

چیزی بهش نگفتم، یعنی حرفی هم نداشتم. با خودم فکر کردم که یه نفر دیگه به جمع راضیها و خوشحالا اضافه شد.

عمو هم حالم رو با یه لبخند پرسید. این هم یه راضی و خوشحال دیگه.

سامان اومد تو، دوباره رزهای سفیدی که دوست داشتم، اما این بار توشون چند تا گل رز قرمز هم بود. با یه روبان قرمز. خوشم نیومد، اگه یه دست سفید بود بهتر بود.

متوجه شدم که جلوم ایستاده و گلها رو به سمتم گرفته.

-سلام، بفرمایید. قابل شما رو نداره.

گلها رو از دستش گرفتم، میدونستم که رسمی حرف زدنش به خاطر حضور بزرگترهاست.

تا وقت شام کسی به موضوع خواستگاری اشاره ای نکرد. صحبت مردها بیشتر راجع به اوضاع بازار و فرش بود و صحبت زن عمو و مامان راجع به خونه تکونی و خرید عید. سامان هم بیشتر با سامان مشغول صحبت بود اما نگاه هاش رو روخودم خیلی خوب حس میکردم. شام هم صرف شد.

کم کم حرفها میرفت به سمت و سوی خواستگاری و این عمو بود که موضوع اصلی رو مطرح کرد. حتما بیشتر دخترها این موقع خجالت میکشیدند، اما من مثل بیشتر دخترها نبودم. برای من این خواستگاری و ازدواج فقط به خاطر کسی بود که الان تو این جمع حضور نداشت. من میخواستیم با سامان ازدواج کنم تا در نظر محمد پاک جلوه کنم، فقط همین.

پدر و مادرم که سامان رو میشناختند و قبولش داشتند، چون از طریق یاشار از همه خصوصیاتش با خبر بودند. پدرم موافقتش رو اعلام کرد و در آخر گفت که تصمیم نهایی با خود یاسمن هست و پیشنهاد کردند تا اگه حرفی داریم با همدیگه بزنیم.

با همدیگه زیر نگاههای خوشحال و راضی بقیه به اتاق من رفتیم.

اصلا از حضور سامان تو اتاقم حس خوبی نداشتم، یاد اون روز لعنتی می افتادم.

- یاسمن، چرا امشب این قدر ساکت بودی؟

بالاخره از لحن رسمی بودنش دراومد.

-نمیدونم برای چی اومدیم اینجا، من که حرف خاصی ندارم.

-اما من دارم.

گوش دادم تا حرف خاصش رو بشنوم.

-عاشقتم یاسمن، خیلی دوستت دارم. باورم نمیشه که همه اینها حقیقته، من دارم به عروس رویاهام میرسم. مطمئن باش برای خوشبختی و خوشحالی هر کاری میکنم. اگه شرطی و حرفی داری تو هم بگو.

یه نگاهی بهش کردم. پیرهن آبی کمرنگ پوشیده بود که یقه اش هم رنگ شلوارش سرمه ای بود. از رنگ سرمه ای خوشم می اومد چون محمد زیاد سرمه ای میپوشید. چه جالب، یا شایدم تاسف برانگیز. با سامان تو شب خواستگاریم داشتم حرف میزدیم و به رنگ سرمه ای موردعلاقه محمد فکر میکردم.

پوزخندی بهش زدم

-آقا سامان، فکر کن اونهایی که اون پایین نشستن و با به به و چه چه گفتن بیاییم حرفهامون رو بزنی، اگه از اون قضیه چیزی میدونستند الان چی کار میکردند.

نگاهم به تختم افتاد یهو عصبی شدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم

-الان مثلا من شرطی هم داشته باشم مگه دیگه به دردی هم میخوره؟ اصل قضیه مگه دل بخواه من هست که حالا فرعیات و شرطهات رو بخوام تعیین کنم.

سامان خشکش زده بود، با ناراحتی گفت

-یاسمن این حرفها چیه میزنی؟ یعنی واقعا دل بخواهت نیست؟ اما تو که خودت گفتی بیاییم.

راست میگفت، خودم گفته بودم. چه قدر موقعیت سختی بود. یاد اون روز افتادم و حرفهای محمد. آره من خودم انتخاب کرده بودم، لاقلا با این ازدواج مهرننگ به پیشونیم نمیخورد.

-من شرطی ندارم.

-عزیزم، خانوم قشنگم، میدونم که من کار خیلی بدی کردم که شاید اصلا قابل بخشش نیست. میدونم که بابتش باید تاوان بدم و تنبیه بشم اما تو رو خدا عشق من رو هم ببین، دوست داشتنم رو هم ببین. قول میدم که جبران کنم.

دوست نداشتم که بیشتر از این با سامان تو این اتاق باشم.

به طرف در رفتم و گفتم

-من راضیم.

قرار شد برای اینکه رفت و آمد و حرفهامون راحتتر بشه، یه صیغه بخونیم و عقد هم بمونه برای تابستون، یعنی حدود ۴-۵ ماه دیگه. مامان میخواست که سال خاله خدایامرزم بگذره و جشن مفصلی برای یه دونه دخترش بگیره. سامان هم گفت که عروسی رو باید بعد تموم شدن درسش برگزار کنیم. همیشه علاقه زیادی داره که مستقل باشه و هیچ وقت دوست نداره که از پدرش کمک بگیره برعکس یاشار و ساسان.

احساس میکنم که تو خلا زندگی میکنم البته اگه بشه اسمش رو زندگی گذاشت.

۵شنبه است، ۵شنبه دیگه عید شروع میشه، یه سال جدید. سالی که من با سامان محرم هم هستیم. اما فکر نمیکنم که سامان همه جوره محرم بشه، چه قدر رسم و عهد انسانها سطحیه، همه رسم و رسوم و تعهدشون فقط جسمی هست. به نظرم این کاغذبازیهها و محرمیتها یه بازی مسخره است. محرمیت هرچند لازمشه اش جسمی بودنش هم هست اما محرمیت واقعی اینه که روح دو نفر با هم پیوند بخوره.

من و سامان توی مراسم خصوصی که فقط فامیلهاش نزدیک حضور داشتند به هم محرم شدیم با صیغه ای به مدت ۱ سال، هر چند که قرار بود تابستون عقد کنیم.

همه خوشحال بودند، من هم تو قلبم رضایت نسبی حس میکردم از اینکه بقیه خوشحال بودند. سامان تمام مدت لبخند به لبش داشت، اما به حرمت بزرگترها فقط بعضی وقتها زیرچشمی بهم نگاه میکرد و فقط موقع خوندن خطبه بود که کنار همدیگه نشستیم.

بعد رفتن مهمونها اومدم تو اتاقم. امشب نیلو و محمد حضور نداشتند، برای تعطیلات عید میرن پیش خواهر محمد تو کانادا، البته ۳،۴ روزی هم قراره که بمونن پیش خاله پیر محمد تو تهران. خوبه محمد امشب نبود، امشب برای من و قلب و احساسم سرآغاز نبود، فقط یه پایان تلخ بود، پایان تلخ عاشق شدن.

یک هفته چه قدر زود گذشت، سر سفره هفت سین نشستیم. هر سال این موقع کلی با انرژی و شاد بودم با یه عالمه آرزو که نمیدونستم کدومش رو از خدا اول بخوام. اما امسال دلم خالیه، خالی از احساس و آرزو.

بالاخره سال تحویل میشه، یه سال جدید آغاز میشه. با خانواده ام با هم روبوسی میکنیم و به همدیگه تبریک میگیریم.

زنگ خونمون به صدا درمیاد، یاشار درو باز میکنه، اولین مهمونها امسال سامان و خانواده عموم هستند. سامان و زن عمو از اینکه اون همه وسایل رو حمل کردند، خسته شدند. سامان فقط باهام دست میده و تبریک مختصری میگه میدونم که باز به احترام پدر و عموم هست. زن عمو صورتم رو میبوسه و میگه امیدوارم عروس خوشگلم از کادوهاش خوشش بیاد.

رسم بر این هست که کادوهای عروس رو باز میکنند و یه گوشه میچینند تا هرکس برای عیددیدنی اومد اونها رو ببینه، این هم یکی دیگه از رسم و رسوم عجیب و غریب هست.

به جای من مامان این کارو میکنه، چون میدونه من از این کارها خوشم نمیاد. هرچند سامان عشقم نیست اما دوست داشتم که خودش یه هدیه بهم میداد.

کادوها شامل چند دست لباس و دو جفت کفش و یه جفت صندل و دو تا چادر و ۳-۴ تا روسری و شال هست. زن عمو از تو کیفش یه بسته هم در میاره و اونو خودش باز میکنه، یه سرویس طلاست.

-یاسمن جون، تو که خرید نرفتی، گفتمی که حلقه هم بمونه برای عقد، این سرویسو خودم خریدم، انگشتر هم داره به عنوان انگشتر نشون دستت کن.

نگاهی به سرویس می اندازم، قشنگ و ظریف هست. حالت زنجیری داره، ترکیبی از طلای زرد و سفید هست.

زن عمو خودش انگشتر رو دستم میکنه، از دست سامان عصبانی هستم، فقط بلده که زیرچشمی آدم رو نگاه کنه. یک بار نگاهش رو غافلگیر میکنم و با اخم بهش زل میزنم، تعجب رو از نگاهش میخونم.

خسته شدم از بس یه جا نشستم، زنگ دوباره به صدا درمیاد. مهمونهای بعدی هم کم کم سر میرسند. میرم اتاقم تا روسری سر کنم.

یه روسری سرمه ای با خطوط نارنجی تازه خریدم، همونو سرم میکنه. یه نگاه به گوشیم می اندازم،

یه پیام از طرف شایان

مردد بودم که چیزی در جوابش بنویسم یا مثل همیشه که اس ام اس هاش رو بی جواب میداشتم، به این هم جوابی ندادم. رو تختم نشستم، تا حالا که تعهدی به کسی نداشتم جوابش رو نمی دادم، حالا هر چند تعهدم به سامان از روی علاقه نبود، اما فکر کردم که نباید جوابی براش بفرستم.

کسی از بچه های دانشگاه از نامزدی من با سامان اطلاعی نداشت، نمیخواستیم هم خودم به طور مستقیم بهش این موضوع رو بگم. این طوری بهتر بود، بعد تعطیلات تو دانشگاه به الناز میگفتم، اون وقت مطمئنا از طریق میلاد خودش این موضوع رو میفهمید.

در اتاقم زده شد، فکر کردم که شاید سامان اومده، از وقتی که با هم نامزد شده بودیم تا حالا با هم تنها نشده بودیم، یعنی اون بیشتر از حد معمول رعایت احترام و بزرگترها رو میکرد. برخلاف فکرم، یاشار بود.

-یاسمن زود باش بیا، نیلو پشت خطه. با ما حرف زده، میخواست که با تو هم حرف بزنه.

با دست پاچگی گوشیم رو انداختم رو تخت و فوری رفتم پایین، تو دلم خدا خدا میکردم که کاش چندکلمه هم با محمد حرف بزنم.

گوشی دست مامان بود و داشت با خوشحالی حرف میزد، با رسیدن من خداحافظی کرد و گوشی رو به طرف من گرفت. با نیلوی عزیزم حرف زدم و عید رو با لحن خوشگلش بهم تبریک گفت، چند کلمه هم انگلیسی یاد گرفته بود که به سختی میتونست تلفظشون کنه، از پشت تلفن چند تا بوس و اسش فرستادم، دلم حسابی براش تنگ شده بود. داشتیم حرف میزدیم که یهو بی داد زد آخ جون سونیا بیدار شد، میرم باهاش بازی کنم یاسی. گوشی رو میدم به بابام نمیدونستم چی کار کنم، به اطرافم نگاه کردم همه مشغول حرف زدن با همدیگه بودند، فقط کمی سامان متوجه من بود البته اون هم مشغول حرف زدن با یاشار بود. از اون روز کذایی و ماجرای که با خسروی داشتیم محمد رو ندیده بودم، روز بله برون هم نبود، اما میدونست که با سامان نامزد کردم.

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم سلام

کاش الان خودش رو هم میدیدم

اون هم سلام داد، صداش مثل همیشه محکم و با صلابت نبود.

بینمون سکوت بود انگار دنبال کلمات میگشتیم، تا اینکه اون گفت

-تبریک میگم.

-من هم تبریک میگم، امیدوارم سال خوبی داشته باشید.

-من هم امیدوارم زندگی خوبی داشته باشید.

فکر میکردم که سال نو رو میگه، اما مثل اینکه منظورش ازدواجم بوده

بعد کمی مکث گفت

-خوب شد که یکی از عشقها تون به وصال رسید.

از دستش عصبانی شدم. من که پیش اون اعتراف کرده بودم که اون رو دوست دارم، چرا حاضر

نشد که منو باور کنه، آخه چرا فکر میکرد که من به غیر اون ممکنه کس دیگه ای رو دوست

داشته باشم. من حرف دل و احساساتم رو به اون گفته بودم، اما اون حتی حالا هم داشت منو مسخره میکرد

محکم گوشی رو سر جاش کوبیدم، یهو احساس کردم که همه دارن نگام میکنن. اهمیتی نداشت، اینکه چه فکری میکردند برام بی اهمیت ترین چیز بود. من حاضر شده بودم به خاطر محمد و اینکه منو ناپاک ندونه به ازدواجی بدون علاقه تن بدم، اما اون داشت بهم میگفت من بالاخره به یکی از عشقهام رسیدم.

با خونسردی که سعی میکردم داشته باشم، رو به بقیه گفتم که وسط حرفهام صدا قطع شد و به خاطر همین عصبانی شدم. دیگه منتظر حرفهاشون نشدم و مستقیم به آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب یخ خوردم.

حتی روزهای عید و دیدوبازدیدها و هوای لطیف بهاری روحیه داغون و بدم رو خوب نمیکردند. فکر محمد و حرفهای بدجوری حالم رو خراب کرده بود. از طرفیم هم رابطه ام با سامان، نمیدونستم از سردی خودم بود یا همه نامزدها اوایلش مثل من و سامان بودند. سامان تقریبا هر روز می اومد و بهم سر میزد، اما همیشه با همدیگه تو جمع بودیم، چون عید بود بابا و یاشار همیشه خونه بودند و صحبتهای سامان با من هم خیلی معمولی و اغلب اوقات رسمی بود. روز دهم عید بود، بعد از ظهر بود و من که کاری نداشتم خوابیده بودم. صدای یاشار رو شنیدم که داشت بیدارم میکرد

-یاسمن، پاشو آقاتون اومده.

با همون صدای خواب آلودم گفتم

-بیاد، حالا که چی؟

-حالا که چی، یعنی چی؟ بیچاره اومده مثلا تو رو ببینه.

-اون که قبلا هم زیاد می اومد اینجا، الانم که فرقی نکرده. میاد میشینه و همش با تو و بابا حرف میزنه.

-چه حرفهایی میزنی، این کارها از روی ادب و احترامش هست. میخواستی مثل سوسولها بیاد پیش ما بغلت کنه و حتما هم توی یه بشقاب باهات غذا بخوره.

-نمیخواه تو طرفداری اونو بکنی، در ضمن من از این کارهایی که تو میگی خیلی هم بدم میاد. الانم برو، باشه میام.

چه قدر هم طرفدار داره این آقا سامان. دلم میخواست موضوع رو به یاشار میگفتم تا بفهمه که آقا سامانش چه قدر محترم و باادبه.

از تختم بلند شدم، یه نگاه سرسری به خودم تو آینه انداختم. یه بلوز و شلوار خاکستری رنگ تنم بود، حوصله نداشتم عوضشون کنم. موهام هم کمی به هم ریخته بود، سرسری با یه گیره موهای بلندم رو بالای سرم جمع کردم و رفتم پایین. گوشیم رو هم از رو میز اتاق برداشتم.

سامان کنار بابا نشسته بود و مامان و یاشار هم روبروشون. سامان با دیدن من لبخند کوتاهی زد و نیم خیز شد و سلام داد. من هم سلام کردم. جلو همه چای بود، رفتم آشپزخونه تا یه دونه هم واسه خودم بریزم. داشتم چایی میریختم که دیدم مامان هم اومد تو آشپزخونه.

-یاسمن، این چه وضعشه؟

تعجب کردم، یه نگاهی به خودم کردم، اما چیز عجیبی ندیدم.

-نا سلامتی تو تازه نامزد کردی، بیچاره سامان میاد تو رو ببینه کمی دلش باز شه، اون وقت اما تو عین خیالت نیست. موهاش رو نگاه کن تو رو خدا، نمیتونستی لااقل یه شونه ای به موهاش بزنی. لباسهات هم که عین بچه مدرسه ای هاست.

امروز چه قدر همه طرفدار سامان شدند، فقط بابا کم بود.

از دستشون عصبانی شدم، انتظار داشتن که من جلو اونها برای آقا سامان بزک دوزک کنم. اون که برایش این قدر مهم نبودم که لااقل بخواد برای عید، خودش یه هدیه جدا بخره. یا با هم بریم بیرون یا کمی با هم تنها باشیم.

-من همینیم که هستم، میخواد بخواد میخواد نخواه.

با اومدن بابام به آشپزخونه دیگه حرفم رو ادامه ندادم.

-خانم، شما نمیخواهید آماده بشید دیر میشه.

مامانم که معلوم بود از دستم عصبانیه، رو به بابام کرد و گفت

-باشه، الان حاضر میشم.

-من و پدرت و یاشار میریم خونه آقای باقری، دوست پدرت. شام هم اونجا هستیم. بعدش هم میرم یه سری به خونه محمد بزنم، پس فردا میان. شب شاید دیر اومدیم، سامان اینجا میمونه. بعد با غیظ گفت اگه زحمت نمیشه برات ازش پذیرایی کن.

جلو تلویزیون نشسته بودم و داشتم یه فیلم میدیدم، نیم ساعت پیش مامان اینا رفته بودن. اما هنوز من و سامان به جز موضوع فیلم با هم حرف دیگه ای نزده بودیم.

فیلم تموم شد. الان دیگه باید چی کار میکردم، ساعت ۷ و نیم بود. حالا شام باید چی میخوردیم. بلند شدم تا برم آشپزخونه.

-کجا میری یاسمن؟

-معلوم نیست، دارم میرم آشپزخونه، چیزی واسه شام درست کنم، قرار که نیست گرسنه بمونیم. اومد جلوم وایستاد.

-اولین باری که با هم تنها هستیم، نمیخوام خانم خوشگلم به زحمت بیافته. هر چی خواستی میرم از بیرون میخرم.

آفرین، از زحمت غذا درست کردن راحت شدم. اما یه حس بد درونم میگفت که کمی عذابش بدم. اما من فکر نمیکنم که اولین بار باشه که با هم تنها هستیم، یادت که نرفته.

سرش رو پایین انداخت و بی هیچ حرفی رفت روی مبل نشست. من هم بی اعتنا بهش رفتم کمی دورتر از اون نشستم.

-تا کی میخوای این مسئله رو یادآوری کنی؟ اصلا نمیفهممت یاسمن، امروز یاشار میگفت که از اینکه با هم تنها نمیشیم، ناراحتی. اما الان داری این طوری حرف میزنی.

دوباره اومد جلو، دستهام رو تو دستش گرفت

-چرا نمیفهمی یاسمن، تو عشق منی. همیشه عاشقت بودم، خواهش میکنم منو ببخش. اگه به خاطر این چند روز ناراحتی، باید بهت بگم که بالاخره احترام بزرگترها هم واجبه. وقتی که پدرت خونه است من چه طور بیا پیش تو. تو اناقت هم که میدونم دوست نداری بیام، پس چی کار میکردم. دستهام رو به طرف لبش برد تا ببوسه، که صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد، زود از جام بلند شدم و رفتم گوشیم رو نگاه کردم، شایان بود. پیامش رو باز کردم یه لطیفه فرستاده بود، خیلی بامزه بود. خندیدم، از ته دل هم خندیدم

-کیه یاسمن؟

اخمهام تو هم رفت، همین اول کاری میخواست تو کارهام دخالت کنه. بعد تعطیلات هم که میخواستیم تکلیف شایان رو مشخص کنم، راستی احساس میکردم که به اس ام اسهای شایان عادت کردم.

چی باید به سامان جواب میدادم، مهم نیست، به نظرم اصلا اون نباید میپرسید کیه. از طرفی هم از دروغ گفتن بدم می اومد.

-فکر نکنم بشناسیش.

احساس کردم فهمید که از سوالش خوشم نیومد، اون هم دیگه چیزی نگفت.

اون روز هیچ اتفاق خاصی بینمون اتفاق نیافتاد، وقتمون به تماشای تلویزیون و خوردن شام گذاشت و من هم کمی خونه رو مرتب کردم. رفتارمون با هم بیشتر همون شبیه دخترعمو و پسرعمو بود تا دو تا نامزد.

سیزده بدر قرار بر این بود بریم باغ قدیمی پدربزرگ، که حالا شده بود مال پدرم و عمو.

نیلو و محمد پریروز برگشته بودند و مادرم از اونها هم دعوت کرده بود که بیان.

صبح ساعت ۱۰ بود که عمواینا اومدن دنبالمون، عمو و زن عمو و سامان. ساسان با خانواده زنش رفته بود مسافرت و دو روز دیگه قرار بود که برگردند.

ما هم آماده بودیم، نیلو هم همراه ما بود، از وقتی برگشته بودند از ما دل نمی کند، البته ما هم ازش دل نمی کردیم. چند کلمه انگلیسی که یاد گرفته بود برای هر چیزی به کار میبرد و کلی باعث خنده ما میشد و روجک.

عمواینا با ماشین عمو اومده بودند، سامان ماشین خودش رو نیاورده بود، انتظار داشتم که حداقل ماشینش رو می آورد و خودمون با هم میرفتیم، اما انگار سامان قصد نداشت که حداقل اون برای بازکردن یخ رابطمون کاری بکنه.

من هم از حرص و عصبانیت زودتر از همه به همراه نیلو سوار ماشین خودمون شدم. زن عمو اومد و بهم گفت که برم تو ماشین اونها، حالم داشت از کارهای سامان به هم میخورد لاقل خودش هم ازم نخواست که با اونها برم، من هم با اخم گفتم که این طوری راحتترم، بماند که مادرم تا رسیدن به باغ هی دم گوشم میگفت که بهتر بود با اونها بیام.

بعد حدود یک ساعت که رسیده بودیم، باغبون درو باز کرد و یه ماشین داخل شد، محمد بود.

از وقتی که با سامان نامزد کرده بودم محمد رو ندیده بودم. توی درونم حسهای مختلف با هم درگیر بودند. حس عشق و دوست داشتن، حس خجالت از کار خسروی که محمد شاهدش بود، و شاید هم کمی حس شوق و هیجان برای دیدنش. تنها حسی که به نظرم باید میداشتم و نداشتم حس یه دختری بود که نامزد داشت.

وقتی که به آلاچیق رسید با همه سلام و احوالپرسی کرد، من فقط به دادن یه سلام اکتفا کردم، اصلا نتونستم سرم رو بالا بگیرم و تو چشمه‌هاش نگاه کنم. انگار واهمه داشتم که کسی از خانواده ام و عمواینا احساسم رو بفهمند. طاقت نداشتم که جایی بشینم که این همه خودش بهم نزدیکه اما قلبش فرسنگها از من دوره. به سامان نگاه کردم هیچ شور و اشتیاقی نسبت بهش تو قلبم احساس نمیکردم، اما خب دلم میخواست که الان به جای اینکه این قدر با محمد سر پایان نامه اش گرم بگیره، می اومد پیش من و میرفتیم تو باغ کمی قدم میزدیم.

نیلو دنبال همبازی بود، فوری بلند شدم و توپش رو گرفتم و بردمش تا با هم بازی کنیم، میخواستیم که فقط از جمع دور بشم.

خودم رو غرق بازی کردم، واقعا به این هوا و تحرک نیاز داشتم. بعد کلی بازی کردن، صدای مامان رو میشنیدم که برای ناهار صدامون میکرد. نیلو حسابی خسته شده بود اما هنوز شیطنتش تموم نشده بود. یه نایلون رنگی بین شاخه های یه درخت گیر کرده بود، بهم نشونش داد و گفت یاسی اگه میتونی اونو بزن. کمی عقب رفتم و نایلون رو نشونه گرفتم توپ رو محکم پرت کردم. اما توپ به نایلون نخورد، خورد درست تو سینه محمد که انگار اومده بود دنبال نیلو و متوجهش نشده بودم.

از خجالت نتونستم سرم رو بلند کردم اما آروم گفتم معذرت میخوام. توپ تو دستش بود و یک آن سرم رو بالا گرفتم و دیدم درست تو یه قدمی ام و ایستاده بود. ضربان قلبم از هیجان بازی و بیشتر از هیجان نزدیکی محمد خیلی زیاد بود.

-نشونه گیری ات خوب نیست، برو کمی اون طرفتر.

فکر میکردم بخواد دوباره سرزنشم کنه، اما تعجب کردم. مثل اینکه قصد داشت نایلون بالای شاخه رو نشونه بگیره.

رفتم و پیش نیلو ایستادم و دستش رو گرفتم. به محمد نگاه کردم. یه نگاه دقیق به نایلون کرد و توپ رو تو دستش بالا گرفت و یهو پرتاب کرد. توپ در دست خورد به نایلون و انداختش.

-یاسی دیدی، بابام تونست اما تو نتونستی. دوستت دارم بابایی.

-نیلو، عزیزم از یاسمن خانم تشکر کردی، دو ساعته که داره باهات بازی میکنه و سرگرم کرده.

نیلو منو بغل کرد و گفت

-تو رو هم خیلی دوست دارم یاسی. و درحالیکه دست منو تو دستش گرفته بود برد سمت محمد و با دست دیگه اش دست محمد رو گرفت و کشید و راه افتاد طرف آلاچیق.

چه قدر صحنه قشنگی بود. نیلو وسط بود و من و محمد مثل پدر و مادرها کنارش بودیم. خدایا چی میشد این صحنه واقعی بود، من که با تمام وجود محمد و نیلو رو دوست داشتم.

داشتیم به آلاچیق نزدیک میشدیم که محمد به نیلو گفت

-نیلو جان، دستم رو ول کن، از بس کشیدی درد گرفت.

نیلو کمی ناراحت شد

- پس چرا دست یاسی درد نمیکنه؟

متوجه شدم که محمد برعکس من از اینکه این طوری با هم راه میرفتیم خوشش نمیاد، از طرفی هم نیلو هم ناراحت شده بود. رو به محمد گفتم

- آقای دکتر، لطفا نیلو جون رو بغل کنید و ببرید، خسته است. من هم برمیگردم توپ رو بیارم، یادمون رفت همون جا موند.

محمد از این پیشنهادم معلوم بود خوشش اومده، فوری نیلو رو بغل کرد و برد.

از پشت به رفتنشون نگاه کردم، رفتند و من تنها موندم. با قدمهایی آرام رفتم و توپ رو با خودم آوردم.

داشتم به آلاچیق میرسیدم که سامان اومد جلوم

- امروز به نیلو حسادت کردم، بعد از ظهر هم با من بازی میکنی؟

این دو ساعت حتی نخواسته بود که بیاد دنبالم.

- نمیتونم دیگه، خسته شدم.

با وجود انرژی زیادی که صرف کرده بودم، نهارو نتونستم بیشتر از چند لقمه بخورم. همینکه نهارو خوردیم نیلو ازم خواست که ببرمش تا بخوابه، خودم هم خوابم می اومد. بغلش کردم و با خودم بردم ساختمون ته باغ تا بخوابونمش.

با احساس حرکت دستی لابلای موهام از خواب بیدار شدم

بیدار شدم و نشستم، سامان با دیدن حرکتم زود خودش رو جمع و جور کرد.

- ببخشید که بیدارت کردم.

تو چشمه‌هاش نگاه کردم

-حدود نیم ساعته که اینجا پیش نشستم، معذرت میخوام اما دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و موهات رو نوازش نکنم. خواستم به خودم ثابت کنم که بودنت خیال و رویا نیست.

خیلی بدجور بدخواب شده بودم، میخواستم چیزی بهش بگم اما به خودم نهیب زدم که بالاخره اون نامزدمه. از طرفی هم نیلو هنوز خواب بود و دلم نمیخواست که با سرو صدای ما اون هم گیره ام رو که موقع خواب باز کرده بودم رو برداشتم، رفتم جلو آینه کوچکی که تو اتاق بود ایستادم، از تو کیفم برس رو درآوردم و شروع کردم به مرتب کردن موهام، تا با گیره ببندم. موهام بلند و پرپشت بود و جمع کردنشون سخت بود. موهام رو داشتم برس میزدم که از تو آینه سامان رو دیدم که پشت سرم ایستاده بود.

-اگه سختته میخوای من برات جمع کنم.

با کمی مکث ادامه داد

-هر چند وقتی که این جور بازن، خیلی زیباتری.

آروم گیره رو از دستم گرفت و با دقت موهام رو جمع کرد و با گیره بست.

زیر لبی آرام گفتم

-ممنون

-یاسی، میای بریم کمی تو باغ با همدیگه قدم بزنیم؟

-نیلو خوابیده، همیشه که تنهاتش بذارم. راستی، بابا و عمو هم اونجان، پیش اونها بد نمیشه؟

جمله آخرم رو با کنایه گفتم، اون که برای دلیل رسمی بودنش با من، میگفت که بالاخره باید رعایت حرمت بزرگترها رو داشت.

-نگران نباش، رفتن باغ روبرویی پیش حاج کریم، تا نگاهی به درختهای اون بندازند.

اصلا کنایه ام رو متوجه نشده بود، از دستش دیگه واقعا عصبانی شدم. پس چون این بار هم اونها رفته بودند، منو دعوت به قدم زدن دو نفری میکرد.

-سامان، برو بیرون.

چشمهای متعجبش رو دوخت بهم

-چرا؟

-سر و صدات نیلو رو اذیت میکنه، اون رو هم که نمیخوای مثل من بد خواب کنی!؟

ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت

ای رعایتها و حرمتها اعصابم رو داغون میکرد، جوری رفتار میکنه انگار نه انگار که نامزدیم، محرمیم.

نیم ساعت تو سکوت و فکر همونجا نشستم.

نیلو بیدار شد و با هم رفتیم پیش بقیه. بابا و عمو و محمد نبودند، پس محمد هم باهاشون رفته بود.

سامان هم پیش جمع نبود.

نیلو رفت تو بغل یاشار.

-یاشار، حالا هم نوبته تو هست که باهام بازی کنی.

-چشم پرنسس کوچک، اطاعت.

توپ نیلو رو برداشتند و کمی اونطرفتر رفتند، البته قبلش مامان به زور چند لقمه هم غذا به نیلو داد.

نشستم کنار مامان و زن عمو

زن عمو دو تا چایی ریخت و گذاشت تو سینی

-یاسمن عزیزم، سامان فکر کنم رفته پشت درختهای سیب نشسته، این چایی ها رو ببر دو تایی با هم بخورید. این سیزده بدر مخصوص شما دو تاست.

بعد رو کرد طرف مامان و گفت

-سامان از اول هم بیشتر از ساسان باادب و بانزاکت بود. ساسان وقتی که نامزد کرده بود هی تو بغل زنش بود. اما سامان بچه ام خیلی باحیاست و همیشه احترام بزرگترها رو داره. البته یاسمن هم دختر سنگین و متینی هست.

تو دلم گفتم آره آقا سامان که تو حیا تکه.

-مامان پاشو دیگه، چایی ها سرد شد.

سینی رو بایی میلی برداشتم و رفتم طرف درختهای سیب.

از دور سامان رو دیدم که زل زده بود به یه گوشه و تو فکر بود. نزدیکش شدم، متوجهم شد. سینی رو از دستم گرفت و گذاشت زمین.

لبخندی زد و تشکر کرد.

چایی رو آروم آروم مزه میکرد

-یاسمن میخوام مزه این چایی همیشه تو خاطرم بمونه. آخه این چایی خاصه، از دست نامزد زیبا و عزیزم هست.

-من که دم نکردم، فقط به خواسته مادرت آوردم.

لبخندش کمی جمع شد، اما با خوشرویی گفت

-مهم همین آوردنش.

-برای عقد، به نظرت چه زمانی بهتره؟

من که تا حالا اصلا به این موضوع حتی فکر هم نکرده بودم.

-نمیدونم.

-من به تقویم جدید نگاه کردم، اواسط تیر ماه روز زنه، اون روز به نظرت چه طوره؟

-خوبه.

-من نظرم اینه که بعد عقد یک سال، یا یک سال و نیم نامزد بمونیم. میخوام با آرامش کامل زندگیمون رو شروع کنیم. درس رو تموم کنم و اگه خدا بخواد تو فکرم هست که یه شرکت بزنم، دوست دارم مستقل کار کنم. نظرت چیه؟

حرفهایش وای که چه قدر رمانتیک بود. همه چی رو فقط از نگاه خودش میدید. درسش تموم بشه، به آرامش برسه، مستقل بشه. پس درس من که تازه اون موقع اواسطش بود، چی؟ یعنی نیاز نیست که من هم به آرامش برسم. البته من خیلی وقت بود که آرامش نداشتم اما نه به خاطر درس و تحصیل، آرامش روحی نداشتم. یعنی یه روزی میشد که من هم به آرامش برسم.

-نگفتی نظرت چیه؟

-خوبه.

سامان دوباره داشت راجع به آینده و نظرات و ایده هاش صحبت میکرد که صدای اس ام اس گوشی ام اومد. احتمال میدادم که کیه، اما الان پیش سامان. به نظرم وجهه خوبی نداشت اما بی خیال، من که با اون کاری نداشتم، حتی یه بار هم جوابش رو نداده بودم، دو سه روز دیگه هم میفهمید که نامزد کردم.

سامان حرف زدنش رو قطع کرد و داشت با لبه قندون ور میرفت

اس ام اس رو باز کردم، خودش بود، شایان.

پیش نگاههای زیر چشمی سامان اس ام اس رو باز کردم

میتونی حدس بزنی الان کجام؟

تعجب کردم، آخه من که هیچ وقت بهش جواب نمیدادم که حالا بخوام حدس بزنم که شایان خان کجا تشریف دارند، چه بی مزه.

گوشیم رو انداختم تو جیبم

-یاسمن، از انگشترت خوشت نیومده که دستت نمیکنی؟

-بدم میاد.

برگشت سمت من

-چرا همون موقع نگفتی، میرفتیم هر مدلی که دوست داشتی رو میخریدیم.

-از انگشتر دست کردن، بدم میاد.

البته نخواستیم که بهش بگم، اما قصد داشتیم که تو دانشگاه دستم کنم، حتی جای انگشتر حلقه. راه حل خوبی بود تا همه بفهمند که نامزد کردم، مخصوصا خسروی بی شعور.

دوباره صدای اس ام اس گوشیم اومد. از جیبم در آوردم، نگاه کردم، دوباره شایان بود. اون که هر روز فقط یه دونه میفرستاد، حالا یه امروز که سامان پیشم هست، یکی دیگه هم فرستاده. به هر حال بازش کردم، تو این مدت اصلا شماره اش رو سیو هم نکرده بودم، اما از بس مسیج فرستاده بود دیگه شماره اش رو حفظ بودم

حق با تو بود، یاسمن. منظره اینجا عالی. الان درست بالای غار کنار آبشار ایستاده بودم، همون جایی که پای تو لغزید و دل من اسیر یه نگاه جادویی شد.

نا خواسته خوشحال شدم و خندیدم، نه از جمله آخرش بلکه از اینکه الان یک نفر جایی بود که من هم خیلی دوست داشتم اونجا باشم. اون نقطه از طبیعت برای من زیباترین منظره بود، اینکه رو اون بلندی می ایستی و احساس میکنی که همه آبشار زیر پات قرار داره، واقعا لذت بخش بود.

آروم گفتم خوش به حالت

-اس ام اس از طرف هر کی بود، خوب میدونه که چه طور خوشحالت کنه، کاری که هنوز من نتونستم بکنم. یه امروز که با هم نشستیم، هر چی که میگم جوابهات اون قدر کوتاهند که من دیگه حرفی پیدا نمیکنم تا بزوم.

میخواست حرفش رو ادامه بده که با صدای باز شدن در بزرگ باغ و برگشتن عمو و بابا و محمد دیگه ادامه نداد.

-پاشو بریم. هوا هم کم کم داره سرد میشه، بریم کنار آتیش بشین، سردت میشه.

-میدونی آره راست میگی، هیچ کدوم از کارهات نمیتونه منو خوشحال کنه، چون در اصل کاری به خاطر دل من انجام نمیدی. حالم رو به هم میزنی از این رعایتها و حرمتها.

اینها رو گفتم و از اونجا دور شدم. رسیدم به آلاچیق و یه گوشه نشستم. سامان هم با سینی چای تو دستش برگشت و دورتر از من پیش یاشار نشست، زیر چشمی نگاهش کردم، ناراحت بود. به من چه بذار ناراحت باشه، اون که با کارها و رفتارهاش منو ناراحت میکنه حقشه، شاید کمی به خودش بیاد.

نگاهم رو چرخوندم و متوجه نگاه های محمد شدم. من هم متقابلا نگاهش کردم، برام هیچی اهمیت نداشت. چی میشد که اون قدر من و عشقم رو نادیده نمیگرفت. نگاهش کردم و باز تو چشمه‌هاش غرق شدم، جاذبه این چشمها بود که حاضر بودم به خاطرشون هر کاری بکنم، هر کاری. حتی اگه اون کار باعث میشد که نتونم هیچ وقت صاحب چشمها و نگاهش بشم. برام همین بس بود که منو ناپاک ندونه.

ساعت ۸ بود که مادرم آهنگ رفتن کرد. همیشه همین طوری بوده، سیزده بدرهای ما خلاصه میشد به اومدن به این باغ تکراری و اینکه زود راه بیافتیم تا زیاد به ترافیک نخوریم. یهو دلم هوای آبشار رو کرد، کاش ما هم امروز اونجا میرفتیم.

وسایله‌ها رو تو ماشینها گذاشتیم. خداحافظی سرسری با همه کردم، برای اینکه تو جمع زیاد بد نشه، یه خداحافظ هم به سامان گفتم و سوار ماشینمون شدم. اومدنی نیلو با ما بود، اما الان تو ماشین محمد بود. حداقل با حضور اون کمی سر حال میشدم اما حالا تا خونه حسابی حوصله ام سر میرفت.

تو ماشین ما یاشار رانندگی میکرد و ماشین عمو رو سامان میروند. تو حال و هوای خودم و سرم رو به شیشه چسبونده بودم که ماشین عمو با سرعت زیادی از کنارمون رد شد.

-این ماشین عمو ت بود، یاشار؟

-آره بابا.

-اما سامان که هیچ وقت این قدر تند نمیرفت.

یاشار خنده ای کرد

-شاید میخواست جل ب توجه کنه و دست فرمونش رو به بعضیها نشون بده و از تو آینه چشمتی به من زد.

با خودم گفتم شاید هم از روی عصبانیت، اما کارهای سامان خیلی برام اهمیت نداشت. چشمهام رو به یاد چشمهای محمد رو هم بستم

وارد کلاس شدم، هیچ گاه عادت به تاخیر نداشتم، فعلا فقط چند نفر تو کلاس بودند، آخه کلاس خسروی جمعیت چندانی نداشت، اکثر بچه ها این درس رو با محمد برداشته بودند. سال جدید رو به همدیگه تبریک گفتیم. مدتی نگذشته بود که الناز هم اومد. همدیگه رو بغل کردیم و سال نو رو هم بهدیگه تبریک گفتیم، از دیدنش حس خوبی داشتم، بالاخره تنها دوست تقریبا صمیمیم تو دانشگاه بود. سر جاهامون نشستیم و منتظر تشریف فرمایی خسروی شدیم. الناز داشت از تعطیلات برام تعریف میکرد که یهو سکوت کرد، رد نگاهشو که گرفتم دیدم متوجه انگشتر تو دست چپم شده

با تعجب و نا باوری گفت

-یاسمن، ازدواج کردی؟

چیزی نگفتم و فقط سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم.

-با کی؟ کی ازدواج کردی؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

صداش اون قدر بالا بود که شیدا که جلوی ما نشسته بود و برگشت بهمون نگاه کرد. حمیده هم متوجه شده بود. اومد نزدیک ما

-یاسمن، ازدواج کردی؟ تبریک میگم.

خسروی وارد کلاس شد و حمیده برگشت سر جاش و چشمتی بهم زد. شیدا هم با یه پوزخند سرش رو برگرداند.

الناز آروم در گوشم گفت

-پس شایان چی میشه؟

حواسم به حرفهای الناز نبود، حواسم پی خسروی بی شعور بود که داشت مثلا سال جدید رو تبریک میگفت. همه حواسم پی این بود که انگشترم رو ببینه. از عمد جایی نشسته بودم که جلو نگاهش باشم.

حضور غیاب میکرد، نوبت من که رسید از عمد دست چپم رو بالا بردم. نگاهش خورد به انگشترم، ما شالله زن عموم انقدر انگشتر درشتی خریده بود که مطمئن بودم متوجهش شده. چشمش رو از انگشتر گرفت و خیره شد به صورتم، لبخند مسخره ای زدم و خودم رو مشغول جزوه ام کردم. بعد من فقط یه نفر دیگه تو لیست بود. بعد خوندن اسم اون، دوباره اسم منو خوند.

-خانوم نورزاد

دوست نداشتم اصلا بهش نگاه کنم، از نگاهش متنفر بودم.

ناچارا کمی سرم رو بلند کردم

تو دستش یه برگه بود

-بفرمایید بیایید این برگه رو بگیرید، پروژه تونه. فراموش کرده بودید و تو اتاقم جا گذاشته بودید.

همه متوجه من بودند، از رو صندلیم بلند شدم و رفتم تا برگه رو بگیرم.

-اما فکر کنم شما فراموش کردید که بهم بدید.

کاغذ رو که به سمتم گرفته بود، گذاشت رو میز و با خودکارش چیزی روش نوشت و بهم داد -بفرمایید.

مردک اصلا به روش نیاورد که بهش چی گفتم

اومدم و نشستم سرجام. الناز آروم بهم گفت

-این طوری گفتم، به نظرم این درس رو یه بار دیگه هم باید برداری. بده ببینم پروژه تو چیه؟

برگه رو سمت الناز گرفتم، که نوشته روش رو که با خودکار نوشت به چشمم خورد. قبل اینکه
بدمش دست الناز خوندمش

-دلیل فراموشییم، چشمهای دلفریب تو هست.

فوری برگه رو گذاشتم تو کیفم و به الناز گفتم بعدا نشونت میدم. یه نگاه بهش انداختم، متوجه
نگاه من که شد با یه خنده دوباره خیره چشمهام شد

-این بشر دیگه کی بود؟ چه قدر پررو گستاخه. حتی به انگشترم و اینکه نامزد کردم هم توجهی
نکرد.

نمیدونستم از دستش چی کار کنم، تا آخر کلاس دیگه حتی سرم رو هم بلند نکردم.

کلاس که تموم شد، یه نفس راحت کشیدم.

همین که خسروی رفت، دخترها کنارم جمع شدند و مدام راجع به نامزدیم سوال میپرسیدند.

بهشون گفتم که با سامان، پسر عموم نامزد کردم. چند تا از بچه ها میشناختنش.

سوگل که یکی از همکلاسیهام بود، گفت

-یاسمن، خوب کسی رو انتخاب کردی. خیلی باشخصیته، البته خوش تیپ و خوش قیافه هم
هست. دست راستت رو سر ما.

حمیده گفت

-سوگل، دخترمون هم خیلی خوشگله.

شیدا هم خنده از ته دلی کرد و تبریک گفت و از کلاس بیرون رفت.

فقط مونده بودیم من و الناز

-میدونستم که این آقا سامان خیالاتی واسه تو داره، من هم بهت تبریک میگم. بعدش با دلسوزی
گفت

-بیچاره شایان. مدام از عشق تو برای میلاد میگه. بفهمه، نمیدونم چی کار میکنه.

-من هم همین رو میخوام الناز جون، ازت میخوام که به آقا میلاد بگی و اون هم به شایان بگه. هر چه زودتر بفهمه بهتره.

میلاد جلو در خروجی ساختمون ایستاده بود، شایان هم کنارش ایستاده بود. من و الناز رو که دید لبخندی زد.

جلو اومدند، هنوز انگشترم رو ندیده بود، آخه دستم زیر چادر بود.

اومدند جلو و سلام واحوالپرسی کردند و سال نو رو تبریک گفتند. شایان خیلی خوش تیپ کرده بود و معلوم بود که خیلی خوشحاله.

میلاد از الناز پرسید که چرا ناراحته، اون هم جواب داد که سرش درد میکنه. نمیخواستم زیاد پیششون بایستم، به الناز گفتم که میرم کتابخونه، یه با اجازه ای گفتم و از کنارشون دور شدم. کتابخونه کتابی رو که میخواستم، نداشت، یعنی به امانت برده بودند. از کتابخونه که بیرون اومدم، شایان رو دیدم که تکیه به دیوار ایستاده بود.

از کتابخونه که بیرون اومدم، شایان رو دیدم که تکیه به دیوار ایستاده بود.

چند نفری هم اونجا ایستاده بودند، خودم رو به بی تفاوتی زدم و خواستم از پله ها پایین برم که یه دفعه از پشت سر صدام کرد. مجبور شدم که برگردم به طرفش، چند لحظه فقط به چشمهام نگاه میکرد

-آقای صولت من کار دارم، امرتون رو بفرمایید.

با صدای آرومی گفت

-یاسمن، حرفهایی که به الناز زدی، حقیقت داره؟

دلیلی وجود نداشت که بخوام جلوش سکوت کنم یا کم بیارم

-اگه منظورتون نامزدیمه، بله. با پسرعموم نامزد کردم.

-چرا هیچ حرفی به من نزدی؟ چرا حداقل فقط یه شانس، فقط یه شانس هم به من ندادی؟ شماره ام رو که داشتی، من که هر روز برات پیام میفرستادم، چی میشد که یه بار جوابم رو بدی؟ آخه من چه مشکلی داشتم. لاقل می اومدم خواستگاری ات و به یه جواب مشخص ردم میکردی.

حرفی نداشتم که بزنم

-یاسمن، با این کارت تا آخر عمرم منو اسیر یه حسرت تلخ کردی.

من خودم هم اسیر شده بودم، به قول شایان شاید من هم تا آخر عمرم اسیر این حسرت تلخ بمونم، اما این اسارتی هست که من خواسته به سمتش رفتم.

-متاسفم. فقط میتونستم همین رو بگم حرف دیگه ای نداشتم که بهش بگم. از جلوش رد شدم، که یهوویی گوشه چادرم رو با دستش گرفت، برگشتم به سمتش، چشمه‌هاش و نگاهش پر غم بود

-هر چند من به عشقم نرسیدم، اما امیدوارم که تو به عشقت رسیده باشی

نگاهم به چادرم بود که هنوز تو دستش بود. آروم چادرم رو رها کرد

-آرزو دارم که خوشبخت بشی

-مطمئن باش که خوشبختش میکنم.

من که پشتم به پله ها بود، متوجه نشدم که سامان چه وقت اومده. میدونستم که به خاطر سمینارش، زیاد به کتابخونه میاد. یعنی الان باید نگران میبودم که در مورد شایان به سامان چه توضیحی بدم، اما اصلا حس خاصی نداشتم.

شایان یه نگاهی به سامان کرد و بدون هیچ حرفی از پله ها پایین رفت و من موندم و سامان.

احساس میکردم که چادرم رو سرم شل شده به خاطر کشیدن شایان، سعی کردم که مرتبش کنم.

متوجه سامان شدم که لبخندی روی لبه‌هاش بود، توقع داشتم در مورد شایان ازم سوال بپرسه اما داشت لبخند میزد.

-انگشتر به دستت خیلی میاد.

تازه متوجه شدم، پس انگشترو دیده بود که انداخته بودمش تو انگشت حلقه.

-با من کاری نداری، میخوام برم خونه.

-مگه بعد از ظهر کلاس نداری؟

-نه، تو برد زده بود که دکتر طباطبایی امروز کلاسهاش تشکیل نمیشه.

-نیم ساعت تو کتابخونه کار دارم، منتظر بمون خودم میبرمت.

یعنی داشت منو عاشق این کارهای رمانتیکش میکرد، باید نیم ساعت منتظر کارهای آقا میموندم.

کارش تو کتابخونه براش مهمتر از من بود.

به طرف پله ها رفتم

-خسته ام، نمیتونم منتظرت بمونم. خداحافظ

دیگه منتظر نموندم تا حتی جوابش رو بشنوم.

از وقتی که اومده بودم خونه، از اتاقم بیرون نرفته بودم، حتی چراغ رو هم روشن نکرده بودم، به مامان هم گفتم که میخوام درس بخونم و بعدش میخوابم و کسی تو اتاقم نیاد، حتی حوصله نیلو رو هم نداشتم. وقتی داشت میرفت از پنجره اتاقم داشتم نگاه میکردم. محمد رو دیدم که جلو در ایستاده بود، حتی یه قدم هم داخل خونه نمیداشت یا حتی نگاهی به پنجره اتاقم نکرد.

حالم خراب و داغون بود، آخه چرا من عاشق این کوه یخ و غرور شدم. یعنی شایان هم حال الان منو داشت، لحظه آخر چه قدر تو نگاهش غم بود. دلم برای اون هم میسوخت، عاشق کسی شده بود که خودش گرفتار یه عشق ناکام بود.

از بعد از ظهر تا الان سامان یه ریز داشت زنگ میزد. گوشیم رو سایلنت کرده بودم و اصلا توجهی به زنگها و اس ام اس هاش نمیکردم. تا ساعت ۴ خبری ازش نبود، حتی نپرسیدم که رسیدم یا نه. میدونستم که ۴ کارش تموم شده. آقا بعد کارش یاد نامزدش می افته، حقش بود که جوابش رو ند.

خرداد ماه بود. سعی میکردم که بیشتر و بهتر درس بخونم، لاقلا تنها دلخوشیم همین درس خوندنم بود. تنها مشکلم با درس خوندن حضور خسروی بود، که کلاسهای اون رو تو این دو ماه یکی در میون رفتم تا بلکه کمتر باهاش برخورد داشته باشم، البته این اواخر آرومتر و ساکتتر از قبل شده بود و مهمتر اینکه با من هم کاری نداشت. سامان هم که تو این مدت اکثرا دنبال درس و کارهای سمینارش بود، فردا هم ارائه سمینارش هست و ازم خواسته که من هم برم، میخواستم که به تلافی کارهای اصلا نرم اما دکتر طباطبایی گفته که باید هممون بریم چون مطالب مفیدی داره. تو این مدت فقط ۵شنبه ها با هم بودیم، که اون هم معلوم بود که چه قدر خسته است. من هم که حال و حوصله گوش دادن به حرفهایش رو نداشتم، که بیشتر در مورد کارها و پروژه هاش بود و اینکه میخواه برای خودش مستقل بشه و بعد درسش میخواد یه شرکت تاسیس کنه. من هم سعی میکردم خودم رو بیشتر مشغول درس خوندن بکنم تا فکرم به این سمت نره که چه طور میخوام آینده و زندگی بدون عشقی با سامان داشته باشم. فکری که تو این مدت بیشتر از همه آزارم میداد، حضور گاه و بی گاه دختر موشرابی تو اتاق محمد بود، حتی نمیخواستم به چیزهایی که به ذهنم میرسید فکر کنم، و سعی داشتم به این فکر خودم رو راضی کنم که حتما پروژه ای با محمد داره. که البته با سابقه درخشان موشرابی، کار کردن یه پروژه چه قدر هم فکرمعقولانه ای بود. محمد هم تو این مدت بیشتر از قبل تو خودش بود. بچه هایی که باهاش کلاس داشتند میگفتند که سر کلاس چندین بار اصلا حواسش به کلاس و موضوعاتش نبود و یه جورهایی تو فکر بود. وای که همه گاهای سامان رو اعصاب من بود، گذاشته ارائه سمینارش رو برای فرجه ها که خیر سرمون میخواهیم درس بخونیم. سالن آمفی تئاتر شلوغ بود، ترجیح دادم یه گوشه بشینم. از این ادا و اطوارهای نامزدبازی خوشم نمی اومد هر چند که بیرون از اینجا هم نامزدبازی نداشتم.

الناز هم اومد و کنار من نشست.

- یاسمن، چرا اینجا نشستی؟ ناسلامتی نامزدته، تو باید ردیف جلو بشینی.

- این جوری راحتترم.

شیدا هم پیداش شد و از شانس خوبم کنار الناز نشست.

- یاسمن، نمیشد این آقا سامانت میذاشت واسه یه وقت دیگه. آخه وسط فرجه ها ما رو از درس خوندن انداخته.

- من هم بهش گفتم اما دکتر طباطبایی گفته که بعد امتحانها کسی نییاد.

- آقا سامانت هم که ماشالله سوگلی تمام استادهاست.

شیدا داشت حرف میزد که محمد رو دیدم که اون هم اومد و ردیف جلو نشست. از کارم پشیمون شدم، کاش همون ردیف جلو مینشستم، خیلی وقت بود که کنارش و نزدیکش نبودم. فقط دم در خونمون میدیدمش و شاید هم اتفاقی تو سالن یا دانشکده.

سامان نگاهش به جمع بود، میدونستم که داره دنبال من میگردد. یه خورده بلند شدم تا متوجه بشه، متوجهم شد و با اشاره سر ازم خواست که برم جلو بشینم اما به نظرم تو جمع ضایع بود که الان برم

بعد یک ساعت و نیم سوال و جواب بالاخره جلسه تموم شد.

- یاسمن، آقا سامان خیلی خوب توضیح داد، حق با دکتر طباطبایی بود خیلی مفید بود. معلومه که خیلی زحمت کشیده و باسواد هست.

- آره، کل وقتش رو تو این دو سه ماه گذاشته برای این سمینار.

شیدا که داشت به حرفهای ما گوش میکرد گفت

- خوبه اراده قوی داره اما مثل اینکه باحساس نیست، آخه کسی که تازه نامزد کرده باید بیشتر به فکر نامزدش باشه تا درس و سمینار.

تو دلم با شیدا موافق بودم، برای همین چیزی نداشتم تا بگم.

- من دیگه باید برم، شایان منتظره.

از ما خداحافظی کرد و رفت. موقع گفتن اسم شایان اسمش رو با یه لبخند و کش دار گفت انگار مثلاً واسه من خیلی مهمه.

- از دست این شیدا، شایان بیچاره شده، میلاد میگفت به بهانه های مختلف سعی میکنه خودش رو به شایان نزدیک کنه.

سری تکون دادم، همه فکرم پیش محمد بود که یه گوشه ای رفته بود و داشت با تلفنش آروم صحبت میکرد.

با سقلمه الناز به خودم اومدم

-یاسمن، نمیخوای بری پیش سامان؟ همه دیگه رفتند من هم میخوام برم کلی از درسهام مونده.
-من هم باهات میام.

الناز که تعجب کرده بود، گفت

-نیمونی پیش سامان؟

-نه، معلوم نیست کارش تا کی طول بکشه، من هم یه عالمه درسم مونده.

با الناز همراه شدم، اصلا حوصله سامان رو نداشتم. شیدا هم با حرفهایش نمک پاشیده بود رو زخمم، به قول شیدا فکر کنم سامان اصلا احساسی نداره.

تا دم در دانشگاه داشتیم با الناز در مورد درسها حرف میزدیم.

متوجه ماشین شایان شدم که کمی اون طرفتر پارک کرده بود. شیدا کناری ایستاده بود و شایان با چند تا از پسرهای مشغول حرف زدن بود. خیلی کم پیش می اومد که ببینمش، هر وقت هم میدیدمش سرم رو پایین می انداختم و سعی میکردم که راهم رو ازش دورتر کنم.

داشت با پسرهای حرف میزد که متوجه من شد، اصلا نگاهش رو نمیگرفت. تو نگاهش انگار یه نوع تعجب بود. متوجه بودم که با پسرهای حرف میزد اما همه توجهش به من بود. لعنتی یه تاکسی هم نمی اومد.

تاکسی نیومد اما شایان مثل اینکه صحبتش با پسرهای تموم شد و رفت سمت ماشینش. سوار ماشین شد، همین که اون سوار شد، شیدا هم گوشه ای ایستاده بود رفت سوار شد.

الناز گفت، میبینی چه قدر هم شایان منتظر شیدا خانوم بوده!

شیدا از ماشین پیاده شد و دیدم که سمت ما میاد

-بچه ها بیایید شما رو هم برسونیم، هوا گرمه.

قبل اینکه الناز چیزی بگه گفتم ممنون. الان تاکسی میاد.

-یاسمن، راستی تو اینجا چی کار میکنی؟ الان باید پیش نامزدت باشی.

-دوست ندارم کسی تو مسائل خصوصیم دخالت کنه، تو هم برو که زیادی منتظر آقا شایان شدی، فکر کنم پاهات درد گرفته.

در همین لحظه یه تاکسی درست جلومون ایستاد و من و الناز سوار شدیم. الناز یه خداحافظی مختصر با شیدا کرد اما من بی اعتنا بهش روم رو برگردندم.

-مطمئنم که شایان ازش خواسته بود که بیاد از ما بخواد ما رو برسونن.

میخواستیم که بحث رو عوض کنم

-هوا خیلی گرم شده.

الناز هم متوجه شد و چیزی نگفت. مسیرومامون از هم جدا بود، پول بیشتری بهش دادیم تا هر کدوممون رو درست ببره در خونه هامون.

-یاسمن، میخوام یه چیزی بپرسم اما میتروسم ناراحت بشی.

-حالا بپرس.

-چرا پیش سامان نموندی؟ با هم صمیمی نیستید؟ تو این مدت هم ندیدم که خیلی رابطه گرمی با هم داشته باشید. من فکر میکردم که عاشق سامان هستی که شایان رو رد کردی.

چی میتونستم به الناز بگم، حرفی زده بود که خودم هم توش مونده بدم.

-نمیتونم جواب سوالت رو بدم، امیدوارم ناراحت نشی.

-نه، نه ابداء. تو ببخش. البته باور کن قصدم کنجکاوی دوستانه بود.

به خونمون رسیده بودم، به الناز تعارف کردم که بیاد داخل، اما گفت که دیره و میخواد بره درس بخونه.

رفتم داخل، کسی خونه نبود.

عرق کرده بودم رفتم تا یه دوش بگیرم. حوله تن پوشم رو داشتم میپوشیدم که زنگ خونه زده شد.

حتما مامان بود که بازم کلیدش رو نبرده، رفتم دکمه آیفون رو زدم و برگشتم تو اتاقم. دوست نداشتم که موهام رو خشک کنم، همین جوری رو تختم دراز کشیده بودم که در اتاقم باز شد، معمولا کسی بدون در زدن وارد اتاقم نمیشد. سرم رو برگرداندم، سامان بود که تو چهارچوب در ایستاده بود.

سرم رو برگرداندم، سامان بود که تو چهارچوب در ایستاده بود.

از صورتش خستگی و عصبانیت میبارید، در اتاقم رو محکم بست و بدون توجه به من اومد و رو تختم نشست، من هم انگار که قدرت حرکت گرفته شده باشه، اون طرف تخت آروم نشسته بودم. چند دقیقه همین طور ساکت بود و حرفی نمیزد، انگار تو فکر بود.

-چرا امروز نیومدی کنارم، چرا منتظر نموندی که با هم برگردیم؟

من که هیچ وقت تو جواب دادن کم نمی آوردم

-کسی ازم نخواسته بود که برم پیشش یا منتظر بمونم . در ثانی موقع امتحانهاست، و به قول خودت ما هم باید نهایت تلاشمون رو بکنیم. نمیخوای بگی که درس و تحصیل چیز مهمی نیست.

جمله آخرم رو با یه لحن نیشدار گفتم، چون همیشه اون بود که درس رو مقدم بر همه چیز میدونست.

برگشت به طرف من و تو چشمهام نگاه کرد

-یاسمن، تو منو دوست نداری؟

از این سوالمش جا خوردم

-اگه اون اتفاق نبود، بازم حاضر بودی که با من ازدواج بکنی؟

جوابم این بار فقط سکوت بود.

از رو تخت بلند شد و رفت به دیوار تکیه داد و کم کم رو زمین نشست. سرش رو بین دستهایش گرفته بود

-لعنتی، یه چیزی بگو، تو رو خدا یه چیزی بگو. داری دیوونه ام میکنی. حداقل بگو که میخوای با این کارهات، با این سردیها، انتقام کاری رو که کردم ازم بگیری.

میخواستم حرفهای تلنبار شده تو دلم رو بگم، اما نمیدونم چرا بازهم جوابم سکوت بود.

-از وقتی خودم رو شناختم، دیدم که دل باخته ام، دیدم که دلم رو به یه یاسمن باختم. یاسمن شده بود تمام عشق و وجودم. با یاشار صمیمی بودم، اما هر بار که میخواستم به دیدن یاشار پیام دلم به هوای دیدن تو پرمیکشید. همیشه اگه خواستم بهترین باشم فقط به خاطر تو بوده، که بهم افتخار کنی. هر وقت با یاشار تنها بودیم و با هم حرف میزدیم هر طور شده سعی میکردم در مورد تو بیشتر بدونم، رنگ موردعلاقه ات، غذای مورد علاقه ات، گلی که دوست داری و هر چی که فکرش رو بکنی.

میدیدم که تو هم وقتی بهت لبخند میزنم با اون نگاه قشنگت، لبخندم رو بی جواب نمیداشتی و این برام لذت بخشترین بود.

اما این یه سال آخر که من همش درگیر پروژه و پایان نامه و کارهای ارشدم بودم، احساس کردم که رفتارت نسبت به من عوض شده، احساس کردم که لبخندها و نگاهات گرم نمیکنه، احساس کردم که از من سرد شدی. شاید فکر کنی که من ازت دور شدم اما تو همه این گيرو دارها و همه این سختیها، فکر کردن به تو آرومم میکرد. تا اینکه اون اتفاق افتاد، برات که چندین بار توضیح دادم، باور کن تو حال خودم نبودم، شراب نخورده بودم اما مست بودم، مست وجود و عطر و بوی تو. اصلا نفهمیدم که چی شد، تا وقتی که خون رو دیدم. قرمزیش هنوز هم کابوس شبانه من هست.

از رو زمین بلند شد و اومد رو تخت نشست، اما نه اون طرف تخت، اومد و نشست کنار من.

دستهام رو گرفت تو دستهایش

-منو ببخش یاسمن، منو ببخش عزیزم و یک دفعه منو کشید تو آغوشش و موهام رو غرق بوسه کرد.

آغوشش گرم بود اما برای من بیگانه بود. با ذهن و افکارم و مهمتر دلم بیگانه بود. من برای خودم تو افکارم آغوش دیگه ای تصور کرده بودم.

با دستش گونه ام رو نوازش کرد

-عزیزم بدنت سرده، پاشو این حوله رو دربیار. یه نگاهی بهم کرد و بعدش نگاهش رو برگرداند. یه نگاه به حوله ام کردم، کمرش باز شده بود.

سریع از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسهام، میخواستیم یه لباس انتخاب کنم که یهو دست سامان دور کمرم حلقه شد. برگشتم به طرفش که چیزی بهمش بگم، لبهایش رو گذاشت رو لبهای من و یه بوسه طولانی. اون قدر سریع این حرکتو کرد که نمیتونستم عکس العملی نشون بدم، تو آغوشش بودم که در اتاقم باز شد و نیلو پرید تو اتاق

پشت سر نیلو متوجه مامان شدم. سامان دستهایش رو شل کرد و سرش رو پایین انداخت. من هم که تمام حواسم فقط به باز نشدن حوله بود. مامان که اوضاع رو این طوری دید فوری نیلو رو بغل کرد و ما رو تنها گذاشت و در اتاقم رو هم بست. بیچاره نیلو فکر کنم میخواست عروسک تو دستش رو بهم نشون بده

سامان همون طور ایستاده بود، اول باید از دست این حوله خلاص بشم. یه تونیک لیمویی برداشتم، میخواستیم با تایت قهوه ایم بپوشم. سامان نگاهش به پایین بود، فوری حوله رو درآورد و تونیک رو پوشیدم. میخواستیم تایت رو بپوشم که دو تا عطسه پشت سر هم کردم.

سامان آرام اومد سمت من و دستم رو گرفت و نشوندم رو تخت

-یاسمن به نظرت خیلی بد شد که مادرت ما رو این طوری دید؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم نمیدونم

-لاک قرمز به پوست سفیدت خیلی میاد.

نگاهم کشیده شد به انگشتهای پاهام. پریروز که نیلو آورده بود تا برایش لاک بزنم مثل همیشه خودش پاهای منو لاک زده بود

تونیکم زیاد بلند نبود، سامان دستش رو گذاشت رو پام

وقتی که تماس دستش رو با پای برهنه ام حس کردم، فکر کردم که جریان برق بهم وصل شده، یهو یی یاد اون روز شوم افتادم.

دست سامان رو پس زدم و از رو تخت بلند شدم و در یک آن سیلی محکمی به صورتش زدم.

و باعجله شلوار مشکیم رو که آویزون به جارختی بود رو برداشتم و سریع پوشیدم. نگاهی به سامان کردم، دستش روی صورتش بود و نگاهش به پایین

-حاضر شو میخوایم بریم بیرون. این رو گفت و به طرف در رفت

-پایین منتظر تم

-نمیام.

-کارم مهمه، قول میدم که زیاد وقتت رو نگیرم.

-همین که گفتم، میریم بیرون و زود برت میگردونم

بعد گفتن این حرف، در اتاق رو بست و بیرون رفت

تو آینه یه نگاهی به خودم کردم، یعنی الان جای این سیلی بود، الان که سامان محرمم بود. این سیلی رو باید تو اون روز بهش میزدم یا شاید هم باید اون روز این سیلی رو محمد بهم میزد.

در اتاقم زده شد و بعد گفتن بفرمایید من مادرم وارد اتاق شد

-دخترم، سامان پایین منتظرته، تو هنوز حاضر نشدی؟

خوبه که مامان اون صحنه رو یادآوری نکرد

-بهش گفتم نمیتونم بیام، میخوام درس بخونم. از صبح هیچی نخوندم.

- عزیزم، بالاخره اون هم جوونه و بهت نیاز داره. این قدر خودت رو با درس سرگرم نکن، کمی هم برای نامزدت وقت بذار.

بعد کمی مکث ادامه داد

-اگه اون ازت خواسته ای داشته باشه، بالاخره محرمته. باهاش بیشتر مهربون باش. اون پسر فهمیده و خوبیه مطمئنم که زیاده روی نمیکنه. میرم پایین تو هم زود بیا.

پس خود مامان هم با این کارها مشکلی نداشت، البته دلم میخواست بدونم مامانم اگه ماجرای من و سامان رو میدونست باز هم این حرفها رو میزد.

به من میگن خودت رو با درس سرگرم نکن، پس با چی خودم رو سرگرم کنم، نامزد عزیز من امروز که کار سمینارش تموم شده یادش افتاده که کمی بیشتر با نامزدش باشه، چرا تو این مدت به اون خرده نگرفتند.

اما من از همه مغرورتر و لجبازتر بودم، بازم حاضر نشدم و نرفتم پایین. نشستم پشت میزم و خودم رو مشغول درس خوندن کردم. بعد ۱۰ دقیقه دوباره در اتاقم زده شد و این بار سامان اومد تو

اتاقم دو تا صندلی داشت، یه صندلی پشت میز مطالعه ام که من روش نشسته بودم، یه صندلی قرمز به شکل کفش پاشنه دار هم داشتم که ازش خوشم اومده بود و به یاشار گفته بودم که واسه اتاقم بخره، سامان اون صندلی رو آورد و اون طرف میز گذاشت

-چرا نیومدی، گفتم که پایین منتظرت هستم. میخواهیم بریم بیرون، کار دارم.

-فکر کنم بهت گفتم که درس دارم و نمیتونم بیام، در ضمن تو کار داری نه من.

-کارم به هر دو تامون مربوط میشد، حالا که میخوای درس بخونی من هم اینجا هستم و کمکت میکنم.

-خودم از عهده اش برمیام.

-حالا اگه بگم که سوالهای دکتر طباطبایی رو دارم چی؟

وای، یعنی واقعا راست میگفت؟ سختترین درس و درس ۴ واحدیم با دکتر طباطبایی بود.

یه نگاه بهش کردم و گفتم

-راست میگی؟

-معلومه که راست میگم. قرارهست که بره کنفرانس، سوالها رو داده که من طرح کنم، میدونی که چه قدر بهم علاقه داره.

هنوز با چشمهای متعجب داشتم به سامان نگاه میکردم

-اما متاسفم یاسمن، نمیتونم از اعتمادش سواستفاده کنم.

انگار مثل یه بادکنک بادم خالی شدم.

-پس پاشو برو بیرون، مزاحم نشو. یهو دیدی که شیطان وسوسه ات کرد و سوالها رو لو دادی.

بعد با تمسخر گفتم

-تو هم که زود اسیر وسوسه شیطان میشی.

منظورم رو متوجه شد

-وقتی که یه پای قضیه تو باشی، آره. من همیشه میخوام که اسیر وسوسه ها بشم.

از رو صندلی بلند شد و اومد و از پشت موهام رو تو دستش گرفت، بعد دستهایش رو گذاشت رو شونه هام

-عاشق خودت و حتی این لجبازیها هستم. خانوم خوشگله در عوض اینکه سوالها رو بهت میدم ازت میخوام که الان باهام بیایی.

اومد جلو و چونه ام رو با دستش آروم گرفت، و چشمکی بهم زد

-به نظرم معامله پرسودی برای شما خانوم درس خون باشه.

خوشحال شدم که سوالها رو بهم میده و با سر رضایتم رو اعلام کردم.

-کاش همیشه این طور خوشحال باشی، چشمهات رو وقتی که این جواری شادی، خیلی دوست دارم. حالا هم اینجا میمونم تا آماده بشی و با هم بریم.

دیگه جای مخالفت نبود، زود حاضر شدم و با هم رفتیم پایین

نیلو ومامان تو آشپزخونه بودند، رفتیم تا بهشون بگیم که میریم بیرون

-آقا سامان، از شفق بخرید.

-چشم زن عمو، کار دیگه ای ندارید؟

-نه پسرم، خدا همراهتون.

-سامان، چتر هم داشته باشه.

-چشم بانوی کوچک.

سوار ماشین شدیم. شفق شیرینی فروشی بود که همیشه از اونجا خرید میکردیم

-قراره از شفق چی بخریم؟

-یعنی تو نمیدونی؟

-نه، چی رو؟

-امروز تولد یاشار هست. میریم کیک بخریم، البته باید روش چتر هم داشته باشه و البته کادو.

-وای، من اصلا یادم نبود.

-عیبی نداره. الان هم زیاد دیر نیست.

پس بیچاره این همه اصرار واسه همین داشت، من هم که چه قدر باهاش لجبازی کردم، یه

جورهایی شرمنده اش شدم.

با هم رفتیم شفق و یه کیک شکلاتی قشنگ که البته روش چتر هم داشت خریدیم، مقصد بعدی

خرید کادو بود. با اختلاف نظر فراوان و کشمکش زیاد با هم یه پیرهن انتخاب کردیم و یه عطر.

خسته شده بودم از بس به مغازه های مختلف سر زده بودیم، خریده ها دست سامان بود. تو پاساژ بودیم که سامان دستم رو گرفت و برد به یه مغازه طلافروشی

-اینجا چی کار داریم؟ طلا هم میخواهیم واسه یاشار بخریم؟

-نه، اما از اول هم مقصد اصلی اینجا بود. میخواهیم واسه خواهر یاشار حلقه بخریم.

-خواهر یاشار؟

-آره، مگه نمیشناسیش؟

از بس خسته شده بودم که مغزم کار نمیکرد، اما یه دفعه متوجه حرفش شدم که دیدم داره میخنده.

-آقای خیارشور، لازم نیست.

-نه، خیلی هم لازمه. من فکر میکردم نمیخوای تو دانشگاه تا زمان عقدمون کسی بغمه نامزد کردیم. اما میبینم که هر روز داری اون انگشتر سرویس رو تو انگشت حلقه ات می اندازی، در ثانی من هم حلقه ندارم. میدونی که خوش تیپی و خوش استیلی در دسر بزرگیه، دیدی نامزدت رو از دستت در آوردند.

یه ایش گفتم و سرم رو برگردندم اون طرف. دوباره یه چیز دیگه یادم افتاد

-آخه رسم هست که انگشتر حلقه تو رو ما باید بخریم.

-واقعا که یاسمن، این حرفها چیه؟ چه فرقی داره که از جیب عمو باشه یا من، همین که جواهری مثل تو رو دست من دادند برای من باارزشترین.

از این حرفش خوشم اومد، تو این مدت اولین حرفی بود که واقعا به دلم نشست. با این حرفش مشتاق شدم و نگاهم رو به حلقه هایی انداختم که فروشنده روی پیشخوان گذاشته بود.

وقتی خونه رسیدیم هوا کاملا تاریک شده بود، ساعت حول و حوش نه بود.

ماشین محمد هم دم در بود.

-حلقه ات که تنگ نیست؟

چشمم رو از ماشین مشکی محمد گرفتم و نگاهی به حلقه ام کردم، یه حلقه طلا سفیدظریف با چند تا نگین، با حلقه سامان ست بود.

-نه زیاد.

درو باز کردم و رفتیم تو. با وجود حلقه تو دستم، دلم هنوز هم اسیر نگاه حتی سرد محمد بود.

-چرا دیر کردید؟

-کمی انتخابمون طول کشید.

کیک رو دادم دست مامان تا بذاره تو یخچال و رفتم تا لباسهام رو عوض کنم.

-یاسمن زود بیا، همه منتظر شما بودیم، پدرت گرسنه است، آقا محمد هم اینجاست. صدای محمد هم می اومد که داشت با پدرم حرف میزد.

به اتاقم رفتم، نمیدونستم چی بپوشم. هنوز این حس تو وجودم بود که بهترین باشم، البته در نظر محمد.

شلوار کتون سفیدم رو با تونیک زیتونی رنگی که زن عمو خریده بود پوشیدم. همه موهام رو بالا سرم محکم بستم و شالی به رنگ سفید هم سرم کردم، صندلهای سفیدم رو هم پوشیدم. کمی رژگونه هم زدم و در آخر هم سایه کمرنگ زیتونی زدم. از تو آینه یه نگاه کلی به خودم کردم، الحق که خوب شده بودم. دلم تو سینه ام با شدت میزد، مدت زیادی بود که محمد خونه مون نیومده بود. داشتیم شالم رو مرتب میکردم که دوباره چشمم خورد به حلقه ام، اما نه، یه امشب نمیخواستیم حس نزدیکی به عشق قلمم رو با فکر کردن به چیز دیگه ای از دست بدم.

سریع رفتم پایین.

سلام دادم. سرش رو که به طرف پدرم برگردونده بود به سمت من برگردوند، نیم خیز شد و در حالیکه هنوز نگاهش بهم بود اون هم سلام داد.

-یاسمن بیا بریم شام رو بکشیم.

اه، مامان نداشت یه دقیقه اونجا بشینم.

با کمک مامان میز شام رو آماده کردیم، با بهترین سلیقه میز رو چیدم. سر میز درست روبروی محمد نشستیم، سامان هم کنار محمد نشسته بود. نیلو و یاشار هم کنار من نشسته بودند.

دوست داشتم که شام نمیخوردم و فقط مینشستم و عشقم رو با تمام وجود نگاه میکردم، اما افسوس که نمیشد. سرم رو هم حتی نمیتونستم زیاد بالا بگیرم، یه بار هم که خواستم مستقیم نگاهش کنم سامان یه لبخند زد و فکر کرد که دارم اونو نگاه میکنم. منصرف شدم و مشغول غذا شدم. یه دفعه با حرفی که نیلو زد، احساس کردم که خون تو بدنم از گردش ایستاد

-یاشار، آدم مگه صورت بقیه رو نمیبوسه؟

-آره عزیزم، مثل ما که صورت خوشگل تو رو میبوسیم.

-پس چرا سامان، لبهای یاسمن رو میبوسید؟ خودم امروز دیدم.

یاشار نفهمید که چی باید بگه، یهویی همه ساکت شدند.

وای این دیگه چه حرفی بود که نیلو زد. هنوز همه ساکت بودند، عکس العمل محمد برام از همه مهمتر بود، زیرچشمی نگاهش کردم. بقیه ساکت بودند و هیچ کاری نمیکردند

محمد متوجه نگاه من شد، برای خودش یه لیوان آب ریخت و همش رو یک جا سر کشید، یه نگاه بهم کرد. انگار نگاهش خیلی کلافه بود، با عصبانیت رو به نیلو کرد

-غذات رو بخور نیلو، مگه نگفتم یه دختر خوب موقع غذا خوردن حرف نمیزنه.

همه از اون حالت در اومدند و مشغول غذا خوردن شدند. غذا داشت تموم میشد که موبایل محمد زنگ خورد، نگاهی به گوشییش کرد، از همه معذرت خواهی کرد و رفت تو حیاط تا حرف بزنه.

همه حال خوشم با حرف نیلو و این تلفن به هم ریخت، یعنی کی بود که نخواست پیش ما حرف بزنه. از استرس و ناراحتی دیگه بقیه غدام رو نخوردیم، داشتم با گوشه شالم بازی میکردم. دیگه نمیتونستم اونجا بشینم، به بهانه آماده کردن چای رفتم به آشپزخونه، از اونجا حیاط دیده میشد.

پرده رو کمی کنار زدم، بالای پله ها ایستاده بود و داشت حرف میزد، حرفهایش رو نمیشنیدم. گوشی رو قطع کرد و گذاشت تو جیبش، اما داخل نرفت. نگاهی به حیاط کرد و بعدش آسمون رو نگاه کرد، چند دقیقه خیره به آسمون بود و من هم داشتم نگاهش میکردم، لحظه آخر که داشت می اومد داخل یه نفس عمیق کشید شاید هم آه. یهو سمت پنجره رو نگاه کرد، چند لحظه بهم خیره شد، حتی قدرت این رو نداشتم که از جلو پنجره تکون بخورم، شاید هم دوست داشتم که همین طوری نگاهم کنه.

اون اومد داخل و من هم بالاخره از جلو پنجره تکون خوردم و اومدم رو صندلی نشستم، حسش رو نداشتم که برگردم پیش بقیه.

با صدای مامان به خودم اومدم

-چایی رو دم کردی؟

یه نگاه به سماور کردم، بیچاره داشت خودش رو میکشت.

-نه.

-پس اومدی چی کار؟

-الان دم میکنم

-یاسمن، این حلقه چیه دستت؟ دست سامان هم دیدم حلقه بود.

-امروز رفتیم خریدیم.

-مبارکت باشه دخترم. باید به بابات بگم پول حلقه سامان رو بده، حلقه اون چند شد؟

تنها چیزی که الان اصلا دوست نداشتم بهش فکر کنم، حلقه بود.

-نمیدونم مامان، از خودش پرسید.

میز رو جمع کردیم، جمع و جور کردن ظرفها رو گذاشتیم برای فردا که قرار بود راحله خانم هم بیاد.

چایی رو ریختم و بردم، یاشار از دستم گرفت و به همه تعارف کرد.

تازه نشسته بودم که سامان نگاهی بهم کرد، بعد رو به پدرم گفت

-عموجان، اگه اجازه بدید این روزها که موقع امتحانهای یاسمن هست، پیام اینجا و با هم درس کار کنیم.

از دست سامان، یعنی الان موقع این حرف بود. خواستم تو جمع ضایعش کنم و بگم که نیازی بهش ندارم، اما بابام زودتر از من گفت

-شما پسرم دیگه با هم محرم هستید، اصلا نیازی به اجازه نیست و خونه خودته. بعدش رو برگردوند سمت محمد و گفت

-آقای دکتر واقعا جوان شایسته و محجوبیه، تو این دوره زمونه جوون به این بااحترامی و خوبی کم پیدا میشه.

محمد نگاهی به سامان کرد و گفت

-بله همین طوره که میفرمایید. از وقتی نشسته بودم نگاهی بهم نکرده بود.

-میخواستم مطلبی خدمتون عرض کنم.

سراپا گوش شدم تا ببینم چی میخواد بگه.

-تو این مدت خیلی به حاج خانم و البته همه شما زحمت دادیم، عید که رفته بودیم پیش خواهرم، اصرار داره که ما هم بریم اونجا. میگه من تنهام، بچه اش هم یک سال و نیمه است. میگه نیلو رو هم مثل دخترش نگه میداره.

درست نمیفهمیدم چی میگه، اصلا نمیخواستم هم که بفهمم. یعنی حتی میخواست نگاههای سردش رو هم از من بگیره. نه اون حق نداره، من به خاطر اون و و عشقش دارم با زندگیم قمار میکنم، اما اون میخواد بره. کلمه رفتن داشت فقط تو مغزم دوران میکرد.

گریه مادرم رو میشنیدم و میدیدم که نیلو رو بغل کرده.

بهش نگاه کردم، دوست داشتم الان میخندید و میگفت که شوخی کرده، اما اثری از خنده تو نگاهش نبود

حرفهای سامان رو میشنیدم که در مورد دانشگاههای اونجا داشت حرف میزد، اما من یخ زده بودم، دستهام، قلبم.

نگاهم رو دوختم بهش، هیچی مهم نبود، هیچی

-چرا می خواهید برید؟

همه داشتند با تعجب بهم نگاه میکردند

نگاهی بهم کرد و بعد نگاهش رو پایین انداخت

-گفتم که خواهرم اصرار داره.

-پس اونهایی که اینجان، چی؟

پدرم نگاهی بهم کرد، محمد سکوت کرده بود

-یاسمن جان، میدونم برات دوری از نیلو سخته، اما من همین جا از آقای دکتر قول میگیرم که هر وقت سرشون خلوت بود، بیان ایران.

پدرم راست میگفت، دوری از نیلو سخت بود اما دوری از محمد، مثل جون از دست دادن بود برای قلب عاشق و زخمی من.

اون شب از بقیه مهمونی دیگه چیزی نفهمیدم، در اصل به هممون تلخ شد. مادرم از اون روز فقط کارش شده گریه. مدام وقتیایی که نیلو اینجاست بغلش میکنه و میبوسه. بیچاره بابام که کارش شده فقط دلداری دادن مامان.

اما کاش کسی هم بود که به داد دل من میرسید، داغون شدم. من نمیتونم، آره من مطمئنم که بدون اون نمیتونم به زندگیم ادامه بدم، حضورش حتی اگه بهم بی توجهی هم میکرد برام غنیمت بود. خدایا چرا داری با من این کارو میکنی؟ سر نماز همش زار میزنم و از ته دلم میخوام که محمد رو ازم دور نکنه، به خدا قول دادم که دیگه حتی بهش فکر نکنم اما حضورش رو حس کنم.

از همه بدتر تحمل کردن سامان هست، هر روز ساعت ۹ صبح میاد و ۱۰ شب میره. درسهام رو باهام مرور میکنه، خیلی وقتها از دستم شاکی هست که چرا حواسم نیست. امروز ۵شنبه است و قرار هست که بعد چند روز درس خوندم، بریم با هم بیرون. اشتیاقی ندارم، اما میخوام که به حرفهای سامان گوش کنم، شاید خدا دلش به رحم اومد و حضور محمد رو ازم نگرفت.

-عزیزم، هنوز حاضر نیستی؟

شال سرمه ای تو دستم رو نگاه میکنم، اصلا به مانتو کرمی که پوشیدم نمیاد، اما محمد سرمه ای دوست داره. همون رو سرم میکنم و همراه سامان میریم پایین.

سامان نظرم رو برای غذا میپرسه و من فقط میگم هر چی که خودت میخوری. غذا رو میارن، کباب برگ. نگاهی به غذا می اندازم

-میبینی چه قدر من تکم.

سامان رو نگاه میکنم

-همه چیزهای موردعلاقه ات رو میدونم.

یعنی میدونه که من عاشق محمدم، میدونه همه علاقه ام و قلبم مال محمده. اشک تو چشمهام جمع میشه، هیچ اراده ای ندارم تا مانع ریختنشون بشم. سامان هول میشه

-یاسمن، چه ات شد؟ من حرف بدی زدم؟ برگ دوست نداری؟

میخوام بگم آره حرف بدی زدی. کاش به جای غذا و رنگ و گل موردعلاقه ام، علاقه قلبم رو میدونستی.

-کاش نرن.

دوباره متعجب میشه.

-من هم دوست دارم نرن، به نیلو عادت کردم، پایان نامه ام رو هم میخواستیم با دکتر بردارم، اما حیف شد. دکتر همه کارهایش رو کرده، از دانشگاه هم استعفا داده، فقط تا آخر امتحانها اینجاست خبر بد دیگه، پس همه کارهایش رو کرده. تا حالا فکر میکردم که یکی میاد و میگه محمد شوخی کرده، که محمد منصرف شده، اما الان یکی اومد و گفت که از دانشگاه استعفا داده. دانشگاه، آره یاد دانشگاه می افتم، میرم بهش میگم. میگم از این رشته استعفا میدم، نه اصلا کلا از این دانشگاه و درس خوندن منصرف میشم. شاید میخواد اصلا من رو نبینه. باشه من راضیم، راضیم اون رو نبینم فقط بدونم تو هوایی که نفس میکشم، اون هم از این هوا داره نفس میکشه، قلب من تحمل این فاصله خیلی دور رو نداره.

با احساس دست سامان به خودم میام

-یاسمن چرا دستت این همه سرده؟ خوبی؟

دوباره فقط سرم رو تکون میدم که مثلا خوبم.

سامان داره از درس و دانشگاه حرف میزنه، اما زیاد متوجه حرفهایش نمیشم. کاغذی رو سمت میگیره.

-بیا بگیر، این هم سوالهای امتحان دکتر طباطبایی.

یه نگاه سرسری به برگه میکنم و میذارمش تو کیفم.

-خودم خواستم اول درس رو خوب متوجه بشی، بعدا سوالها رو بهت بدم.

-بریم؟

-تو که بیشتر از نصف غذات مونده؟

-میل ندارم، خسته ام میخوام برم بخوابم.

باشه ای میگه و برمیگردیم.

-میخواستیم بعد شام بریم پارک و کمی قدم بزنیم، هوا خیلی خوبه. اما مثل اینکه زیاد حالت

خوب نیست بمونه برای یه وقت دیگه.

چه قدر از این تصمیمش خوشحال میشم، یه بار حالم رو فهمید.

-آره اینجوری بهتره، به خاطر شام ممنون.

-خانم قشنگم، خواهش میکنم. در مورد رفتن نیلو هم خودت رو زیاد ناراحت نکن، اونها هم نخوان بیان، خودم حداقل سالی یه بار میبرم ببینیش. مطمئنم اونجا هم با عمه اش بهش خوش میگذره، چون اون هم یه دختر کوچولو داره، هم بازیهای خوبی میشن. حالا شاید دکتر هم اونجا تونست ازدواج کنه.

رسیدیم به خونه. چرا اصلا تا حالا به این فکر نکرده بودم که شاید روزی محمد بخواد ازدواج کنه، اما نه. اون نمیتونه ازدواج کنه، قلب و دل و عشق من چی میشه. با فریاد میگویم

-اون نباید ازدواج کنه.

در ماشین رو محکم میبندم و پیاده میشم

میخوام در خونه رو باز کنم که سامان دستم رو میگیره

-یاسمن، عزیزم، برای چی این همه خودت رو آزار میدی. قبول دارم دور شدن از یادگار خاله و دخترخاله ات سخته، اما به دکتر هم حق بده. بالاخره تو دنیا فقط یه خواهر داره، اون هم که رفته اون سر دنیا. اصلا خدا رو چه دیدی شاید نیلو از اونجا خوشش نیومد و برگشتند. در مورد ازدواجش هم بالاخره که چی؟ همیشه که تا آخر عمرش مجرد بمونه .

-سامان، خواهش میکنم برو. اصلا حوصله این حرفها و دلداریها و نصیحتها رو ندارم، خداحافظ.

اصلا منتظر نشدم تا جواب خداحافظیش رو هم بشنوم و درو بستم.

صبح با سردرد بدی از خواب بیدار شدم، تمام شب رو کابوس میدیدم. از فردا امتحانها شروع میشد، اما اصلا حوصله نداشتم حتی یه صفحه بخونم. همون صبح هم به سامان اس ام اس دادم و گفتم که حالم خوب نیست و برای درس خوندن نیاد خونمون. در حقیقت میخواستیم که اصلا نیاد، میخواستیم تو حال و هوای خودم باشم. تا شب کلی فکر کردم، باید میرفتم و با محمد حرف میزدیم.

شب با این فکر خوابیدم. صبح روز شنبه با احساس کمی بهتری از خواب بیدار شدم. زود آماده شدم، امتحان ساعت ۹ بود، بعد امتحان میرفتم و با محمد صحبت میکردم.

امتحان بدی نبود، البته به لطف چیزهایی که سامان یادم داده بود. سریع برگه رو دادم و رفتم دانشکدمون تا شاید بتونم محمد رو ببینم.

در زدم و دستگیره رو چرخوندم، اما تو اتاقش نبود. لعنت به این شانس

بیشتر از یک ساعت اونجا منتظر موندم، اما خبری نشد. آخر سر رفتم دفتر دانشکده تا پرسم که اصلا امروز اومده یا نه. باورم نمیشد، تا یه هفته رفته بود سمینار همراه دکتر طباطبایی.

با حالی که دیگه نداشتم، راه رفته رو برگشتم. حوصله خونه رو نداشتم، همین طور تو دانشگاه واسه خودم پرسه میزدم تا خسته شدم و نشستم روی یه نیمکت که دوروبرش خلوت بود. تو خودم بودم که احساس کردم کسی هم رو نیمکت نشست، سرم رو بالا گرفتم، دیدم شایان هست.

-سلام. اتفاقی افتاده خانم نورزاد؟

-آره داره می افته.

-میتونم کمکتون کنم؟ کاری از دست من بر میاد؟

-نمیدونم. نه، شاید.

اختیار کلمات رو هم از دست داده بودم. بی توجه به نگاه متعجبش از رو نیمکت بلند شدم و راه افتادم سمت در خروجی دانشگاه.

میرفتم، بی هدف. اما احساس میکردم که شایان هم داره کمی با فاصله ازم میاد.

منتظر یه اتوبوس یا تاکسی بودم، گرمی هوا هم کلافگیم رو بیشتر میکرد

-ماشین شایان رو جلوم دیدم

-خانم نورزاد، بفرمایید میرسونمتون.

حالم چندان خوب نبود، سوار شدم.

-لطفا کولرو زیاد کنید.

-کاش یه خورده باهام حرف میزدید تا من هم میدونستم موضوع چیه.

یه نیم نگاهی بهم کرد.

-آهنگ رو خاموش کنید.

دوست نداشتیم به هیچ آهنگی گوش کنم، فقط دلم سکوت میخواست، سکوت. تا شاید تو سکوت بتونم راه حلی پیدا کنم برای منصرف کردن محمد.

-خانم نورزاد، رسیدیم.

چشمهام رو باز کردم

-ممنون.

-هر وقت نیاز به کمک داشتید، منو مثل یه دوست کنارتون بدونید. خدا نگهدار تون

سری تکون دادم و ازش خداحافظی کردم. با کلید درو باز کردم، تا وقتی که درو نبسته بودم هنوز نرفته بود.

تو این یه هفته ای که محمد رفته بود سمینار، نیلو خونه ما بود. مامان یه لحظه هم از خودش جداش نمیکرد. میبردتش بیرون و هرچیزی که میخواست براش میخرید و هر کاری میخواست براش انجام میداد. تو این یه هفته من هم ۴ تا امتحان دادم. چیزی که خیلی متعجبم کرد خسروی بود. سر امتحان آرام و ساکت نشسته بود رو صندلی. وقتی که برگه رو دادم هم فقط یه نگاه گذرا بهم کرد، پروژه ام رو هم تحویلش دادم، اما حتی یه سوال هم ازم نپرسید، لاقل یه نفس راحت کشیدم، و خوشحال شدم، مثل اینکه آدم شده بود.

امروز قرار بود که محمد برگرده و مامان تدارک شام دیده بود و خانواده عمو رو هم دعوت کرده بود، چه قدر هم که من و امتحانهام مهم بودیم.

لباسهام رو ترکیب سرمه ای و سفید انتخاب کردم.

تا وقت شام مامان و زن عمو داشتند با هم حرف میزدند و مردها هم طرف دیگه مشغول صحبت‌های خودشون بودند و من هم گوشه ای واسه خودم نشسته بودم. محمد هنوز نیومده بود. تا اینکه زنگ در زده شد، از عمد نزدیک آیفون نشسته بودم تا درو خودم باز کنم اومد تو، معلوم بود که خیلی خسته است.

جلو در ورودی هال ایستاده بودم، تا دیدمش یه سلام پراحساس بهش دادم
نگاهی بهم کرد و اون هم سلام داد و رفت پیش جمع.

این یه هفته خیلی دلم تنگ دیدنش بود، من چه طور میتونستم رفتنش به یه کشور دیگه رو تحمل کنم.

تو جمع فقط حواسم به حرفهای اون بود که داشت برای سامان از سمینار تعریف میکرد، البته پرسش کننده سامان بود و اون هم جواب میداد. از دست این سامان، نمیداشت بیچاره نفس بکشه یا در مورد موضوع دیگه ای حرف بزنه.

مامان همه رو دعوت کرد تا برن سرمیز شام.

این بار روبروی عمو نشسته بودم و محمد هم اون طرفتر بود. شام داشت تموم میشد که عمو رو به جمع گفت

-با اجازه داداشم، میخوامم مطلبی رو عنوان کنم.

همه داشتند به حرفهای عمو گوش میکردند.

-از اونجایی که آقای دکتر و نیلوی عزیز، حدود یه ماه دیگه میرن کانادا و از طرف دیگه ساسان و خانمش هم برای دیدن بچه خواهرش میخوان برن سوئد، به نظرم بهتره که جشن عقد رو تا حدود ۲ هفته دیگه برگزار کنیم.

داشتم آب میخوردم که یهو آب پرید تو گلوم و به شدت شروع به سرفه کردم. پا شدم و سریع رفتم به آشپزخونه. از بس سرفه کرده بودم از چشمهام داشت اشک می اومد، البته شاید اشکهام دلیل دیگه ای هم داشتند، یعنی همه چیز داشت تموم میشد و من و سامان رسماً زن و شوهر میشدیم. نمیدونستم چرا این قدر از این موضوع فراری بودم، در حالیکه خودم این راه رو انتخاب

کرده بودم البته چون هیچ راه دیگه ای نداشتم. مامان و زن عمو به شیوه های خودشون داشتند سرفه ام رو درمان میکردند و بالاخره هم بند اومد، اما گلوم داشت میسوخت درست مثل قلبم. تقویم توی دستم رو با عصبانیت پرت میکنم روی تخت، سرم خیلی درد میکنه، فکر اینکه فقط ۶ روز مونده به روز عقد من و سامان زجرم میده. نه، اصلا این طور نمیشه، از روی صندلی بلند میشم و دوباره تقویم رو برمیدارم، پاره پاره اش میکنم، به اندازه سرسوزن دلم آروم میگیره.

تو این چند روز چند بار رفتم اتاق محمد اما نشد که باهش بتونم حرف بزنم، امروز هم که آخرین امتحانم بود و بعد امتحان رفتم به اتاقش سر بزنم، دختر موشرابی دانشکده تو اتاقش بود، برام عجیبه که این قدر با محمد کار داره. تو دانشکده پرسه میزدی تا اون بره و بتونم برم پیش محمد. داشتم مطالب رو برد رو میخوندم که یکی از پشت سر بهم سلام داد، روم رو برگردونده هم میدونستم که سامانه.

-سلام، امتحانت خوب بود؟ نمره های دکتر طباطبایی رو دیدم، ۱۹.۵ شدی.

-سلام، آره حالم زیاد خوب نیست.

میخواستیم بهش بفهمونم که حالم رو نپرسیده.

صورتش حالت شرمندگی گرفت

-ببخشید یاسمن. فکر کردم از فهمیدن نمره ۱۹.۵ برای درس ۴ واحدی، خوشحال میشی.

-برام مهم نیست.

-امروز بریم مزون؟ کارت هم هنوز انتخاب نکردی؟ مامان سفارش کرده که حتما امروز بریم.

-سامان، واقعا نمیبینی و حس نمیکنی که چه قدر خسته ام. مثل اینکه امروز هم امتحان داشتم.

-عزیزم، من درکت میکنم. اما خودت که میدونی عجله ای برگزار شدن مراسم بیشتر به خاطر

رفتن ساسان و دکتر هست. یعنی تو دوست نداری که اونها تو مراسم باشن؟

به در اتاق محمد نگاه میکنم، هنوز فقط کمی از لای در بازه، این یعنی که اون دختره هنوز اونجاست. حوصله حرفهای سامان رو ندارم و راه می افتم. همین که از جلو اتاق محمد رد میشیم، دخترموشرابی هم میاد بیرون. چه قدر هم معلومه که خوشحاله. با لبخند به ما نگاه میکنه و از جلومون رد میشه، اما من عوض لبخند یه چشم غره نثارش میکنم، دختره احمق، باعث شد که امروز هم نتونم با محمد حرف بزنم.

به تکه های پاره شده تقویم نگاه میکنم، در مقابل اصرارهای سامان با عصبانیت ازش خواستم که این کارها رو بذاریم واسه فردا، اون هم که چاره دیگه ای نمیدید موافقت کرد. موقع خداحافظی هم گفتم که به بقیه میگی امروز رفتیم مزون و کارتها رو هم پس فردا میدن.

مامان این روزها تو تدارک مراسم عقد و کارهای جشن هست. با اصرارهای من فقط قرار شد که فامیل نزدیک رو دعوت کنه و دوست و آشنا رو بذاره برای عروسی.

نمیخوام که به چیزی فکر کنم، یکی از قرصهای آرامبخشم رو میخورم و میخوابم.

تو اتاق پرو یکی از بهترین مزونها، دارم لباس عروسم رو مثلا پرو میکنم. لباس رو با کمک دختری که اونجاست تنم میکنم، میره تا نامزدم رو صدا کنه تا بیاد و عرووش رو ببینه. تو آینه به خودم نگاه میکنم، فقط یه دختر رنگ پریده میبینم که یه لباس سفید پوشیده. اشک تو چشمهام جمع میشه. با همون لباس میشینم رو زمین، در اتاق پرو رو هم قفل میکنم. اشکهام سرازیر میشن. این یعنی آخر کار، این یعنی اینکه من باید جوانه تو قلبم رو هرس کنم، جوونه عشق من بیچاره پا نگرفته باید خشک بشه. باز تو آینه به خودم نگاه میکنم، یعنی من چی کم داشتم که محمد دست رد به سینه من زد، چرا نخواست عشقم رو ببینه، چرا باعث شد که جوونه عشقم خشک بشه. تو خودم مجاله میشم و تنها کاری که میکنم گریه است. صدای سامان رو میشنوم که مدام اسمم رو صدا میزنه. چند بار به در تنه میزنه و آخر هم موفق میشه که قفل نه چندان محکم درو بشکنه. بازم صدام میزنه، اما جوابی نمیشنوه.

زانو میزنه و کنارم میشینه، به دختره یه تراول میده و میفرسته تا بره.

-یاسمن، چرا درو بستنی؟ حالت خوبه عزیزم؟

دوباره جواب نمیشنوه.

صورت‌م رو به آرومی به سمت خودش برمیگردونه

-از لباس خوشتر نیومد؟

دست‌هام رو میگیره و بلندم میکنه، با ذوق براندازم میکنه

-خوبه مجلس مردونه و زنونه جداست، دوست ندارم هیچ مردی به جز خودم تو رو تو این لباس ببینه.

سرم رو پایین میگیرم، تنها چیزی که متوجه نشده، اشک‌هامه.

-همینو انتخاب میکنی؟ خیلی بهت میاد

سرم رو تکون میدم، فقط میخوام که تنهام بذاره.

دختره باز میاد و کمکم میکنه که لباس رو دربیارم. عجیبه که اون هم هیچ سوالی راجع به چند دقیقه پیش نمیکنه.

همه چی تقریبا آماده است، همه ذوق و شور دارن به جز من.

مامان هم خوشحاله، بابام از بس نصیحتش کرد و دلداریش داد که دیگه مخالفتی برای رفتن نیلو و محمد به کانادا نره. کمی امید داشتم شاید مادرم بتونه با مخالفتش محمد رو منصرف کنه، که این اتفاق هم نیافتاد.

چند بار سرنماز از خدا خواستم حداقل حالا که منو به وصال عشقم نرسونده، لااقل حضورش رو ازم نگیره.

فردا روز عقده و من هنوز هم در فکر راهی هستم که بتونم محمد رو از رفتن منصرف کنم.

مامان وارد اتاقم میشه، در حالیکه نیلو هم کنارش و داره گریه میکنه.

-چی شده عزیزم، چرا گریه میکنی؟

نیلو هنوز داره گریه میکنه، مامان میگه

- یاسمن، دخترم میتونی یه سر بری خونه دکتر. نیلو میگه از این لباس قرمزی که یاشار براش خریده خوشش نمیاد. لباس صورتی رو که از کانادا خریده بود اونو میخواد، میتونی بری بیاریش؟
میترسیم تو شلوغی فردا وقت نشه. الان هم سامان میخواد بیاد اینجا تا برید مزون برای پرو نهایی، با اون برو.

حالم دیگه از این کارهای جشن به هم میخوره، اما برای شاد شدن نیلو حاضر میشم تا با سامان برم.

سامان تک زنگ میزنه، یعنی اینکه دم دره.

- مامان من رفتم، نیلو جون راستی کفشهای صورتیت رو هم بیارم؟

- آره، یاسی جون و میپره تا صورتت رو ببوسه، من هم اونو محکم تو بغلم میگیرم، واقعا دوری از نیلو هم سخته.

- مامان جان، بیا این کلید روهم ببر، شاید دکتر خونه نباشه.

کلید رو گرفتم و رفتم بیرون.

با سامان فقط یه سلام و احوالپرسی کردم و نشستم تو ماشین. عجیب رفتارم شبیه کسایی نبود که روز بعدش قراره جشن عقدشون باشه.

ذهنم فقط درگیر یه موضوع بود، اینکه محمد خونه است یا نه. اگه خونه بود میتونستم چند کلمه باهاش حرف بزنم، هنوز ته دلم نمیتونستم رفتنش رو باور کنم و کورسوی امیدی به رفتنش داشتم.

اما مامان حتما میدونست که خونه نیست که کلید خونه اش رو بهم داد. یه فکری به سرم زد، اگه کمی با سامان کارم رو طول میدادم و دیرتر به خونه محمد میرفتم شاید اون هم تو این مدت به خونه برمیگشت.

با سامان رفتیم داخل مزون. باز همون دختره اونجا بود، حالا دیگه فهمیده بودم که اونجا فروشنده است و صاحب مزون یکی از دوستهای سامان هست، از ما استقبال گرمی کرد و منو تا اتاق پرو همراهی کرد.

به آرومی لباس رو به کمک اون دختر پوشیدم، زیپ کناریش رو کشیدم، کاملا اندازه بود. اما من کمی وقت میخواستم. لباس رو درآوردم و به دختر گفتم
-کمی کمرش گشاده واسم.

دختر در حالیکه تعجب کرده بود، گفت

-مطمئن هستید خانم نورزاد؟ خیاط ما تو گرفتن اندازه ها هیچ وقت اشتباه نمیکنه.

به تندی به سامان نگاه کردم، در واقع ازش میخواستم که از من طرفداری کنه

-خانم کریمی، حالا که میبینید میگه گشاده، لطفا خیاطتون رو صدا کنید بیاد پایین تا دوباره لباس رو بررسی کنه.

میدونستم که خیاط بیاد، میفهمه که اندازه است. اما بالاخره به وقت تلف کردنش می ارزید.

خیاط خونه طبقه بالا بود، فروشنده زنگ زد و خیاط اومد پایین.

دوباره در کمال آرامش رفتم اتاق پرو تا لباس رو بپوشم. لباس رو هم با آرامش کامل پوشیدم.

خیاط اومد داخل اتاق پرو و لباس رو از همه طرف نگاه کرد.

-کدوم قسمتش رو میگفتید که گشاده؟

اشاره ای به کمرم کردم

-کمرش، به نظرم گشاده.

خیاط یه نگاه بهم کرد و گفت

-عزیزم، اگه این قسمت تنگتر بشه که همیشه لباس رو پوشید.

دوباره کمی لباس رو بررسی کرد و گفت

-به نظر من که هیچ مشکلی نداره، اما حالا که خودت میخوای باشه، فقط دو سانت تنگترش

میکنم. اما اگه پوشیدنش سخت شد، خودت مقصری.

باشه ای گفتم و دوباره در کمال آرامش لباس رو درآوردم و به خیاط دادم.

نیم ساعت همون جا نشستیم، خوشبختانه صاحب مزون اومده بود و سامان باهانش مشغول صحبت بود، من هم تو ذهنم داشتم حرفهایی که به محمد میخواستیم بزنم رو مرور میکردم. میخواستیم بهش بگم که حالا که دارم ازدواج میکنم دیگه هیچ وقت اون قضیه تکرار نمیشه. میخواستیم بهش بگم که حتی اگه از حضور من تو اون دانشگاه ناراحته، میرم یه جای دیگه. بهش میخواستیم بگم هر کاری که اون بخواد رو انجام میدم اما اون نره، حضورش رو لاقلا از من نگیره. با فکر کردن به محمد دوباره اشک تو چشمهام جاری شد، کاش لباس عروس رو برای اون میپوشیدم، کاش داماد من عشقم بود. البته نه عشقم منو میخواست و نه اینکه الان من یه دختر بودم.

دختر فروشنده، لباس تو دستش اومد و دوباره رفتم تو اتاق پرو که بیوشمش. به ساعت نگاه کردم، فقط یه ساعت از بیرون اومدمون از خونه گذشته بود

-وای، چه قدر تنگ شده. اصلا نمیتونم بیوشمش.

-چی شده یاسمن؟

-خیلی تنگش کرده، نمیتونم بیوشمش.

البته واقعا هم نمیتونستم که بیوشمش، همون دفعه اول هم تنگ بود.

سامان رو کرد به دختر و بهش گفت تا دوباره خیاط رو صدا کنه. مانتوم رو گرفته بود جلو لباس، چون نمیشد که بالا بکشم. یه قدم از جام حرکت کردم که دنباله لباس گیر کرد به پاشنه کفشم، خم شدم و لباس رو از زیر پاشنه ام کشیدم بیرون. نگاه به سامان کردم که داشت با یه خنده پرشیپنت منو نگاه میکرد. تو آینه خودم رو نگاه کردم، مانتو که از دستم افتاده بود، بالاتنه ام کاملا باز بود.

وقتی متوجه شدم، در اتاق پرو رو محکم کوبیدم و بستم. بی شعور پس منو دید میزد

خیاط اومد و کلی غر زد که از اول میگفت که لباس گشاد نیست. اما در مقابل چشم غره های دوست سامان ساکت شد و دوباره رفت تا لباس رو درست کنه.

با اخم غلیظ سرم رو پایین انداخته بودم و اصلا به سامان نگاه نمی‌کردم.

نیم ساعت هم طول کشید تا دوباره لباس رو درست کنن.

با سامان از دوستش خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون. موقع نشستن تو ماشین هم در ماشین رو محکم کوبیدم.

- یاسمن، بیچاره درها امروز چه گناهی کردند؟

- گناه رو بعضیها میکنند نه درها.

سامان خنده ای کرد و سعی کرد تا منو به طرف خودش برگردونه.

- دختر، گناه کجا بود؟ مثلا شما محرم بنده هستید. من به نامحرم اصلا نگاه نمیکنم.

از کارش ناراحت شده بودم و میخواستم هر طور شده اونو هم ناراحت کنم.

- آره میدونم سامان خان. گذشته شما روشنه، به روشنی آینه. شما نگاه که هیچ، حتی دست هم

به نامحرم نمی‌زنید، چه برسه به اینکه دخترانگی یه دختر و ازش بگیرید.

سامان ناراحت و سرخورده از حرف من دیگه حرفی نزد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

دو ساعت گذشته بود، نمیدونستم که محمد اومده یا نه، پس کمی دیگه معطلی لازم بود.

- تشنه ام، آبمیوه میخوام.

تو اون سکوت تلخ، واقعا حرف مسخره ای بود اما مجبور بودم.

جلو اولین سوپرمارکت ایستاد.

- احتمالا نمیخوای که رانی یا آبمیوه پاکتی بخری که؟

- مگه نگفتی تشنه ات هست؟

- آره گفتم، اما منظورم یه آبمیوه طبیعی بود.

سامان بیچاره از حرفم جا خورده بود، بعد اون کنایه ها، آرمیوه خواستن واقعا عجیب بود. چند خیابون رو طی کرد تا رسیدیم به یه کافی شاپ.

تا آرمیوه ها رو بخوریم و بیاییم بیرون یه نیم ساعت دیگه هم گذشت.

سوار ماشین شدیم.

-میخوام برم خونه آقای دکتر، لباس نیلو رو میخوام بردارم.

-دکتر خونه است؟

زود گفتم نه، مامان کلیدشون رو بهم داد تا خودم برم بردارم.

نمیخواستم که اون هم همراهم داخل بره.

رسیدیم به جلو خونه محمد، قلبم بدجوری میزد. استرس بدی داشتم. یعنی الان خونه بود، اگه

خونه نباشه چی؟ اگه خونه باشه و حرفهام رو بهش بگم، چه عکس العملی نشون میده؟

دلهم هم همراه قلبم، آشوب بود.

خونه محمد تو یه آپارتمان ۵ طبقه بود که اونها طبقه ۳ زندگی میکردند. کلید رو در حالیکه دستهام میلرزید انداختم به در ورودی و بازش کردم. درو پشت سرم بستم تا سامان هوس نکنه و بیاد بالا.

با آسانسور رفتم تا طبقه ۳. چه قدر همه جا ساکت بود، تو آینه آسانسور خودم رو نگاه کردم، رنگم بدجوری پریده بود، دلشوره و استرس هم که رهام نمیکرد.

رسیدم طبقه ۳، الان درست جلو خونه محمد بودم.

چند نفس عمیق کشیدم شاید استرس کم بشه، اما اصلا نتیجه نداد.

نمیدونستم زنگ رو بزوم، یا کلید رو باندازم، اصلا نمیدونستم خونه است یا نه. اما بیشتر از این

نمیتونستم سر پا بایستم. دستم به زنگ بردم، اما دستم سر خورد و به زنگ نرسید.

کلید رو انداختم و درو آرام باز کردم.

درو باز کردم، قلبم بدجور میزد، حتی بیشتر از اون روز شوم.

کمی رفتم داخل

-گریه نکن، همه چیز تموم شد. الان دیگه باید خوشحال باشی

صدای محمد بود، پس خونه است. حتما داره با تلفن حرف میزنه

بیشتر رفتم جلو

-نمیتونم.

این صدا چه قدر ظریف بود، صدای محمد که این قدر نازک نیست.

-به آینده فکر کن، قول میدم خوشبخت میشی.

چشمهام رو چند بار بستم و باز کردم. نمیتونستم به دیده های چشمهام اطمینان کنم

دختر موشرابی درست کنار محمد نشسته بود، یا نه محمد درست کنار دختر موشرابی نشسته بود

و لیوان شربت رو سعی میکرد به دختر موشرابی بده تا بخوره. شالش تقریبا روی شونه هاش افتاده

بود، موهایش دورش ریخته بود، با خودم فکر کردم که چه قدر از این رنگ مو بدم میاد

-حداقل این شربت رو بخور، فرشته ها که لج بازی نمیکنن. تو کانادا هیچ کس از گذشته تو

خبردار نمیشه.

نمیتونستم حرف چشم و گوشم رو باور کنم، شاید هم نمیخواستیم.

به حضورم تو این خونه فکر کردم، اصلا برای چی اومده بودم اینجا.

پس محمد به خاطر موشرابی میخواست بره، پس برای همین این مدت همیشه با هم در ارتباط

بودند و همیشه تو اتاق محمد رفت و آمد میکرد.

به آینه کنسول کنار در ورودی نگاه کردم، همه میگفتند من زیبا، قشنگم. اما چرا محمد منو

انتخاب نکرد، چرا موشرابی رو انتخاب کرد. اون که به قشنگی من نیست. پس این همه منو پس

میزد، به خاطر یکی دیگه بود، بیچاره من، بیچاره مینو. مینویی که به اون پاکی و متانت یه دختر بدنام جاش رو میگیره.

تو یه لحظه قلبم شکست و من همون موقع دفن شدم زیر خروارها احساساتی که الان فهمیده بودم همه اش اشتباه بوده.

رفتم جلو

اول موشرابی متوجهم شد، بعد محمد. اومد و درست روبروم ایستاد.

- یاسمن، اینجا چی کار میکنی؟

- یاسمن نه، یاسمن خانم. چرا نگفتی کس دیگه ای رو دوست داری؟ چرا منو واحساساتم رو نادیده گرفتی؟ چرا نگفتی به خاطر این میخوای بری؟

صدام دیگه نمیلرزید، اشک بود که از چشمهام می اومد و صدام تبدیل شده بود به فریاد

- چرا گفتی من بچه ام؟ چی تو من بود که منو دوست نداشتی؟

تو یه لحظه چادرم رو از سرم باز کردم و پرت کردم طرفش

- آگه میگفتی، من هم میتونستم مثل این دختره باشم. آگه تو میخواستی من هم بلد بودم که چه طور با مانتوتنگ بدنم رو به نمایش بذارم. با همینها جذبت کرد نه؟

تو یه لحظه بالاخره فریادهام خاموش شد، لحظه ای که سیلی محکم محمد رو صورتم فرود اومد.

متوجه هیچی نبودم، فقط میدونستم که دیگه باید از اونجا برم

پشتم رو کردم به اونها، دستم رو گذاشتم رو جای سیلی، باورنمیکردم که محمد بهم سیلی زده، امروز خیلی چیزها بود که باور نکردم، این هم روش.

کفشهام رو پوشیدم

- یاسمن، صبر کن.

صبر کنم، برای چی دیگه باید صبر میکردم، برای یه سیلی دیگه. چشمهام از زور گریه میسوخت، گریه ام انگار دست خودم نبود، انگار چشمهام برای مرگ قلبم، عزاداری میکردند. جایی رو نمیدیدم،

ترجیح میدادم صدای محمد رو هم نشنوم که الان پشت سرم بود.

-یاسمن، خواهش میکنم صبر کن.

دستم رو گرفت، اما من حتی نمیخواستم یه ثانیه دیگه اونجا باشم. نمیخواستم مرگ عشق و احساسم رو بیشتر از این شاهد باشم. دستم رو محکم از دستش کشیدم بیرون و از پله ها به سرعت رفتم پایین.

چه قدر خونم گرم بود و من نمیدونستم، دستم رو کشیدم به گوشه پیشونیم. آخرین چیزی که قبل بسته شدن چشمهام یادم می اومد گیر کردن پاشنه کفشم به پله ها و افتادنم بود، بعدش چشمهام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

ریمل چشم چپم رو دوباره غلیظتر میکنم و یه بار دیگه با فرمزه حالتش میدم.

-کجا موندی دختر تو؟ باور کن بهترینی، جان من بذار لااقل ما هم کمی تو چشم باشیم. وقتی که تو توی یه مجلسی، همه چشمها فقط مال تو میشه.

یه خنده بلندی میکنم و چیزی نمیگم. برای بار آخر تصویر دختر تو آینه رو نگاه میکنم تا از زیبایی اش مطمئن بشم، حق با فرانکه. جایی که من باشم باید همه چشمها مال من باشن.

مثل همیشه با ظرافت تمام زنانه و لوندی که تو این مدت دیگه کامل درسش رو ازبرم، از از اتاقم بیرون میام و میرم سمت دو پله پذیرایی کوچک خونه ام.

فرانک راست میگه، چشمهای همه اون حدودا سی نفری که هستند با صدای تق کفشهای پاشنه بلندم روی پله مرمر پذیرایی به سمت من برمیگردند.

کامران که از دیدنم چشمهایش برق میزنه، اول از همه پیش دستی میکنه و میاد جلوم می ایسته -سلام لیدی.

دستم رو میگیره و به لبه‌اش نزدیک میکنه و بوسه نرمی میکنه. گرمای بوسه اش مثل حس داغی آهن مذاب شده است که حس میکنم روی قلبم ریخته شده و سوزش وحشتناکی داره. هنوز بعد ۳ سال حس این نزدیکیها برام عذاب آورده، اما مجبورم تحمل کنم، چون خودم این راه رو انتخاب کردم. دستم هنوز تو دست کامرانه که سنگینی نگاهی رو، روی دستهامون حس میکنم.

نگاهش هم مثل خودش برام آشناست، اصلا تنها کسی که تو این جمع باهاش آشنام، اونه.

با همه سلام و احوالپرسی میکنم و خوشامد میگم. برق تحسین رو تو چشمه‌هاشون میبینم و غرق لذت میشم.

بساط موزیک و رقص کم کم گرم میشه، پذیرایی به صورت سلف سرویسه و همه وسایل پذیرایی رو، رو میز کنار آشپزخونه چیدم و لازم نیست که دیگه به خودم زحمتی بدم. آسوده خاطر روی مبلی لم میدم، سوگل میاد و کنارم میشینه. دختر زیبایی هست که البته در مقایسه با من پاینتره، پیراهن صورتی کوتاهش هم در مقابل لباس شب سیاه من که از کنارش چاک خوش فرمی داره، هیچه. کمی با هم حرف میزنیم

متوجه کامران میشم که جلوم ایستاده

-لیدی زیبا، افتخار میدید با من برقصید؟

دستش رو با احترام جلو میاره

رقص دو نفرمون با پخش موزیک ملایمی شروع میشه، دستهای کامران که به روی بازوهای برهنه ام میذاره، باعث میشه حس عذاب قلبم باز شروع بشه، سرم رو پایین میگیرم

-میخواهی آهنگ رو عوض کنیم؟

با صداش به خودم میام

-نه.

-ستاره مجلس که نباید این قدر شل و بی احساس برقصه.

ستاره مجلس. با حرف کامران دوباره غرق لذت میشم و میشم همون یاسمن زیبای موشرابی که حرکات رقصش هم بین همه تکه.

با تموم شدن رقص، صدای کف و سوت میاد. با این وضع، فردا یه توضیح حسابی به مدیر ساختمون بدهکار میشم.

خسته از رقص میشینم رو مبل، جای دستهای کامران بازم بدجوری میسوزه و روحم رو هم میسوزونه، فرانک برام یه گیللاس نیمه پر میاره، در جا همه اش رو میخورم. نباید به این سوزشهای قلبم اعتنا کنم، من دیگه عوض شدم. این جمله رو مثل هر روز چند بار تکرار میکنم. این بار آرش میاد و میخواد که باهاش برقصم، پسر خوبییه. تو کلاس درسش از همه بهتره و معلم شبهای امتحانم هست. هر چند رشته کشاورزی، نسبت به کامپیوتر حلیاتش کمتره اما برای منی که یه خط درمیون میرم سر کلاس، داشتن کسی مثل آرش برای پاس شدن لازمه.

پیشنهادش رو قبول میکنم. دستهایش رو میذاره درست جای دستهای کامران، چشمهام رو میبندم و تمام سعی ام رو میکنم که سوزش قلبم رو نادیده بگیرم و فقط به این فکر کنم که من تکم و میتونم تو هر مجلسی که باشم ستاره اونجا بشم.

وسطهای آهنگ واقعا دیگه نمیتونم حس بد درونم رو تحمل کنم و با یه ببخشید از آرش دور میشم. باید باز پناه ببرم به مایع شرابی که یه زمانی برام حرام بود، گیللاسم رو تا نصفه پر میکنم و باز به یاد تلخیهای زندگیم سر میکشم. اما این مقدار تلخی نمیتونه اون همه تلخی رو از یادم ببره، این بار گیللاس رو لبالب پر میکنم، چشمهام رو میبندم تا همشو یه جا سر بکشم، به لبم نزدیک میکنم

اما گیللاس از دستم گرفته میشه

ناراحت و دمغ به گیللاسم که حالا دست رو به روییم هست نگاه میکنم، نفسهای عصبانیش رو کاملا حس میکنم، اما خودم رو به بی خیالی میزنم و میگم

-چی کار میکنی؟ گیللاسم رو بده شایان!!!

شایان گیلایس رو از دستم بیرون میکشه و میره به آشپزخونه و محتویاتش رو توی سینک خالی میکنه. میرم دنبالش

-چی کار کردی؟

-ندیدی؟

-وای شایان، از دست تو. آره دیدم، اما چرا این کارو کردی؟

پوزخندی میاد رو لبهات

-آهان، پس دلت برای بیمارستان تنگ شده؟

حرفی ندارم که بگم

صداش رو بالاتر میبره

-باز دوباره میخوای کارت به بیمارستان بکشه؟

این حرف رو میگه و برمیگرده پیش جمع

ناراحت و سرخورده میشم، الان نیاز به یه بی خبری و بی احساسی حسابی داشتم، اما مطمئنم که باز شایان جلوم رو میگیره، از طرفی هم به قول شایان حوصله تحمل بیمارستان و دکتر و دارو رو هم ندارم.

با یه نفس عمیق سعی میکنم که آرامشم رو به دست بیارم، برای یه لیدی این احساس ضعفها خوب نیست. اما در درونم با این نفس عمیق، فقط سوزش بیشتر قلبم رو احساس میکنم.

با یه لبخند میشینم روی یه صندلی و به رقص بچه ها نگاه میکنم، نگاهم می افته به بیتا. موهاش رو این بار هایلایت کرده. اولین بار که جذبش شدم و دوستیمون شکل گرفت موهاش شرابی رنگ بود.

اون موقعها تازه قدم به تهران گذاشته بودم و زیاد با آدمها و محیطش آشنا نبودم. تو دانشگاه جدید هم کسی رو نمیشناختم، البته به جز شیدا.

نگاهم میره سمت شیدا، آروم کنار دوستش نشسته و داره باهانش حرف میزد. با هم، دوستهای چندان صمیمی نیستیم، اما بالاخره از قبل همدیگرو میشناسیم. رقص بیتا که تموم میشه نفس زنان میاد و کنار من میشینه

- یاسمن، این آقا کامران بدجوری گلوش گیر کرده.

- خب، کمی آب بخوره شاید گلوش باز بشه.

بیتا یه خنده ای میکنه و ادامه میده

- آخه مشکل اینجاست که با آب حل نمیشه.

- پس یکی محکم بزَن پس گردنش، این طوری حتما خوب میشه.

- یاسمن، از موقعیت کامران خبر داری؟ دانشجوی دکترا که هست، وضع مالیش هم عالیه،

جذابیتهم هم که ماشالله میبینیییی، کمی بهش فکر کن

مطمئنم که حتما کامران قول یه پول اساسی رو به بیتا داده، وگرنه بیتا خانوم اهل این وصل دادنها نبود و نیست

تو دلم بینهایت حس خوشحالی میکنم، حس سوزش قلبم جاش رو داده به یه حس فوق العاده لذت بخش. سرخورده شدن آدمی مثل کامران و صدالبته با محسناتی که بیتا خانوم فرمودند، حس لذتم رو دو صدچندان میکنه.

نگاهی به کامران میکنم که با پسر کنار دستیش مشغول صحبت و البته هم زیرچشمی نگاهی به سمت ما داره.

با کامران حدود ۶ ماه پیش تو یکی از همین مهمونیها آشنا شدم. پسر مغروری که دخترهای بیچاره رو برای چند دقیقه صحبت کردن، تو حسرت میذاشت. اما من که مثل همه دخترها نبودم، تو این مدت کارم رو خیلی خوب بلد شده بودم، اول بی اعتنایی و بعد هم وابسته کردن به صورت تدریجی و استفاده از جادوی زیبایی و مرحله آخر هم پس زدن و بی اعتنایی. کامران عزیزم الان تو مرحله آخر بود و دفعه بعد که میدیدمش برام جز کسایی بود که فقط اسمشون خاطر م میاد.

-ده روز دیگه جشن فارغ التحصیلی برادرش هست، تو رو هم میخواد دعوت کنه. البته خودش هم رسماً میخواد که ازت دعوت کنه.

وای آقا کامران، پس مرحله آخرمون کمی بیشتر طول میکشه. تو دلم احساس رضایت بیشتری میکنم، پس مرحله آخر تو خونه خودشون انجام میگرفت، چه خوووووب.

با رسیدن ساعت ۱ دیگه اکثر مهمونها میدونستند که باید برن، چون خونه من آپارتمانیه و حوصله جواب دادن به مدیر احمق ساختمون رو نداشتم. همه یک به یک خداحافظی میکنند. کامران هم موقع خداحافظی به مهمونی برادرش دعوتم میکنه، موقع رفتن دوباره باهام به گرمی دست میده و لحظه آخر هم دستم رو به نرمی فشار میده، بعد رفتنشون دستم و میگیرم زیر آب سرد، باید گرمای دست اون از دستم میرفت.

پوفی کردم و نشستم رو صندلی پشت میز غذاخوری تو آشپزخونه

-نمیخواهی بری بخوابی؟

یه نگاهی بهش میکنم، داره برای خودش چای دم میکنه

-برو بخواب. فردا به منیژه میگم بیاد همه جا رو تمیز کنه، من هم چایی ام رو میخورم و میرم.

قدر شناسانه بهش نگاه میکنم

-شب بخیر.

پشتش به من هست و داره از پنجره آشپزخونه بیرون رو نگاه میکنه، آرام زمزمه میکنه

-شب بخیر.

شایان رو تنها میذارم و میرم به اتاقم. لباس راحتی میپوشم، نگاهی به آینه میکنم، برای مهمونی کامران باید رنگ موهام رو تجدید کنم، جلاش رو از دست داده.

با خوردن یه قرص، زود خواب به چشمهام میاد. بین خواب و بیداری هستم که در اتاقم به آرامی باز میشه، نور لوستر پذیرایی می افته به چشمم، چشمهام رو بیشتر رو هم فشار میدم. حضورش رو توی اتاقم حس میکنم، نزدیکتر شدنش رو احساس میکنم، قصدش رو میدونم. جلوتر اومدنش

رو حس میکنم. پتو رو که میدونم کمی کشیده شده، کامل میکشه روم. بعد کمی مکث، آروم همون طور که آروم اومده میره و باز هم خیلی آروم درو میبندم. بوی عطرش رو حس میکنم و با آرامش به خواب میرم.

با صدای زنگ موبایلم از رو تخت بلند میشم، برای اینکه حتما بیدار شم موبایلم رو به جایی دورتر از تختم میذارم. ساعت ۸ هست، ۱۰ کلاس دارم. سردرد دارم، با اینکه دیشب زیاده روی نکردم، که البته شایان نداشت اما باز هم سر درد دارم. یه دوش میگیرم شاید کمی بهتر شم. در حال پوشیدن لباسهام هستم که زنگ در زده میشه. از تو چشمی نگاه میکنم، منیژه خانوم هست. درو باز میکنم و میاد تو. خیلی زن کم حرفیه، جز به ضرورت حرفی نمیزنه. واقعا دست شایان درد نکنه، خونه انگار بازار شام هست. بعد خوردن صبحانه جمع نمیکنم، شاید منیژه هم گرسنه باشه و بعدا بخواد بخوره.

میرم اتاقم و حاضر میشم تا برم دانشگاه. میخوام مانتوی قهوه ای رو بپوشم، پس با دقت یه آرایش قهوه ای میکنم. جلو موهام رو سشوار میکشم تا حالت بگیرن. مقنعه کوتاهم رو سرم میکنم. تو آینه به خودم نگاه میکنم مثل همیشه کامل و بی نقص. دوباره صدای زنگ میاد، این دفعه نمیتونم حدس بزنم که کیه. منیژه عادت به باز کردن در نداره، میرم کنار در و از چشمی نگاه میکنم.

اعصابم خورد میشه، اول صبحی چه طور باید این یکی رو تحمل کنم. میدونم که راجع به دیشب میخواد بگه.

درو با شدت میبندم، منیژه یه نیم نگاهی میکنه و دوباره بدون حرفی مشغول کارش میشه. مردک عوضی. رو مبل ولو میشم و حرفهای دوباره هجوم میاره سمتم. اینکه اینجا خانواده زندگی میکنه، اینکه بودن یه زن مجرد باب میل همسایه ها نیست. زن مجردی که مهمونیهای مختلط هم داره. حرف اصلیش رو هم از بین حرفهای متوجه میشم، پست فطرت بی شعور. گلدون کوچکی رو که خیلی هم دوستش دارم از رو میز برمیدارم و محکم میکوبمش به دیوار روبروم. منیژه با تعجب نگاه میکنه. فضای خونه رو نمیتونم تحمل کنه، کیفم رو برمیدارم و به سرعت از خونه میرم بیرون. تو این دو سال اینجا دومین خونه ای هست که عوض کردم. خونه اولی که بودم رو با سامان گرفته بودیم، همه چی خوب بود ولی با اومدن پسر واحد کناری از سربازی اصلا جای

موندن نبود، نگاه خیلی بد و هیزی داشت. شرارت از چشمه‌اش میبارید. تو اون مجتمع اکثرا میدونستند که سامان نامزدمه، این پسر هم مطمئنا میدونست. حرف نا مربوطی هم بهم نزده بود اما از نگاهه‌اش میترسیدم. بعد از یه مدتی که دیگه خبری از سامان نبود، حرف و حدیث پشت سرم زیاد شد، هم به خاطر حرفها و کنایه‌ها و هم به خاطر اون پسره مجبور شدم از اون خونه نقل مکان کنم. اینجا رو هم به سختی پیدا کرده بودم، هیچ کس به یه زن جوون خونه نمیداد. خونه اول رو به راحتی پیدا کرده بودیم چون با سامان صیغه نامه داشتم، اما موقع پیدا کردن خونه دوم صیغه نامه ای دیگه در کار نبود، من بودم و خودم. یاشار و خونواده ام هم تو موقعیتی نبودند که بخوام وبالشون بشم. لب هم باز میکردم میگفتند برگرد شهرمون، پس بدون هیچ گلایه و شکایتی بایستی خودم از عهده کارهام بر می اومدم و مسئله مهم اینکه اصلا حواسشون نبود که مدت صیغه من و سامان تموم شده، شاید هم دلیلش این بود که وقتی سامان اینجا نیست چه احتیاجی به صیغه و این حرفه‌است. بیشتر نظرشون این بود که وقتیکه برگشت، عقد میکنیم.

تو کلاس همش فکرم درگیر خونه بود و اینکه چیکار باید بکنم، اصلا حس خوبی نداشتم که بخوام اونجا بمونم.

بعد کلاس تو راهرو، بیتا رو دیدم. اومد سمت من و با هم رفتیم بوفه. اوایلی که بیتا رو با موهای شرابی تو دانشگاه دیده بودم همه فکر و ذهنم این بود که یه طوری بهش نزدیک بشم، خیلی دوست داشتم که باهاش بیشتر آشنا بشم، اون موقعها هنوز چادر سر میکردم. با حرف بیتا از اون افکار بیرون میام. دوباره داره راجع به کامران حرف میزنه.

-بیتا، خواهشا بس کن. یه امروز رو بی خیال این شازده شو، فکرم به حد کافی مشغول و درگیر هست.

-چی شده مگه؟

-باز مشکل خونه است.

-چه طور مگه؟

-از دست این مدیر ساختمون که صاحبخونه هم هست، کلافه شدم.

-چرا نمیری خوابگاه؟

-خودت چرا نمیری؟ خوابگاه مثل زندان میمونه، آزادیهای آدم رو میگیره.

صدای اس ام اس گوشیم نمیداره که حرفم رو ادامه بدم، آرشه.

((جلیلی کلاس فوق العاده گذاشته، ده دقیقه دیگه کلاس شروع میشه.))

آخرهای ترمه، باید مراقب باشم تا اتویی دست کسی ندم. به هیچ وجه دوست ندارم این درسهای ناخوشایند رو یه بار دیگه بردارم، بهانه خوبی هم هست برای خلاصی از دست بیتا.

ازش خداحافظی میکنم و میرم سمت کلاس.

خسته از کلاس ۳ ساعته، راه می افتم به سمت ایستگاه تاکسی. یه آژرا جلوم می ایسته، شیشه هاش دودی اند و راننده اش دیده نمیشه، آروم شیشه پایین میاد

-سلام. سرکار خانوم اجازه میدید برسونمتون؟

هر چند دوست دارم توجه همه مردها به سمت من باشه اما چشمهای این یکی دیگه کثیفتر از بقیه است. خستگی کلاس و اعصاب خوردی صبح رو تماما سرش خالی میکنم

میرم رو صندلی میشینم، چند دقیقه ای میگذره اما خبری از تاکسی نیست. هوا هم سوز داره، پون هیچ کدوم کاپشنها و پالتو هام به رنگ مانتوم نمیخورد، چیزی روی مانتوم نپوشیدم و الان هم خیلی سردمه

یه ماشین مشکی جلوم می ایسته، حوصله این یکی رو ندارم، اصلا سرم رو بالا نمیکنم و با

گوشیم ور میرم. تو همین حال یه اس ام اس از شایان میاد

-برای همه سربالایی و همه رو میبینی، چرا فقط پیش من سرت رو پایین میگیری و منو نمیبینی؟

دوباره میخونمش اما مثل بار اول چیزی متوجه نمیشم

سردرگم که براش جوابی بنویسم یا نه. شایان که اهل این حرفها نیست

دوباره یه اس ام اس دیگه میاد

-بابا این همه فکر نکن، فقط کمی سرت رو بالا بگیر. یالا بیا سوار شو وگرنه یخ میزنی

ماشین مشکی یه بوق ممتد میزنه، سرم رو میگیرم بالا، شایانه
سوار میشم.

-چرا فقط مانتو پوشیدی؟ کاپشنی یا پالتویی نداشتی پوشی؟

-اینجا چی کار میکنی؟

-یه جوری میگی انگار دفعه اولم هست که میام دنبالت. درثانی باید باهات حرف بزنم.

-میدونم راجع به چی میخوای بگی. اما خواهش میکنم فعلا نه

-یاسمن، چرا همیشه با من مخالفی؟

-برای اینکه همین الان گفتم حوصله ندارم بذار حرفهات بمونه واسه بعد، اما تو شروع کردی.

یه مشت میزنه رو فرمون و روش رو برمیگردونه و در سکوت فقط رانندگی میکنه

مسیرش سمت خونه نیست نه خونه خودش نه خونه من.

-کجا میری؟

-میفهمی.

ماشین رو میبره تو پارکینگ یه پاساژ. قبلا هم با هم اینجا اومده بودیم. مغازه دوستش، محسن،

اینجاست

-پیاده شو.

-برای چی اومدیم اینجا، من خسته ام.

با کمی مکث هم میگم

-سردم هست.

-میفهمی.

یه اه تو دلم بهش میگم، اما دوست دارم که معنای این میفهمی رو بفهمم، جدای از این، این پاساژ شیک حتی دیدنش هم آدم رو سر کیف می آره.

بدون حرفی، مستقیم میریم مغازه دوستش

با دوستش سلام و احوالپرسی میکنیم

شایان میره سمت پالتوها. یه پالتوی خز قهوه ای رنگ چشمم رو میگیره، شایان به من نگاه میکنه و همون پالتو رو برمیداره.

اینکه همیشه میدونه چی میخوام و حتی دارم به چی فکر میکنم بعضی وقتها بهم یه حس خوب میداد.

-بگیر بپوشش

واقعا قشنگ و شیک بود، تو تنم هم فوق العاده شد.

از اتاق پرو با پالتومیام بیرون

محسن میاد جلو و میگه

-اوه، واقعا محشر شدی.

شایان که داشت به شالها نگاه میکرد با این حرف محسن برمیگرده سمت من.

-میخواهیش؟

-خوبه؟

-آره، بعدش رو میکنه به محسن و قیمتش رو میپرسه. بدون کوچکترین چونه زدن و تعارفی کارت میکشه و میاییم بیرون. برعکس اومدنمون که با محسن گرم و صمیمی سلام و احوالپرسی کرد، موقع برگشتن باهش خیلی سرد برخورد کرد.

-یاسمن بعضی کارهات واقعا باعث میشه از کوره دربرم. آخه دختر خوب، باور کن تو هیچ نیازی نداری که این همه به خودت برسی، نیازی نداری که حتما رنگ لباسهات همه با هم ست باشه. اگه

امروز من نمیومدم دنبالت فکر کنم از سرما قندیل میبستی. آخه چرا تمومش نمیکنی این کارهای بچه گانه و مسخره ات رو؟

—چه قدر خزه‌هاش نرم، دلم میخواد فقط لمسشون کنم.

یهو ماشین رو کنار میزنه و نگه میداره. جرات ندارم بهش نگاه کنم

صورتش رو محکم میگیره و به طرف خودش برمیگردونه

—چرا میخوای اون یاسمن قبلی رو از بین ببری؟ چرا هر روز دلت میخواد که بیشتر از قبل عوض شی؟

صداش بیشتر از هر وقت دیگه ای بلنده

—دل لعنتی ام هر روز بیشتر از قبل واسه اون یاسمن تنگ میشه، واسه یاسمن واقعی. دارم کم میارم، داری ذره ذره نابودم میکنی. فکر اینکه اون مردک احمق بهت چی گفته داره دیوونه ام میکنه. اینکه بهش نمیتونم چیزی بگم بیشتر دیوونه ام میکنه. برم بهش چی بگم، بگم این دختر آزاد کیه؟ بگم چه نسبتی باهاش دارم؟ برادرش که نیستم، شوهرش که نیستم، عشقش که نیستم حتی دوست پسرش هم نیستم.

از ماشین پیاده میشه و درو محکم میبنده. از جیب کتش سیگاری درمیاره و میذاره گوشه لبش. برف دونه دونه میباره و شونه های کتش یواش یواش خیس میشن، چشمهای من هم آروم آروم میبارن، اما اینها دردی از من دوا نمیکنن و کم کم گریه آروم تبدیل میشه به سیلاب غم

حتی خوردن دو تا قرص خواب آور هم دیگه نمیتونه خواب رو به چشمهام بیاره. چشمهام میسوزن از گریه. بیفایده است، از رو تخت بلند میشم و به آشپزخونه میرم. خم میشم و هر چی تو کابینت هست رو بیرون میذارم. آخر سر دستم میخوره به اون چیزی که دنبالش بودم، شیشه رو بیرون میارم، به مایع قرمز رنگ توش نگاهی میکنم. آب دهنم رو قورت میدم، هر چند که زیاد نیست اما به نظرم برای امشب بد نباشه، واقعا هم بد نیست که این شیشه از چشم شایان دور مونده. کمی میریزم تو لیوان، میرم کنار پنجره. جرعه جرعه میخورم این مایع تلخ رو، نگاهی میکنم به آسمون، حتی یه ستاره هم دیده نمیشه، هوا شدیداً ابریست درست مثل دل من. فقط یه

قطره توی لیوان مونده، این بار کامل پرش میکنم. به لیوان نگاه میکنم دیگه لبالب پره از مایع تلخ، مثل زندگیم که پر شده از تلخی.

خیلی دلم میخواد که الان گوشی رو بردارم و با مامان و بابام حرف بزنم، اما میدونم که حالم خرابه و نمیتونم. دلم عجیب کسی رو میخواد که باهاش حرف بزنم، طبق معمول دستم میره روی شماره همیشگی

بعد دو بوق جواب میده، حالم هر چند خرابه اما بعد دوبوق جواب دادن اون هم این وقت شب، شاید کمی غیرعادی باشه. معنیش شاید این باشه که اون هم تا این وقت شب بیدار بوده

-سلام

بعد کمی مکث جواب سلام رو میشنوم.

-حالت خوبه؟

با سکسکه ای که همین الان گرفتم، میگم

-میتونی بیای اینجا؟

دوباره کمی مکث میکنه

-یه ربع دیگه اونجام.

به لیوانم نگاه میکنم که بیشتر از نصفش رو خوردم. میدونم که وقتی بیاد باید منتظر یه سرزنش حسابی باشم و بقیه محتویات لیوان حتما خالی میشه تو سینک. لیوان رو به لبم نزدیک میکنم، اما یاد شایان می افتم و نمیدونم کدوم احساس درونم بهم میگه که لااقل به حرمتش این چند جرعه باقیمونده رو ننوشم.

هنوز زل زدم به لیوان روی میز که با تمام وسوسه های درونم هنوز مقداری توش مونده. با اینکه بعد از ظهر حسابی ناراحت و عصبانی بود اما دعوت نیمه شبم رو رد نکرد این مردی که به قول خودش، خودم هم نمیدونم جایگاهش تو زندگیم کجاست.

صدای چرخش کلید رو میشنوم، صدای باز شدن درو میشنوم. صدای بسته شدن درو میشنوم، نگاهش رو رو خودم و لیوان روی میز حس میکنم اما هنوز هم نگاهم غرق مایع سرخ رنگه. بدون کوچکتین حرفی، روی مبل کناریم میشینه. لیوانو برمیداره، چند بار تو دستش میچرخونه و لاجرعه همش رو سر میکشه

میخواستیم با کسی حرف بزنم، اما نمیدونم چرا ذهنم قفل شده. شاید هم قبلا حرفهام رو به این مرد که حتی الان ساعت ۲ نصفه شب هم شیک پوش و مرتبه، زده بودم. همون شبی که برای بار اول لب زده بودم به مشروب. اون شب برای بار اول بود که به مهمونیهای مختلط بیتا رفته بودم. خاطره اون شب لعنتی از یادم نمیره. تو افکارم غرقم که صدای رعدوبرق میاد، میتراسم خیلی زیاد. خودم رو می اندازم تو آغوشش. از وقتی که اومده بود ساکت و سرد نشسته بود، با این حرکت انگار متعجب میشه، کمی به خودش میاد. تو آغوشش هستم و با ملایمت موهام رو نوازش میکنه

-نترس، من پیشتم.

لحنش کمی رنگ و بوی شوخی میگیره

-دست همه دخترهای شجاع رو از پشت بستنی یاسی خانوم.

گرمای نفسهای میخورم به گردنم، مستی شراب یواش یواش داره خودش رو ظاهر میکنه. یه دستش پشت کمرمه و یه دستش هنوز داره موهام رو نوازش میده

کمی خودم رو ازش جدا میکنم، زل میزنم به چشمهایش

خودش رو کمی جمع میکنه، اون هم اما نگاهش به چشمهای منه. نگاهم سر میخورم و میره سمت لبهایش. صورتش کمی جمع میشه وقتی رد نگاهم رو میفهمه. اما من امشب خیلی مستم، مست اونقدر که باز خیالات به سرم میزنه و فکر میکنم که این چشمهای قهوه ای تیره، چشمهای قهوه ای تیره محمد هستند که دارن منو نگاه میکنند

به موهام اشاره میکنم

-میبینی محمد، رنگشون اون رنگیه که دوست داری. حالا دوستم داری؟ حالا میتونم فرشته ات باشم؟

روی دستهای بلندم میکنه. آروم آروم حرکت میکنه، میرسیم به اتاقم. میذارتم روی تخت، کنارم میشینه

-چرا منو تنها گذاشتی و رفتی؟

دستهام رو مشت میکنم و رو سینه اش میزنم

-تو میدونستی که عاشقتم. من پیش خودت به عشقت اعتراف کرده بودم، تو میدونستی که قلبم گرفتار عشقت شده، چرا نخواستی که باورم کنی؟

دستهای رو تو دستهام میگیرم

-اما خواهش میکنم، دیگه نرو. دیگه تنهام نذار. میدونی بدون تو فقط زنده ام. بمون، بمون تا زندگی کنم

روم خم میشه، پیشونیم رومیبوسه. قطره اشکی از چشمهای قهوه ای تیره می افته رو صورتم درست کنار چشمهام. نگاهش میکنم، این مرد آشفته کنارم شایانه.

وای خدای من، اینجا دیگه کجاست؟ همه دارن گریه میکنن. یاشارو میبینم که پیش مهرانه ایستاده و داره گریه میکنه. مامانم هم گوشه ای ایستاده و چادرش رو کشیده رو صورتش. میرم سمتی که سامان ایستاده، چند نفر یه جعبه بزرگ رو روسرشون دارن میارن. میذارن درست جلو من. تو ذهنم میدونه که این جعبه بزرگ چیه اما انگار دوست ندارم باور کنم.

سامان جلو میره و در جعبه بزرگ رو باز میکنه، یه نفر توش خوابیده. سامان پارچه سفید روش رو کنار میزنه، چه قدر شبیه پدرمه. مامان میاد جلو، به پدرم که تو اون جعبه خوابیده نگاه میکنه و جیغ میزنه. نه این امکان نداره، حقیقت نداره، نمیخوام اون چیزی که تو ذهنم شکل میگیره، واقعیت داشته باشه. من پدرم رو خیلی دوست دارم، فریاد میزنم نه. گریه میکنم و فقط میتونم که فریاد بزنم

تموم بدنم شروع میکنه به لرزیدن. یهو از خواب بیدار میشم

خودم رو با عجله میرسونم دستشویی، هر چی که تو معده ام هست میریزه بیرون. عق میزنم، نه یه بار، چندین بار. سرم رو میگیرم زیر آب سرد

همون جور که آب سرد داره از موهای بلندم چکه میکنه از دستشویی میام بیرون

شایان میاد جلو. دستهام رو میگیره

-چی شده؟ حالت خوبه یاسمن؟

زبونم نمیچرخه تا چیزی بگم، میاد جلو و کمکم میکنه که روی مبل بشینم. میره سمت اتاقم و چند لحظه بعد با حوله میاد. شروع میکنه با آرامش موهام رو خشک کردن.

-خواب بد دیدم. دیدم...

حتی تعریف کردنش هم سخته

-خواب دیدم که پدرم مرده

حوله رو میذاره کنار و میاد کنارم میشینه

-یعنی الان حال پدرم چه طوره؟

-میخواهی بهشون زنگ بزنی، این طوری خیالت راحت میشه

از وقتی که پدر و مادرم رفته بودند، اکثر اوقات اونها بودند که تماس میگرفتند چون من دقیقا نمیدونستم که ممکنه کجا و تو چه حالتی باشن، من تماس نمیگرفتم. از طرفی هم زیاد دوست نداشتم که با سامان صحبت کنم. به خونه محمد هم زنگ نمیزدم چون نمیخواستم که باهاش هم کلام بشم و بارها پیش خودم به ترسم از این هم کلامی اعتراف کرده بودم. ترس از اینکه اشک چشمهام و بغض صدام مانع از ادامه حرفهام بشه و بیشتر رسوا بشم، بیشتر خرد بشم.

اما الان باید زنگ میزدم، باید با پدر و مادرم حرف میزدم و حالشون رو میپرسیدم. الان فقط حال پدرم مهمه، فقط.

با اشاره سرم موافقتم رو اعلام میکنم. شایان شماره میگیره و بعدش گوشی رو میده دستم.

نمیدونم شماره خونه محمد رو گرفته یا شماره سامان رو، به هر حال فقط حال پدرم مهمه

بوق میخوره، بوق میخوره و باز هم بوق. قلبم میخواد از سینه ام بیاد بیرون

با ناامیدی گوشی رو میگیرم سمت شایان

شایان گوشی رو از دستم میگیره و دوباره شماره میگیره

بوق میخوره، بوق دوم، بوق سوم

به بوق چهارم نرسیده، صدایی تو گوشی میپیچه

با صدای لرزونی میگم سلام

صدای اون طرف خط جواب سلامم رو میده

با تمام قدرت فکر و ذهنم لحنش رو تجزیه و تحلیل میکنم مبادا آثار ناراحتی و غم توش باشه

سکوتم رو سامان قطع میکنه

-حالت چه طوره یاسمن؟

-خوبم. حال پدرم چه طوره، خوبه؟ کجاست؟

-ماشالله عموجون خوبه خوبه. ما هم امروز میخواستیم باهات تماس بگیریم، برات یه مژده هم

دارم.

-مژده؟

و من دلم مثل تموم این دو سال میریزه، میریزه از اینکه تو یکی از تماسهام خبر ازدواج محمد رو

با فرشته موشرابی بشنوم

-حدود دو ماه دیگه برمیگردیم ایران.

نفس راحتی میکشم بابت این مژده

-یعنی حال بابام کامل خوب شده؟ دیگه نیازی نیست اونجا بمونه؟

-نه عزیزم

عزیزم گفتنش رو میشنوم، و به این فکر میکنم که آیا سامان متوجه هست که مدت صیغه
 محرمیت بینمون تموم شده و الان نسبتش با من فقط پسرعمو بودن هست!
 -تا اون موقع فکر کنم امتحانهای ترمتم تموم بشه و بتونی برگردی شهرمون.
 -آره تموم میشه.

-برات سورپریز هم داریم.

-چی؟

-سورپریز رو که نمیگن، مزه اش میره.

به این فکر میکنم که سورپریز سامان میتونه منو خوشحال کنه! فکر نکنم.

-میتونم با مامانم صحبت کنم؟

-با عموجون و نیلو رفتند کمی قدم بزنند. دکتر گفته هوای باز و قدم زدن براش خوبه.

-پس سلام برسون. خداحافظ

صدای آه کشیده ای رو میشنوم و بعدش صدای خداحافظ گفتنش رو و بعد هم صدای بوق قطع

حالم بهتر میشه، گوشی رو میدم به شایان

-ممنون شایان. خیلی نگران بودم، اما سامان گفت که حال پدرم خوب شده، دو ماه دیگه هم بر
 میگردند

-خب، خدا رو شکر. برو دیگه با خیال راحت بخواب

خوشحالم خیلی، مخصوصا بعد اون خواب وحشتناک واقعا این خبر خوشحال کننده بود. از فرط
 خوشحالی میرم و بوسه کوتاهی رو صورت شایان میزنم. میخوام برم سمت اتاقم که یهویی شایان
 دستم رو میگیره

میخوام برم سمت اتاقم که یهویی شایان دستم رو میگیره

-بشین، میخوام کمی باهات حرف بزنم

-خوابم میاد، نمونه برای یه وقت دیگه. لبخند کمرنگی میزنم و ادامه میدم الان خودت گفتی که برم بخوابم

بی توجه به حرفم، در حالیکه به سرامیکها نگاه میکنه، میگه

-سامان بیاد، میخوای چی کار کنی؟

دستم رو از توی دستش بیرون میکشم

-نمیخوام فعلا به این موضوع فکر کنم.

صداش کمی از حد معمول بالاتر میره

-فعلا نمیخوای حرف بزنی، فعلا نمیخوای فکر کنی، پس کی وقت فکر کردن و حرف زدن

حتی فکر کردن به چیزهایی که شایان میخواد برام سخته، چه برسه که بخوام در موردش حرف

بزنم. شایان رو تو حال تنها میذارم و سریع پناه میبرم به اتاقم. درو قفل میکنم و چراغ رو

خاموش میکنم، اتاقم تاریک میشه مثل ذهنم.

میدونم که حق با شایانه، اما من مثل همیشه فقط در حال فرار از مشکلات هستم نه به فکر راه

حل.

از وقتی که موعد صیغه ام با سامان تموم شده، احساس راحتی میکنم. پیش خودم همیشه

اعتراف کردم که سامان پسر بدی نیست. اتفاق شومی هم که افتاد باور دارم که فقط و فقط

مقصرش سامان نیست. سامان خوش قیافه است، تحصیلات عالی داره، وضع مالیش خوبه، خانواده

ام قبولش دارن، اون کسی هست که پدرم رو موقع بیماریش تنها نداشت. وقتی که من تو حالت

افسردگیم بودم و یاشار هم تازه با مهرانه ازدواج کرده بود، سامان دنبال کارهای درمان پدرم بود،

حتی اون بود که مقدمات درمان پدر تو کانادا رو فراهم کرد، هر چند که محمد هم خیلی کمکش

کرد. الان نزدیک دو سال هست که مامان و بابا و سامان کانادا هستند. البته سامان تو این مدتی

که کانادا بودند مشغول انجام پروژه با محمد هم بود.

باز هم محمد، باز هم فکر این عشق یه طرفه. هر کاری میکنم، هر چی تلاش میکنم، این عشق رو

نمیتونم از دلم بیرون کنم، حتی با وجود فرشته موشرابی.

چشمهام دوباره بارونی میشن، از پشت نگاه خیسم، باز هم نگاهش و چشمهایش از پشت اون شیشه یادم نمیره.

بعد از اون اتفاقی که روز قبل از عقدم تو خونه محمد افتاد، یک ماه تو کما بودم. روزی که به هوش اومدم رو یادم نمیره. با احساس دردی تو سرم، چشمهام رو باز کردم. احساس میکردم همه بدنم کوفته شده، همه جام کرخت بود. چشم گردوندم ببینم کجام، یه عالمه سیم و دستگاہ دیدم، سرمی که بهم وصل بود. باز هم به اطرافم نگاه کردم، نگاهم قفل شد تو چشمهای قهوه ای تیره پشت شیشه.

خیره شده بود به من، بدون هیچ پلک زدنی، من هم خیره شدم بهش. غرق نگاهش، همه اتفاقها کم کم یادم اومد. با یادآوری آخرین اتفاقها تو خونه صاحب این چشمها، چشمهام شروع کرد به باریدن. من دیدم، آره من دیدم که چشمهای اون هم میبارید. اما فقط چند لحظه دیگه اونجا موند، بعدش رفت و منو با دنیای بارونی و تاریکم تنها گذاشت. بعد چند دقیقه پرستار اومد و دید که به هوش اومدم و خانواده ام رو خبر کرد. تا چند روز همه می اومدن ملاقاتم. خسته میشدم از این عیادتها، اما ته دلم خوشحال بودم که این همه مهم بودم برای همه. سامان هم مدام بهم سر میزد. دیدن نیلو برام، خوشحال کننده تر از بقیه بود. محمد هم دو بار برای دیدنم اومد، هر دو بار آروم و سر به زیر، دریغ از یه نگاه. تا یه هفته که بیمارستان بودم، هیچ حرفی راجع به رفتن محمد و نیلو نبود و من غرق در دنیای آروم خودم بودم، دکترها هم میگفتند که حالم خیلی بهتر شده.

سه روز از مرخص شدنم میگذشت، کم کم میتونستم کارهام رو بدون کمک انجام بدم، دل مشغولی اصلیم هم بازی با نیلو بود.

تا اینکه اون اتفاق افتاد، تا اینکه اون شب فرا رسید، اون شبی که محمد اومد خونمون. اون شبی که اومد برای خداحافظی. برای همه طبیعی بود اما برای من که یه ماه تو کما بودم نه. همه خبر داشتند، همه با رفتنشون کنار اومده بودن. فقط این مدت کسی به خاطر شرایطم، بهم چیزی نگفته بود. مامان از محمد تعریف میکرد که به خاطر من، رفتنشون رو عقب انداخته. میگفت نیلو گفته باید یاسمن به هوش بیاد و منو ببینه و بعدا برن. چه دلخوش بودم من، چه ساده بودم من. منی که فکر میکردم محمد از کانادا و خوشبختی فرشته میگذره.

محمد و نیلو رفتند. رفتند و من هر روز بیشتر از روز قبل شکستم، هر روز بیشتر از روز قبل افسرده شدم. بعد یه ماه از رفتنشون شاید تو طول روز ۱۰ جمله بیشتر حرف نمیزدم. دانشگاه داشت شروع میشد اما من هیچ انگیزه ای برای رفتن به دانشگاهی که محمد اونجا نبود، نداشتم. با یادآوری خاطرات تلخ گذشته، حالم دوباره بد میشه. حالم خراب میشه، خراب میشه از یادآوری پس زده شدن. حالم بد میشه از منجلابی که برای جبران این پس زده شدن بهش گرفتار شدم. لرزهام دوباره شروع میشه. آخر این لرزها رو خوب میدونم. لرزهای وحشتناک بعدی و درنهایت بیهوش شدن و چند روز بستری تو بیمارستان. به زحمت خودم رو به در اتاقم میرسونم و فقط میتونم که بازش کنم. در حالیکه میلرزم آروم شایان رو صدا میزنم. صدام خیلی آرومه، اما زود متوجهم میشه مثل همیشه. بغلم میکنه و میبره رو تختم. قرصهام رو فوری میاره و میذاره زیر زبونم. آمپولم رو که هم برای این مواقع دکتر تجویز کرده، آماده میکنه. با دقت آستینم رو بالا میزنه و آمپول رو میزنه.

میشینه کنارم و آروم آروم نوازشم میکنه. نمیدونم از اثر قرصها و آمپول هست که آروم میشم یا اثر...

دستی رو بین موهام حس میکنم و صدای آشنایی رو میشنوم.

-یاسمن جان، بیدار شو. پاشو یه چیزی بخور

-خوابم میاد.

-میدونم عزیزم. اما پاشو یه چیزی بخور تا خیالم راحت بشه. بعدش بگیر بخواب. من باید برم برای سرکشی یه پروژه

به اصرارش بیدار میشم. سینی صبحانه رو آورده تو اتاقم

-خواستم خوابت نپره

اول یه آب پرتقال میده تا بخورم. بعدش هم چند لقمه، آروم آروم میگیره و میده تا بخورم.

-حالا میتونی راحت بخوابی، اما فقط تا ساعت ۴.۴ کارم تموم میشه و برمیگردم. میام و کمکت میکنم تا وسایلهاتو جمع کنیم، از این به بعد خونه من میای زندگی میکنی

منتظر جواب و عکس المعلم نمیشه. سینی رو برمیداره، خداحافظی میگه و میره.

حوصله فکر کردن به حرفش رو ندارم، این چندمین باری هست که اینو از من خواسته. خوابم میاد، رو تخت دراز میکشم و چشمهام رو میبندم و خیلی زود به خواب میرم.

صدای ترمز شدید یه ماشین باعث میشه از خواب بیدار شم. موبایلم رو نگاه میکنم، ساعت ۲ونیم هست. احساس گرسنگی میکنم.

میرم آشپزخونه، هوس ماکارونی کردم. دست به کار میشم، اما قبلش یاد شایان می افتم. میدونم ماکارونیهام رو دوست داره، بهش اس ام اس میدم که ناهار نخوره

ماکارونی رو میذارم تا دم بکشه. نیم ساعت مونده تا شایان بیاد. فکرهام رو میکنم، به همه چی و همه اتفاقات فکر میکنم. تصمیمم رو میگیرم

ساعت ۴هست. اما هنوز شایان نیومده، خیلی گرسنه ام، اما به خاطر شایان صبر میکنم

میدونم که سرش شلوغه و گرفتاره، اما همیشه برای من وقت داره. شایان دو تا خواهر داره، هر دو تاشون ازدواج کردند، یکیشون همین تهران زندگی میکنه، اما خواهر بزرگش لندن زندگی میکنه. پدر و مادرش هم یه ماهی میشه که رفتند لندن. همه کارهای شرکتشون الان به عهده شایان هست.

عقربه ها ۴ و نیم رو نشون میدن. کلید تو قفل در میچرخه، درو باز میکنه و میاد تو. خستگی از صورتش میباره، شب هم که خواب و استراحت نداشت.

بهش سلام میکنم و خسته نباشید میگم.

اون هم با لبخند سلام میده. بو میکشه و میگه

-دارم از گرسنگی میمیرم. به عشق ماکارونیت هیچی نخوردم.

-من هم گرسنه ام. پس زود دست و صورتت رو بشور و بیا سرمیز.

یهو با تعجب بر میگرده سمت من

-یعنی تو تا حالا غذا نخوردی؟

-نه، تنهایی غذا خوردن رو دوست ندارم.

-ببخشید، گرسنه موندی. کاش میخوردی، الان میام

براش میکشم تا وقتی بیاد کمی داغیش بره.

هردومون مثل قحطی زده ها می افتیم به جون ماکارونی، زیاد درست کرده بودم تا برای شامم هم بمونه، اما قائمه خالی نشون میده که هرو مون چه قدر گرسنه بودیم.

دستش رو میزازه رو شکمش

-دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه بود، خیلی خوردم.

-نوش جان.

با کمک هم میزو جمع میکنیم و ظرفها رو هم با هم میشوریم. عادت نداره که فقط بشینه و نگاه کنه، حتما باید کمک کنه

میره تو هال، براش چایی میبرم. رو فرشی که وسط سرامیکها پهن شده، طاق باز دراز کشیده. جای رو میذارم نزدیکش

-ممنون.

همون طور که دراز کشیده و چشمه‌هاش رو بسته، ادامه میده

-کاش همه اینها برای جوابی نباشه که دوست ندارم بشنوم ، نباشه. یاسمن، باور کن اینجا دیگه جای زندگی برای تو نیست. لج بازی نکن.

-من تصمیمم رو گرفتم اگه تو هم موافق باشی.

-تصمیمت رو بگو، اما بدون این بار دیگه کوتاه نمیام و نمیذارم هر کاری دلت بخواد انجام بدی. این دو ماه رو میای خونه من زندگی میکنی، من هم میرم خونه خودمون و بعضی وقتها بهت سر میزنم

باز هم چشمه‌هاش بسته است.

با لحنی صاف و مطمئن میگم

-میخوام با من ازدواج کنی

انگار که بهش برق چندصد ولت وصل شده باشه، یهو برمیگرده سمت من و با چشمهایی گردشده از تعجب زل میزنه بهم

با یه لبخند و خونسردی تمام اشاره میکنم به چایی روی میز

-سرد شد.

-منظورت چیه؟

دوباره لبخند میزنم

-یعنی اینکه فکر کنم باید جای ات رو عوض کنم.

-یاسمن، شوخی بسه. منظورت از ازدواج چیه؟

-آههااااااا. ساده است، تو مگه نمیخواستی جلو این مردک صاحبخونه درآی، چه راهی بهتر از نشون دادن یه صیغه نامه؟

-یعنی تو میخوای با هم صیغه بشیم؟

-آره. این طوری زبون این مردک هم کوتاه میشه.

-من که راه حل دیگه ای برات دادم، این دو ماه میای خونه من ..

نمیدارم حرفش رو تموم کنه. نمیخوام بیشتر از اینها مزاحمش و یه دلیل دیگه هم دارم که نمیخوام اون رو عنوان کنم

-نمیشه، من نمیخوام حریم خصوصی تو رو به هم بریزم. تو این دو سال خیلی برات زحمت دادم و دردرس درست کردم، نمیخوام دیگه زندگی شخصیت رو هم مختل کنم

آهانی کشدار میگه و پوزخندی میزنه

-بعضی چیزها نمیدونم چرا یادت میره یا اصلا شاید خودت دوست داری از یاد ببریشون

-مثلا چه چیزهایی؟

-مثلا اینکه شما نامزد آقا سامان، پسرعموتون هستید، اون وقت میخوای با بنده ازدواج کنی.

-بین شایان. منظورم ازدواج واقعی که نیست، فقط میخوام یه صیغه نامه داشته باشم تا به این صاحبخونه نشون بدم. در ضمن تو که همه قصه منو میدونی، من هیچ علاقه ای به سامان ندارم و نخواهم داشت. اون بار هم برحسب اجباری که خودت میدونی مجبور شدم باهاش محرم بشم. از گفتن این حرف خجالت کشیدم، اما چاره ای نداشتم.

-پس فقط صیغه نامه میخوای؟ لابد برات هم هیچ فرقی نداره که طرف مقابلت من باشم یا یه خر دیگه؟

از این حرفش شوکه میشم

صداش رو بالا میبره

-یاسمن، بگو تا کی میخوای برای عشق ناکامت قربانی کنی؟ سامان، خودت، چند نفری که درگیر خودت کردی، من؟

صداش رسیده به حدی که تا حالا نشنیدم، گوشهام رو میگیرم، نمیدونم از بلندی صداش و فریادش هست یا از اینکه نمیخوام حرفهای رو بشنوم

-هان، بگو یاسمن. بگو لعنتی، بگو چند تا قربانی میخوای برای عشق کودکانه ات به محمد. چرا برای یه بار هم شده نمیشینی و برای این زندگی نابسامانت تصمیم نمیگیری؟

دستم رو میگیرم جلوش

-بس کن. برو، برو و تنهام بذار. برو و تو هم مثل بقیه منو رها کن به حال خودم

نیم نگاهی به شایان می اندازم، دیگه تحمل اون جو رو ندارم. میرم سمت اتاق خوابم و درو محکم میبندم. ولو میشم رو تخت، دو تا قرص میخورم.

صدای درو میشنوم که باز و بسته میشه. شایان هم میره

دیگه تنها شدم، تنها بودم، تنهاتر شدم

یه هفته از رفتن شایان میگذره، تو این یه هفته حتی یه اس ام اس هم نداده

پیراهن سبز رو از تنم بیرون میارم و می اندازم رو تخت. دوباره به کمد لباسهام نگاهی می اندازم، چشمم رو پیراهن مدل یک طرفه آجری رنگ ثابت میشه، برش میدارم. آره خودشه، این بهترین انتخابه. برای خداحافظی با کامران و البته ناامید کردنش باید در نهایت جذابیت و زیبایی باشم تا بیشتر و بیشتر سرخورده و نارحت بشه

صدای زنگ در میاد، از تو چشمی نگاه میکنم، بیتاست

درو باز میکنم، به محض دیدن سوتی میکشه

-اوووووف، چی کار کردی!

فقط به زدن لبخندی اکتفا میکنم

-کلاغها خبر رسوندن که امشب آقا کامران میخواد تو مجلس امشب، به یه خانوم زیبا پیشنهاد نامزدی بده.

شونه ای بالا میاندازم، حسابی خودم رو عطر بارون میکنم، شالم رو برمیدارم

-بریم.

-نمیخوای بدونی اون دوشیزه زیبا کیه؟

با لحن قاطع و محکمی میگم

-نه

-خیلیها میگن که اون دوشیزه زیبا، تویی

با لحن مسخره ای میگم

-واقعا! چه خبر خوشحال کننده ای

بیتا ابروی سمت چپش رو بالا میاندازه

–حالا واقعا خوشحال نشدی؟

–چرا باید خوشحال باشم؟ کامران با معیارهای من خیلی تفاوت داره، من حتی ذره ای احساس نسبت بهش ندارم. حالا هم راه بیافت که به نظرم دیرمون شده

اجازه حرف دیگه ای بهش نمیدم و از در خارج میشم

سوار ۲۰۶ نقره ای بیتا میشیم

تو طول راه هیچ کدوممون حرفی نمی زنیم، حرفهای بیتا یادم میاد. امشب کامران میخواد از یه دوشیزه زیبا خواستگاری کنه. چند بار دوشیزه تو ذهنم تکرار میشه. به این فکر میکنم که چه راحت از دنیای دوشیزگی فاصله گرفتم. با یادآوری اون اتفاقات همه میلیم به مهمونی امشب، از بین میره. یاد شکستن خودم می افتم، اینکه چه طور محمد منو پس زد و غرورم رو شکست و حالا من دارم انتقام محمد و کارهایش رو از بقیه میگیرم. تصمیمم رو میگیرم

خونه کامران اینا تو یکی از بهترین جاهای تهرانه

با دسته گل تو دسته مون وارد سالن میشیم، خونه خیلی بزرگ نیست، اما میشه گفت که بزرگه. کاملا به شکل سلطنتی مبله شده. درست رنگهای مورد علاقه ماردم، ست قهوه ای و طلایی به محض ورودمون کامران میاد استقبالمون، دسته گل رو میگیره و تشکر میکنه. نگاهی بهم می کنه و مادرش رو صدا میزنه

یه زن حدود ۵۵ ساله، کاملا شیک و مجلسی لباس پوشیده، موهای مش شده کوتاهش رو به طرز قشنگی سشوار کشیده، نا خودآگاه با مادر خودم مقایسه اش میکنم. مادر من حتی پیش سامان روسری سر میکرد و یک آن به این فکر میکنم که اگه یهو اینجا باشه و منو با این لباس بین این همه مرد ببینه، چی کار میکنه. یه لحظه از یادآوری همچین صحنه ای عرق سردی رو پشتم حس میکنم و ناخودآگاه چشمهام رو میبندم. با صدای کامران به خودم میاد که منو به مادرش معرفی میکنه، در حالیکه همچنان نگاه خاصش رو منه. با مادرش دست میدم و کمی هم خوش و بش میکنم. از نگاه مادرش و لبخندش به کامران هم میفهمم که نظرش راجع بهم مثبته

مادرش ما رو راهنمایی میکنه به یه اتاقی تا اونجا لباسهامون رو عوض کنیم

- یاسمن، دیدی نظر مادرش هم نسبت بهت مثبت بود. بیچاره کامران، یه لحظه هم ازت چشم برنمیداشت، فکر کنم اساسی عاشقت شده

با این حرف بیتا، رو تصمیمی که موقع اومدن تو ماشین گرفته بودم، مصمم تر میشم

جشن شلوغیه. آهنگهای ملایم میذارند، جوونها وسط میرقصند و بقیه هم مشغول صحبت با همدیگه اند. برخلاف مهمونیهای قبلی یک ساعتی رو که اومدیم، سرجام نشسته ام، اصلا تمایلی به رقص ندارم. بیتا هم که از این یه ساعت فقط ده دقیقه اش پیش من بود و همش داره وسط می رقصه.

- یاسمن، افتخار نمیدی که کمی با هم برقصیم.

به دستش که به سمتم دراز کرده بود نگاه میکنم.

- میخوام باهات حرف بزنم، کامران.

کامران از دسته پسرهای جلف نبود فقط غرورش زیاد بود، همین هم باعث شده بود که بخوام برم سمتش و بشکنمش. به قول شایان، میخواستیم انتقام شکست خودم رو از بقیه هایی مثل کامران بگیرم. اما دیگه بسم بود، دیگه این شکستنها هم نمیتونست درد من رو خوب کنه و چه بسا که در آینده عذاب وجدان هم از این کارهام میگرفتم.

با دستش که به سمتم دراز کرده بود، دستم رو میگیره و بلندم میکنه.

- باشه عزیزم حرف هم میزنیم، اما اول میخوام به همه نشون بدم که زیباترین دختر مجلس، مال منه.

بی اراده منو میکشونه وسط.

آروم کمرم رو میگیره و یه دست دیگه اش رو میذاره رو بازوم که برهنه است

- نگاه تحسین آمیز بقیه رو میبینی، همه باید بدونند که همیشه بهترین مال من هست. امشب فقط مناسبتش جشن فارغ التحصیلی برادرم نیست

آروم سرش رو میاره جلو و کنار گوشم میگه

-امشب میخوام پیش همه ازت خواستگاری کنم، البته خواستگاری اصلی هم میمونه وقتی پدرومادرت از کانادا برگردن. فقط میخوام که همه از این به بعد بدونند که مال منی

-من موافق نیستم.

شوکه شدنش رو از تو چشمه‌هاش میفهمم و از گرمای دستهایش که رفته رفته سرد میشن.

-منظورت چیه؟

-هیچی، گفتم که موافق نیستم.

با صدایی که کامل میتونم دورگه شدنش رو حس کنم، میگه

-دلیلت چیه؟

-دوستت ندارم

درحالیکه فشار دستش رو بازوم بیشتر شده، ادامه میده

-اما کارهای این همه مدتت این رو نشون نمیداد

-این بار من منظورت رونمیفهمم

-همون کارهایی که همیشه سعی داشتی بهم نزدیک بشی، نگو که این طور نبوده

-من مسئول برداشتهای اشتباه جنابعالی نیستم

-تو منو بازی دادی، اصلا امشب از وقتی دیدمت احساس کردم که یه طور دیگه شدی. بهم بگو چی شده

-بین آقا کامران، نیازی نمیبینم بیشتر توضیح بدم. معیارهای من برای ازدواج با اونی که تو هستی خیلی فرق داره. الانم دستت رو ول کن، میخوام دیگه برم بشینم، خسته شدم.

لحتم اون قدر جدی هست که میفهمه اصرار فایده ای نداره و دستش رو میکشه

میخوام برم بشینم، اما یه کاری مونده

سرم رو نزدیک گوشش میبرم

-امیدوارم دفعه بعد هم بتونی کسی رو پیدا کنی که بتونی نگاههای تحسین آمیز بقیه رو جلب کنی. بهش یه پوزخندی میزنم و میرم رو صندلی میشینم.

مانتوم رو درمیارم، بیتا هم مانتوش رو میده تا آویزون کنم. از وقتی برگشتیم یه بند داره اظهار تاسف میکنه از جواب ردم به کامران

عجب غلطی کردم که بهش تعارف زدم امشب رو اینجا بمونه

بیتا رو کاناپه میخوابه، میرم به اتاقم و رو تختم دراز میکشم

ساعت اونیم هست. موبایلم رو واسه ساعت ۹ تنظیم میکنم، ده کلاس دارم. این اواخر ترم باید مرتب برم سر کلاس، حوصله افتادن ندارم و به این فکر میکنم که لااقل این یه عادت سر وقت بودنم عوض نشده. به کامران برای آخرین بار فکر میکنم و اینکه بالاخره از شر این رابطه مسخره هم خلاص شدم. پسره مغرور یه بار هم نمیگه دوستت دارم، فقط عاشق جلب توجه بقیه است نمیخوام به این موضوع فکر کنم که خودم هم خیلی وقته به این مرض گرفتارم.

تازه پلکهام رو بستم که صدای اس ام اس گوشی ام میاد

نگاهی بهش می اندازم، شایانه

با چشمهای خواب آلودم، اس ام اسش رو باز میکنم.

((پیشنهادت رو قبول میکنم، فقط یه شرط دارم. صیغه مون دو ماهه باشه تا وقتی که خانواده ات و سامان برمیگردند. اگه قبول داری، فردا صبح بهم زنگ بزن. شب بخیر))

از خوشحالی خواب از چشمهام میپره. بلند میشم و میشینم رو تخت. باید همین حالا جوابش رو بدم تا منصرف نشده

((باشه شرطت رو قبول میکنم))

تو دلم باز هم از شایان به خاطر این کارش تشکر میکنم. هر چی باشه از شر این مدیر ساختمون راحت میشم.

تو تختم دوباره دراز میکشم، یاد سامان می افتم. شایان گفت تا اومدن سامان، اما من دیگه تصمیم جدی ام رو گرفتم، بین من و سامان هیچ وقت رابطه ای به غیر از پسرعمو و دخترعمو نخواهد بود.

از محضر بیرون میایم، شایان برگه صیغه رو میده دستم. با خوشحالی نگاهش میکنم و از ترس اینکه مبادا دونه های برفی که در حال باریدن، برگه رو خیس کنن زود میذارم تو کیفم

سوار ماشین شایان میشیم، ماشینش جدید. یه سوناتای سیاه

یادمه یه بار که تو خیابون با هم بودیم یه سوناتا دیده بودم و گفته بودم که ازش خوشم میاد. از خوشحالی صیغه نامه و ماشین، همین که میشینیم تو ماشین، خم میشم سمتش و گونه اش رو با خوشحالی میبوسم.

اما نگاه نه چندان دوستانه اش، خوشحالیم رو نصفه میذاره.

-یاسمن یه چیزی رو میخوام همین اول بهت بگم و برات روشن کنم. درسته که بینمون صیغه خونده شده و مثلا محرم شدیم

مکت میکنه. حس میکنم که چه قدر از گفتن حرفهایی که میخواد بگه، در عذابه

-اما محرمیته ما همون تو کاغذ باقی میمونه. وقتی که خانواده ات برگشتن دوست ندارم کسی از این موضوع چیزی بفهمه.

دستهایش رو این قدر به فرمون مشت کرده که رگهایش زدن بیرن

-دوست ندارم کسی فکر کنه در حقش نامردی کردم و به نامزدش چشم داشتم.

سریع ماشین رو روشن میکنه و با حداکثر سرعت ماشین از جاش کنده میشه.

هضم حرفهای کمی برام مشکله، اما عادت ندارم زیر حرف کسی بمونم هر چند اون شخص شایان باشه که در حقم با این کارش، لطف بزرگی کرده

-آقا شایان، این چندمین باری هست که بهت میگم، سامان وقتی که برگرده تو اولین فرصت تصمیمم رو بهش میگم، من نمیتونم هیچ وقت با اون زندگی کنم. محرمیت بین من و اون هم خیلی وقته تموم شده، پس این حس عذاب وجدان رو بی خیال شو.

-پس میخوای چی کار کنی؟ آهان البته یادم نبود، حتما میخوای یکی از عاشقهای سینه چاکت رو قبول کنی؟ کدومشون؟ کامران ، آرش یا حتی یکی که من خبر ندارم.

-شایان بس کن، درسته که در حق من لطف کردی اما بهت اجازه نمیدم هر چی دلت خواست بگی. من هیچ کدوم از اینهایی رو که گفتی، ذره ای بهشون علاقه ندارم، فقط صرف وقت گذرونی

-چرا میگی وقت گذرونی؟ بگو خوش گذرونی، بگو خالی کردن عقده هام، بگو ...

-شایان نگه دار.

-واسه چی؟

پوزخندی میزنه

-باز میخوای از حقیقتها فرار کنی؟ نه راستی نکته مهم مونده، شایدم میخوای تا آخر عمرت به یاد عشقت باشی. وای! دکتر ضیایی. خوب موردی بود، حیف که رفت. هم دکتر بود، هم استادت بود و هم اینکه خوش تیپ و خوش قیافه بود.

صدام تبدیل میشه به ناله

-نگه دار، تو رو خدا نگه دار.

ماشین رو میزنه کنار.

پیاده میشم. برف میاد، هوا سرده، زمین هم پوشیده از برفه. اما هیچ کدوم از اینها باعث نمیشه که از دست شایان و حرفهایش فرار نکنم. شروع میکنم به دویدن. نگاه مردم رو منه، همیشه دوست داشتم نگاهها به سمت من باشه، اما این بار نمیخوام. نمیخوام که نگاهها درموندگی منو ببینند. صدای دویدن شایان رو میشنوم که پشت سرم میاد، اما اهمیتی نمیدم و همچنان میدوم.

نمیفهمم زیر برف جلو پام چی هست که میخورم زمین. تو لحظه آخر دستم رو میگیرم که نیافتم
اما میخورم به جدول کنار پیاده رو. پام بدجوری درد میکنه

شایان خودش رو میرسونه و مردمی رو که جمع شدن با عصبانیت دورشون میکنه

باز هم بهم تشر میزنه، با حال نزارم و در حالیکه اشک تو چشمهام جمع شده زل میزنم بهش.
چشمه‌هاش چیز دیگه ای رو میگه

-برو شایان، برو و تنهام بذار. من همیشه فقط برات درد سر داشتم.

دستش رو درحالیکه یه دستمال کاغذی توش هست جلو میاره. دستش رو میاره نزدیک صورتم و
دستمال رو میذاره کنار لبم، دستمال رو که برمیداره رد خون رو، تو دستمال میبینم. پس برای
همینه که لبم میسوزه

با خنده ای که احساس میکنم غم عالم پشتشه میگه

-فکر کنم باز پات در رفته، باز زحمت جا انداختنش افتاد گردن من. اما اینجا همیشه پاشو کمکت
میکنم بریم تو ماشین، باید بریم خونه.

میاد و زیر بازوم رو میگیره، طوریکه سنگینیم می افته رو دوشش. با زحمت و لنگان میبردم تو
ماشین. منو سوار میکنه و بعدش خودش میره تا سوار شه.

وقتی سوار میشه اول بخاری رو، روشن میکنه.

نگاهی بهم می اندازه، چشمه‌هاش باز غم دارن

خم میشه طرفم، باز هم خم میشه و این بار گرمی لبهای اون هست که میشینه کنار لبم، درست
اونجایی که زخمی شده

تو راه رسیدن به خونه ام، اشکهام آروم آروم میریزن. نمیدونم دلیل این اشکها، درد پام هست یا
درد زخمی که از روزگار خوردم یا شاید هم زخمهایی که خودم به خودم زدم.

یه دستمال کاغذی جلوم میگیره

بی هیچ حرفی دستمال رو میگیرم و سعی میکنم اشکهایی رو که بند نمایان رو پاک کنم. نیم نگاهی به شایان می اندازم و به این فکر میکنم که چه طور اون رو هم همیشه تو زحمت می اندازم. از وقت آشنایی با من همیشه براش دردرس داشتم.

چشمهام رو میبندم. یاد اون شبی می افتم که از اون شب به بعد بود که ردپای شایان تو زندگیم پررنگ شد.

بعد یه مدت افسردگی شدید که بعد رفتن محمد و نیلو دچارش شده بودم، گوشه گیر شده بودم. همه نگرانم بودن، مادرم دیگه اصلا حرفی از محمد و نیلو نمیزد و تمام فکر و ذهنش شده بود حال من. اشکهام شدت میگیرن وقتی به حال و روز اون روزهای بابام فکر میکنم. فکر اینکه شاید موقعیت اون روزهای من بود که اون رو از پا درآورد وگرنه پدر من که قبلش مشکلی نداشت تا بخواد گرفتار سرطان بشه.

ترم پاییز اون سال تموم شد و من اصلا دیگه پام رو تو اون دانشگاه نداشتم.

زمزمه های جدیدی تو خونه مون شنیده میشد، خبرهای ازدواج یاشار با مهرانه، دختردایی ام. همون سال مهرانه دانشگاه آزاد یه شهر دور قبول شده بود، اما خونواده اش نداشتند بره و در عوض اومد دانشگاه آزاد شهر خودمون تو یکی از رشته های بدون کنکور. همین موضوع جرقه ای شد تو ذهنم. از همون موقع بود که تصمیم گرفتم از اون دانشگاه، از اون شهر و حتی از خانواده ام دور بشم و فرار کنم، میخواستم از همه جایی که محمد رو یادم می انداخت دوری کنم. اوایل پدرم قبول نمی کرد اما با مشورت دکترم مجبور به قبول کردن شدند. دکترم میگفت که شاید تغییر شرایط بتونه روحیه ام رو عوض کنه. آره روحیه ام عوض شد که هیچ، زندگی ام هم عوض شد.

بعد آشنایی با بیتای موشرابی، تصمیم گرفتم که خودم رو شبیه اونها کنم. کم کم با چادر خداحافظی کردم

اون شب اولین شبی بود که تو مهمونیهای مختلط اکیپ دوستهای بیتا شرکت میکردم. استرس بدی داشتم اما نمخواستم کسی به حالم پی بیره. کم کم تو فضای جشن قرار گرفتم. رقصهای دو نفره، آهنگهای تند. این برای من اولین بار بود که همچین حس و حالی رو تجربه میکردم. و یه تجربه دیگه که زیادی حالم رو عوض کرد، مشروب. وقتی برای بار اول گیلان رو از دست بیتا

گرفتم، قلبم می لرزید. اما سعی میکردم تا دستهام نلرزه، نمیخواستم کم بیارم، میخواستم عوض شم. جلو چشمهای بیتا چشمهام رو بستم و همه گیلاس رو تو یه نفس خوردم. فکر میکردم حالم بد میشه، اما نشد. حالم از احساس تلخی شراب، شیرین شد. سبک شدم، چه قدر خوب بود که دیگه هیچ فکری تو ذهنم نبود. بعد خوردن مشروب بود که چشمهام رو به اطرافم باز شد، تازه نگاههای بقیه مخصوصا مذکرها رو رو به خودم حس کردم و این احساس شیرین تو وجودم به وجود اومد که من هم میتونم نگاهها رو به خودم جلب کنم. اون شب گیلاسهای مشروب رو میخوردم و با هر کسی که اونجا بود رقصیدم. انگار رو ابرها بودم. برای تداوم حال خوبم، باز هم خوردم دیگه حساب گیلاسهها از دستم در رفته بود. کم کم همه داشتند میرفتند، حالم دیگه داشت بد میشد، نمیتونستم سر پا بایستم. چند بار بالا آوردم، بدنم باز شروع کرده بود به لرزیدن. بیتا رو از پشت نگاه تارم میدیدم که با پاشیدن آب سرد به صورتم میخواست هوشیارم کنه، اما من کجا و هوشیاری کجا. گوشیم رو ازم گرفت، با صدایی که به زحمت میشنیدم ازم میخواست که اگه آشنایی یا فامیلی دارم بهش بگم تا بیان دنبالم. در واقع از حال بدم میترسیدند و میترسیدند که بلایی سرم بیاد و گرفتار بشن. خودم هیچ کس رو یادم نمی اومد تا بگم به اون بگن. فقط یه شماره نمیدونم چرا یادم بود، شماره ای که هیچ وقت ذخیره اش نکرده بودم. عدد ها رو تو حال نیمه هوشیاری گفتم و بیتا تماس گرفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

صبح اون شب، وقتی چشمهام رو باز کردم شوکه شدم، شایان بود که با چشمهایی پف کرده بالا سرم نشسته بود.

ماشین از حرکت می ایسته، چشمهام رو باز میکنم.

شایان میاد و درو باز میکنه.

-تکیه بده بهم تا بریم بالا، پات که خیلی اذیت نمیکنه؟

-نه.

دیگه حرفی نمیزنه و میریم بالا. کمکم میکنه تا پالتوم رو دربیارم. میبرتم با اتاق خواب و دوباره کمکم میکنه تا روی تخت بخوابم.

- یاسمن، ببخشید. برام کاری پیش اومده میرم و سعی میکنم پیام بهت سر بزnm، میخوای به یکی از دوستهات بگو بیان پیشت.

باشه و خداحافظی آرومی میگم و میره. تو این فکرم که کی از این همه زحمت و دردسر من خسته میشه؟ یعنی هنوز هم عاشق منه؟

گوشیم رو برمیدارم. آخرین نفری که دوست دارم بینمش بیتاست. فرانک هم که رفته به خونواده اش تو شهرستان سر بزنه. فقط یه نفر میمون، شیدا. دکمه تماس رو میزنم. خیلی طول نمیکشه که جواب میده. بعد سلام و احوالپرسی ازش میخوام که یه سری بهم بزنه. نه نمیگه و میگه که یه ربع دیگه اینجاست.

۳-۴ سال پیش فکرش رو هم نمیکردم که با شیدا بتونم دوستی خوبی داشته باشم.

بعد اینکه اومدم تهران، از هیچ کدوم از بچه ها خبری نداشتم. یه ترم از شروع دانشگاهم گذشته بود که یه روز شیدا رو تو دانشگاه دیدم، چندان سر حال نبود. بالتبع با توجه به تغییر قیافه ام اول منو شناخت، منم آشنایی ندادم.

از اون به بعد گاهی وقتها تو محوطه دانشگاه میدیدمش و احساس میکردم منو شناخته، تا اینکه یه روز که تو بوفه تنها نشسته بودم، اومد و پیشم نشست.

فقط به یه سلام و احوالپرسی خشک بسنده کردم، خاطرات خوبی ازش نداشتم.

اما برخلاف انتظارم شیوا کلی تغییر کرده بود، با اون فضولی که قبلا داشت فکر میکردم میخواد سر از کارم دربیاره، اما فقط به پرسیدن رشته جدیدم اکتفا کرد، حتی اشاره ای هم به ظاهرم نکرد.

دفعه های بعد باهاش گرمتر برخورد کردم و کم کم دوستیمون بیشتر شد. فهمیدم که برای معالجه مادرش اومدند تهران. اما اون رشته اش رو عوض نکرده بود و با تطبیق واحد همون مهندسی کامپیوتر میخوند.

تنها چیزی که تو شیدا تغییر نکرده بود و میشد از رفتار و نگاهش فهمید علاقه اش به شایان بود، البته مثل اون موقعها دیگه الان نقش آویزون رو نداره و فقط میشه از نگاهش پی برد. حتی به من هم مستقیم حرفی در این مورد نزده

صدای زنگ در میاد، حالا چه طوری باید برم درو باز کنم. با زحمت زیاد و لنگان خودم رو میرسونم به در.

-سلام.

سلام، خوبی؟

-نه بابا، پام رو نمیبنی؟ خوردم زمین، ضرب دیده.

-وای، چرا مواظب نبودی؟

بازوم رو میگیره و میریم تو اتاقم و دراز میکشم رو تخت.

-هنوز شیطنتهات رو داری؟

-نه بابا، اتفاق بود دیگه. گفتم که خوردم زمین. شایان شلوغش میکنه، گفت تنها نمون و حتما زنگ بزنی یکی از دوستهات بیان پیشت.

-با شایان بودی؟

تو ذهنم به خودم خنده ای میکنم، هنوز نسبت به شایان کنجاویش سرچاش هست.

یه دفعه غم سنگینی میاد رو دلم.

با شایان بودم، با شایان محرم شدم. وای که اگه شیدا بفهمه. میدونم که از ته دلش شایان رو دوست داره.

هر چی فکر میکنم چیزی به ذهنم نمیاد تا بگم، البته اکثر دوستهام میدونند که با شایان صمیمی هستم و با هاش زیاد آمد و رفت دارم، اما شیدا که زیاد باهام آمدورفت نداره، فقط برای مهمونیهام دعوتش میکنم و بعضی وقتها تو دانشگاه همدیگرو میبینیم.

-میخواستیم لپ تابم رو عوض کنم، گفتم با شایان برم که سرم کلاه نره.

-مگه رشته اون عمران نیست؟ چه ربطی به کامپیوتر داره؟

به نظرم همون بیتا بد نبود

-گفتم یه مرد همراهم باشه

و آرزو کردم که نگه لپ تاب چه ربطی به همراه داشتن مرد داره.

که خدا رو شکر نپرسید.

-نهار خوردی؟

-نه، تو چه طور؟

-منم هنوز نخوردم.

-میدونم برات زحمت میشه، اما پاشو یه چیزی درست کن تا گرسنه نمونیم.

-زحمت چیه، یاسمن جان. تو الان پات این طور شده وظیفه منه که کمکت کنم.

لبخندی میزنم و ازش تشکر میکنم. منو تنها میذاره و میره آشپزخونه. همین که میخواد بره، صدای اس ام اس گوشیم میاد. وقتی میرفتم درو باز کنم گذاشتمش رو میز آرایش. میخوام از جام بلند شم که شیدا میگه

-بلند نشو، میدمش.

گوشی رو دستش میگیره، کمی گرفتگی تو چهره اش میاد

گوشی رو میگیره سمتم

-بیا، شایانه

گوشی رو میده بهم و میره آشپزخونه. کاش یه، یه دقیقه دیرتر پیام میداد. نمیدونم چرا نسبت به شیدا احساس عذاب وجدان دارم.

به هر حال بازش میکنم.

((نهار بخرم برات؟))

فقط به نوشتن یه کلمه نه اکتفا میکنم.

باز اس ام اس میفرسته.

((حتما نهار داری؟ راستی یه قرص سرماخوردگی هم بخور))

((آره، شیدا اینجاست و داره نهار درست میکنه. باشه قرص هم میخورم))

حرف شایان رو گوش میکنم، شیدا رو صدا میکنم و ازش میخوام که از کشو کابینت یه قرص برام بیاره، حوصله سرما خوردگی رو ندارم اون هم حالا که آخر ترمه.

ساعت ۹ شبه، این یه ساعتی که شیدا رفته، سعی کردم کمی درس بخونم. بالاخره از سر بیکاری بد نیست که بعضی وقتها یه سری هم به کتابهام بزنم. صدای در میاد، کوتاهه. کمی با مکت هم در باز میشه، شایانه. عادتش همینه. با اینکه کلید داره، اما همیشه زنگ رو میزنه. به این فکر میکنم حالا که با هم حتی شده روی کاغذ، محرمیم اما باز هم طبق عادت رفتار میکنه. لبخندی ناخودآگاه به لبم میاد که شایان چه قدر به حرفهایی که میزنه پایبنده و مستحکمه.

-سلام، یاسمن خانم. چیه، ما یه بار هم لبخند خانوم رو دیدیم؟

-سلام. چیز خاصی نیست. خسته ای؟

-آره، از وقتی بابام رفته آلمان، تو شرکت دست تنها شدم. امروز همش سر پروژه بودم. ببخشید که بهت سر نزدم.

-نه، ممنون. شیدا اینجا بود. همین یه ساعت پیش رفت. شام هم درست کرده، کتلت درست کرده. شام که نخوردی؟

-نه، نخوردم. نهار هم یه ساندویچ سر پا خوردم

شایان کمکم کرد و رفتیم آشپزخونه. رو صندلی نشستیم و شایان خریدهایی رو که کرده بود، مرتب گذاشت سرجاشون و میز رو هم چید.

-ببخشید که همیشه بهت زحمت میدم، حالا چرا این همه خرید کردی؟

-فکر نکنم با این پات تا دو سه روز بتونی بری بیرون.

-نمیشه که نرم. فقط فردا رو میتونم استراحت کنم. باید برم سر کلاسها، کلی غیبت دارم.

-پس اگه خواستی بری، بهم بگو میام میبرمت.

سری تکون میدم و یه لقمه از کتلت شیدا میگیرم.

-خوشمزه شده، دستش درد نکنه.

-آره، خوبه.

نگاهی به شایان می اندازم.

-دیگه وقت شوهر کردنشه، دختر خوبیه.

چیزی نمیگه و همچنان به خوردن ادامه میده.

-به نظرت چه طور دختریه؟

-خودت که گفتی، دختر خوبیه. اما اون اوایل اصلا رابطه تون خوب نبود.

لیوان نوشابه ای که شایان برام ریخته رو برمیدارم و یه کم میخورم.

-آره. اما از وقتی که مادرش مریض شد و اومدن تهران، کلی اخلاقی عوض شده، فکر کنم چون مسئولیت خونه اش افتاده رو دوش اون، مسئولیت پذیرتر شده. اما یه چیزی هست که هنوز عوض نشده

شایان هنوز مشغول غذا خوردنه و داره ماست موسیری رو که خودش خریده میخوره.

-میدونی که شیدا دوستت داره.

-غذات رو بخور، وسط غذا حرف نمیزند.

-نظر تو راجع بهش چیه؟

دست از غذا خوردن میکشه و مستقیم زل میزنه به چشمهام، فقط نگاه میکنه

از پشت میز بلند میشه

-چایی میخوری یا برات قهوه درست کنم؟

میدونم که دیگه ادامه حرفهام هیچ جوابی نداره

-چای

چایی رو دم میکنه و با کمکش میریم تو هال. این پام هم دردسری شد واسم

تلویزیون رو روشن میکنه و میشینیم جلوش. خمیازه میکشه، خستگی از چشمه‌هاش معلومه

ده دقیقه میگذره، میره و با دو تا استکان خوش رنگ چای برمی‌گرده. بوی هل مشامم رو نوازش

میده، با تمام حسم، بو رو می‌بلعم. میدونه که هل دوست دارم، اما از دارچین متنفرم

چای خوش رنگ و خوش طعمش رو با لذت تمام میخورم و در جواب نگاههای شایان و لبخند

کمرنگی که رو لبه‌هاش اومده، لبخند پرنرنگی میزنم.

صدای زنگ در میاد.

-منتظر کسی بودی؟

-نه.

قبل اینکه بره سمت در، شالم رو از رو جا لباسی میده

شال رو با بی خیالی می‌اندازم روی سرم. تو این فکرم که کی پشت دره

شایان درو باز میکنه، صدا آشناست. یه صدای آشنایی که ازش متنفرم

صدای احمدیه، مدیر ساختمون. اومده برای گرفتن شارژ ماهیانه

-به خانم نورزاد بگید بیان دم در، باید خودشون باشند.

-هر کاری هست به خودم بگید. سهم ایشون چه قدر میشه؟

-آخه این طور نمیشه، من خونه رو به ایشون اجاره دادم نه شما. پس باید با خودش حرف بزنم.

مردک از رو که نمیره، همیشه رو اعصابه. لنگ لنگان به سمت در میرم. شایان متوجهم میشه.

-برو تو یاسمن، با اون پات بهتره سرپا نایستی

دوباره رو میکنه سمت احمدی

-آقای محترم، بعد از این هر حرفی داشتید به من می زنید.

-اون وقت چرا؟

چه قدر این مردک، پررو هست آخه. شایان هم که نداشت برم خودش جوابش رو بدم.

-برای اینکه ایشون همسر بنده هستند.

با این حرف شایان نگاهی می اندازم به صورت احمدی، که نصف صورتش دیده میشه. ابروهاش رو

بالا می اندازه

-از کجا معلومه راست میگوید؟

با صدای محکم کوبیده شدن در به خودم میام.

-یاسمن، اون برگه رو کجا گذاشتی؟

تا حالا این قدر عصبانی ندیده بودمش

با لکنت اشاره ای به اتاق خواب میکنم

-کشو وسط میز آرایش

میره اتاق خواب و سریع با برگه تو دستش برمیگرده و درو باز میکنه

درو کامل باز کرده و چهره احمدی کاملا مشخصه

برگه رو میگیره جلوش

-آقای مفتش، خوب براندازش کن. در این حد و حدود نیستی که بخوام برات توضیح بدم اما یه بار میگم تا کامل شیرفهم بشی. من و خانم نورزاد امروز با هم یه صیغه محرمیت دو ماهه خوندیم تا وقتی که خانواده اش از کانادا برگردند. از این به بعد هر کاری داشتی به من میگی. کف دستش رو میزنه رو سینه احمدی، که احمدی چند قدم عقبتر میره.

-از این به بعد هم نبینم دوروبرش پیدات بشه.

یه ۵۰ تومنی هم از جیبش درمیاره، تاش میکنه و میذاره توجیب پیرهن احمدی.

-این هم شارژ این ماه، به سلامت

منتظر جواب احمدی نمیشه و درو محکم رو احمدی می بنده.

-امشب اینجا می خوابم، خوابم میاد فکر نکنم بتونم رانندگی کنم.

هنوز تو شوک کارهای شایانم.

-به چی داری فکر میکنی؟ همون طور که میخواستی، شرش رو کم کردم. تو نمیخواهی خوابی؟

-چرا، من هم خوابم میاد.

با کمکش میرم اتاق خواب و رو تخت میخوابم. یه پتو از کمددیواری برمیداره و میخواد بره تو حال

-ممنون، شایان.

نگاهی بهم میکنه

-شب بخیر.

در جوابش من هم شب بخیر آرومی میگم.

پام میخوره به لبه تخت، از درد پام بیدار میشم، ساعت رو نگاه میکنم، ده صبحه.

سروصدایی از حال نییاد

دستم رو میگیرم به دیوار و میرم تو حال.

پتو رو میبینم که تاش کرده و گذاشته رو کاناپه. پس رفته

میرم آشپزخونه.

میز صبحونه آماده است، اما خبری از شایان نیست. فکر کنم رفته

صبحونه ام رو میخورم و کمی آشپزخونه رو جمع و جور میکنم. برای ناهار هم کمی مرغ میذارم تا بپزه

فردا یه میان ترم سخت دارم. نمیدونم چه معنی میده ۲۰ روز دیگه پایان ترمه، ما داریم میان ترم میدیم.

خودم رو مشغول درس خوندن میکنم، یکی دو ساعت میگذره اما هیچی نمی فهمم. از بس که سر کلاس نرفتم یا اگر رفتم حواسم به درس نبوده

چاره ای نیست، باید از یکی کمک بگیرم. یه نصف روز فقط وقت دارم

گوشیم رو برمیدارم، به آرش، شاگرد زرنگ کلاس مون، اس ام اس میدم

((سلام. واسه فردا درس خوندی؟ من هیچی بلد نیستم))

به دو دقیقه نکشیده جوابش میاد

((سلام. یاسمن بانو. خدا پدرومادر حکیم زاده رو بیامرزه، لااقل باعث شد که یاسمن بانو یادی از

ما بکنه. فول فول خوندم. میخوای پیام اونجا، کمکت کنم؟))

نمیتونم بگم که نیاد، هر چند تنهام اما آرش پسر خوبییه و میشه بهش اعتماد کرد.

((ساعت ۵ منتظرت هستم))

((باشه. اما به نظرت کار دنیا برعکس نشده؟ من میخوام بهت درس یاد بدم اما شما ساعت رو

مشخص میکنی.)) آخرش هم یه شکلک مسخره گذاشته

در جوابش می نویسم

((برو بابا))

طاعات و عبادات قبول

بعد حدود ۵ ساعت بکوب درس خوندن دیگه نه من نایی برام مونده نه آرش. واقعا خوب و دقیق و نکته به نکته درس رو توضیح میده، به آرش نگاه میکنم و با خودم فکر میکنم در آینده میتونه استاد خوبی بشه. میدونم که دانشگاه سراسری شیراز قبول شده بود، اون هم یه ترم اونجا خونده بود ولی خاطر مشکلات خانوادگی برگشته تهران. زنگ میزنم به رستوران و پیتزای سبزیجات که میدونم آرش دوست داره سفارش میدم. پیتزاها رو با خنده و شوخی های بامزه آرش میخوریم. ساعت ۱۱ هست که دیگه میخواد بره.

با پای لنگانم میرم برای بدرقه اش. درو باز میکنه و دوباره برمیگرده سمت من

-راستی یاسمن، جلسه پیش استاد گفت که فصل ۲ از بقیه فصلها مهم تره، تونستی یه بار دیگه دوره اش کن.

خمیازه ای میکشم

-فکر نمیکنم بتونم، خوابم ..

حرف تو دهنم نصفه میمونه. احمدی هست که با یه پوز خند احمقانه رسیده به بالای پله ها و داره ما رو نگاه میکنه

آرش رد نگاهم رو میگیره و میرسه به احمدی. از ماجراهای ما خبری نداره، دوباره برمیگرده سمت من

-فردا خواب نمونی! میخوای صبح پیام دنبالت؟

نگاهی به احمدی می اندازم

-نه ممنون. شب بخیر

با گفتن شب بخیر بهش میخوام بفهمونم که دوست ندارم دیگه اونجا بایستم

آرش نیم نگاهی بهم میکنه و شونه اش رو بالا می اندازه

-شب تو هم بخیر. خداحافظ

آرش میره و میخوام درو ببندم که میبینم احمدی جلو در ظاهر میشه

-با این هم صیغه نامه داری؟

نمیدونم دستم کی بالا میره و میشینه رو صورتش. درو محکم رو صورتش میبندم. طاقت ندارم که حتی یه قدم هم اون طرفتر برم. پشت در سر میخورم و میشینم همونجا.

به حرف احمدی فکر میکنم، از تو آتیش میگیرم. کاش میتونستم خفه اش کنم. اصلا کاش میشد دیگه از این خراب شده برم. کاش پدرم زودتر برگرده، بهش میگم حتما برای خودم یه آپارتمان بخره، نه آپارتمان نه، کاش بتونم یه خونه جدا برای خودم دست و پا کنم.

دیگه دست و دلم به خوندن نمیره، بهترین کار همین پناه بردن به قرصهای آرامش بخش و خوابه.

ده روز مونده تا امتحانها به سرعت میگذره، دیگه هیچ فرد مذکری به جز شایان رو به خونه ام دعوت نمیکنم. اون هم که فقط یکی دوبار میاد تا بهم سر بزنه، کاراش زیاده. قرارهای درس خوندن با آرش رو هم تو دانشگاه میذارم.

فردا شب یلداست. تا اومدن پدرم مادرم ۱۵ روز مونده، از فردا امتحانها شروع میشن تا ۱۲ روز. همشون فشرده و پشت سر هم، هیچ فرصتی ندارم تا به اتفاقات بعد اومدنشون فکر کنم. فعلا میخوام درس بخونم و خوشحال باشم از سلامتی پدرم.

هوس لوبیاپلو کردم، برنجم کمی شفته شده اما بد نیست. میخوام تو بشقاب برای خودم بکشم که صدای در میاد و بعدش صدای کلید، شایانه. نگاهی به خودم می اندازم، تونیک پوشیدم، بلندیش کمی بالاتر از زانوم هست، ساپورتش رو نپوشیدم. دودل هستم که برم عوضش کنم یا ساپورت بپوشم یا نه. فکر میکنم که با شایام محرم هستیم و با بیخیالی به کشیدن غذا ادامه میدم.

میاد آشپزخونه. برمیگردم سمتش

-سلام. مادرزنت دوستت داره، شام خوردی؟

-سلام. نه نخوردم.

حس میکنم از چیزی ناراحته

دستهایش رو میشوره و میاد پشت میز میشینه، بشقابش رو میذارم جلوش. قبل خوردن نمکدون رو برمیداره و هی میریزه رو ظرفش.

دستش رو میگیرم، میخوام نمکدون رو از دستش بگیرم

دستش تو دستمه، نگاهی می اندازه

نمکدون رو رها میکنه رو میز و بلند میشه. عصبی هست، میره تو هال

-چرا رفتی؟ به خاطر خودت گفتم، اصلا بیا همش رو رو غذات خالی کن.

نگاهی بهم می کنه

-جدا؟ به خاطر خودم میگی؟

-آره دیگه، پس چی؟

از رو مبل بلند میشه و میاد سمتم، یهو هول میشم و ناخواسته کمی عقب میرم

میاد و درست روبروم می ایسته، فاصله مون خیلی کمه، نفس های عصبیش میخوره تو صورتم

-یاسمن، این چه وضعیه؟

-کدوم وضع؟

با حرص گوشه تونیکم رو میگیره و تو دستش مشت میکنه

-این.

-یعنی تو با این مشکل داری؟ من که تو مهمونیهام لباس باز میپوشم

-خودت داری میگی مهمونی. یاسمن خواهش میکنم لااقل حرمت خودمون و خونه رو رعایت کن.

گوشه مچاله شده تونیکم رو رها میکنه و میره سمت در

-اومده بودم برای فرداشب دعوتت کنم، چند تا از بچه ها میان خونه ام. ۷میام دنبالت

درو میبندد و میره. برمبگردم آشپزخونه و پشت میز میشینم. بوی لوبیاپلو مشامم رو پر میکنه، اما دیدن بشقاب دست نخورده شایان اشتها رو کور میکنه

اولین امتحانم به خوبی سپری میشه، حالا نه اینکه نمره کامل بگیرم اما به لطف آرش، حداقل به ۱۴-۱۵ امیدوارم. بعد امتحان با اینکه هنوز خسته این امتحانم اما سه ساعت دیگه می مونم تو دانشگاه و با آرش امتحان روز شنبه رو مرور میکنم. ناهار رو هم تو همون دانشگاه میخورم. با آرش خداحافظی میکنم و دعوتش رو برای امشب رد میکنم، هر چند ته دلم بیشتر دوست دارم با جمع آرش و دوستهایش که مطمئنم کامران هم هست باشم، اما ناامیدانه به خودم میگم که شایان قبل آرش دعوتم کرده، دوست داشتم تا با روبه رویی دوباره با کامران نمکی باشم بر غرور زخم خورده اش. پوزخندی نثار خودم میکنم، ببین کی از غرور شکسته حرف میزنه و به این فکر میکنم که کی از شر این احساس تلافی خلاص میشم، سعی میکنم همه تلاشم رو بکنم چون دیگه از این تلافیهای مسخره خودم هم خسته شدم.

با رفتار دیشب شایان تو انتخاب لباس برای امشب مردد هستم، اما دوست دارم این شب یلدا خوش باشم. شاید آخرین شب یلدای آزادم باشه. وقتی که پدرم برگردند مطمئنا لااقل دیگه آزادیهای بی حدوحساب الانم رو نخواهم داشت. چیزی تو دلم حس میکنم، از فکرم پشیمون میشم همین که حال پدرم خوب شده برای من باارزشتترین چیز تو دنیاست.

یه تاپ آبی میپوشم که روش یه گل نقره ای داره، با دامن لی که تا روی زانوم هست، چکمه های نقره ای رو هم میپوشم، بلندیشون تا نزدیکیهای دامنم میرسه. آرایش نقرآبی هم میکنم. نگاهی به آینه میکنم، فوق العاده است. انگاری آرایش عروسه.

عروس، یعنی من هم روزی عروس میشم، البته به جز عروس سامان. با اون دخترانگیم رو از دست دادم، نمیدارم تا زندگیم رو هم به پاش از دست بدم. میدونم که با اون هیچ وقت احساس خوشبختی نمیکنم چون همیشه این فکر باهام خواهد بود.

صدای زنگ در میاد و به دنبالش کلید و باز شدن در. از رو تخت بلند میشم و میرم تا مانتوم رو بپوشم. شایان با اجازه ای میگه و میاد تو اتاق. از تو آینه نگاه به نگاه خیره اش میکنم و سلام میدم. اصلا متوجه سلامم نمیشه. برمبگردم سمتش

-سلام، آقا شایان.

شالم رو برمیدارم

-بریم؟

نزدیکم میشه، دوباره نگاهم میکنه.

برمیگردم سمت آینه. نکنه چیزی شده که این قدر نگاهم میکنه، اما نه مورد خاصی نمیبینم.

دوباره برمیدارم سمتش

موهای بلندم رو تو دستش میگیره

-کاش موها سیاه بود، مثل رنگ چشمهات. بوسه آرومی میزنه رو موهام و از اتاق میره بیرون

-تو ماشین منتظرت هستم.

شالم رو سرم میکنم و به دسته ای از موهام که بیرونه نگاه میکنم، به رنگ شرابی که نمیذارم

حتی جلاش رو از دست بده.

از وقتی حجابم رو جلو نامحرمها و شایان کنار گذاشتم همیشه موهام شرابی بوده، شایان موهای

باز سیاهم رو اصلا ندیده.

در سکوت میرسیم به خونه شایان. واسه خودش یه خونه مجزا داره. حیاطش کوچک و باصفاست.

اما فضای داخل خونه متناسبه، حدود ۱۵۰ متر میشه. مبلمان خونه اش هم ترکیب سفید و

یاسمنیه.

همه کارها رو منیژه خانم انجام داده.

میرم اتاق شایان تا مانتو و پالتوم رو دربیارم. نگاه دیگه ای تو آینه میکنم، میخوام رژ صورتیم رو

تجدید کنم که شایان میاد داخل.

نگاهی بهم می اندازه

-از اول پررنگ بود، نمیخواد پررنگترش کنی.

مکثی میکنه، میاد جلو و کمی موهاش رو مرتب میکنه

میخواه بره بیرون که میگه

-برای یه مهمونی ساده، به نظرم آرایش زیاد

دوباره نگاه میکنم، تو دلم حق رو بهش میدم اما برام عجیبه، قبلا اصلا کاری به این کارها نداشت. الانم هرچند با زور چیزی ازم نمیخواه اما غیرمستقیم اعتراضش رو میگه. یه دستمال کاغذی برمیدارم، کمی روی لبهام میذارم، رنگ رژم کمرنگ میشه.

اه، اما به نظرم ترکیب آرایشم بهم میخوره. اصلا بی خیال شایان، من این طوری دوست دارم، دوباره رژم رو میزنم و بدون هیچ معطلی از اتاق بیرون میرم.

مهمونهای شایان حدود ۲۰ نفر میشه، شیدا هم هست، همراه پسرعموش که دوست صمیمی شایان هست، اومده.

نگاهی به شیدا میکنم، یه بلوز سبز رنگ پوشیده که یقه اش طلایی هست و بسته با یه شلوار یشمی. به مقدار خیلی کم هم آرایش کرده، البته در کل فقط یه برق لب صورتی زده.

با مهمونهای شایان احوالپرسی میکنم، با اکثرشون آشنا هستم.

وسایل پذیرایی مهمونی همون مرسومات سنتی شب یلداست، هندوونه، آجیل و شیرینی و میوه های زمستونی. چشمم می افته به انگورهای قرمز خوش رنگ. اگه می رفتم مهمونی آرش، حتما نوع دیگه این انگورو هم داشتند که برای یه شب بی خیال طی کردن و بی خیال فکروخیال شدن، عالی بود.

از بین دخترهایی که هستند فقط کمی پرستو شبیه حال و احوالات منه، البته حتی اون هم زیاد آرایش نکرده. نگاههای مذکراهی جمع رو هم ندارم چون اصلا شایان با آدمهایی که هرز می رن دوستی نمیکنه.

کلافه میشم، فقط نگاههای گاه و بیگاه شایان هست که بعضی وقتها روم احساس میکنم، نگاههایی که نمیتونم بخونم، تو خوندن فکر بقیه ضعیف نیستم اما نگاهها و کارهای شایان رو هیچ وقت درک نمیکنم، یه جورایی با همه متفاوته.

آخرین مهمونهایی که موندن، شیدا و پسرعموش هستند که اونها هم قصد دارن برن. میرم تو اتاق شایان و لباسهام رو برمیدارم، مانتوم رو میپوشم و شالم رو سرم میکنم و میرم تو هال.

شیدا میاد جلو

-میخوای ما برسونیمت؟

-آره، لطف میکنید.

همراه اونها از در خارج میشیم، سوار ماشین میشیم.

شیدا جلو میشینه و من عقب. لحظه خداحافظی نگاه خیره شایان رو میبینم، یه خداحافظی کوتاه بهش میگم، تو ذهنم به دنبال معنی نگاهش میگردم، فقط یه چیز به ذهنم میرسه، نگاهش عصبانی بود.

لباسهام رو عوض میکنم. میرم مسواک بزنم و زودتر بخوابم، لاقل فردا زود بیدار شم و کمی درس بخونم واسه امتحان شنبه.

تو سرویس بهداشتی هستم، که صدایی میاد انگار در باز میشه. مسواکم رو که روش تازه

خمیردندون زدم، می اندازم کنار و سراسیمه میرم تو هال

با دیدن شایان نفس راحتی میکشم، نمیدونم چرا یهوایی ترسیدم.

-برای چی با اونها برگشتی؟

شونه ام رو بالا میاندازم

-شیدا بهم تعارف کرد و من هم باهاشون اومدم

برمیگردم دستشویی تا مسواکم رو بزنم

مسواک رو میگیرم زیر شیر آب، یهو دستم کشیده میشه

-باهات حرف میزنم، حتی منتظر نمیشی که بقیه اش رو بشنوی؟

لحن حرفه‌اش و چشمه‌اش عصبانیه. اما من هم کم نمیارم، در ضمن در نظر خودم کارم خیلی هم
سنجیده بود

دستم رو از بین دستش میکشم بیرون، مسواک رو دوباره میاندازم کنار، امشب انگار قسمت
نیست مسواک بزnm

-بقیه چی رو بشنوم؟ به نظر خودم کارم درست بود، پیش شیدا نمیتونستم که بمونم خونه جناب
عالی، فکر نکنم صورت خوبی داشته باشه که پیش چشم دختری که مردی رو دوست داره، شب
بمونی خونه اون مرد.

-آهان. کدوم مرد، کدوم دختر؟ به نظر من هم صورت خوبی نداره، زن یه مرد شب بخواد با غریبه
ها جایی بره.

از خودش تقلید میکنم

-کدوم زن، کدوم مرد؟ تو خودت گفتی که هر چی هست فقط روی همون کاغذ و بس.

نگاهی بهش میکنم و ادامه میدم

- نظر من هم همینه.

رنگ نگاهش در کسری از ثانیه عوض میشه

میشینه روی مبل کنار دستش، هیچی نمیگه و فقط زل میزنه به پایین.

برمیگردم دستشویی، مسواکم رو بالاخره میزنم. برمیگردم هال، هنوز تو همون حالت نشسته.

با دیدن من از جاش بلند میشه و میره کنار در، فکر میکنم میخواد بره. اما چشمم میخوره به
جعبه کنار در. برش میداره و میاد پیشم

-بیا، مال تو هست. هدیه شب یلداست

جعبه رو که با پایون قشنگی تزئین شده، باز میکنم

یه پیراهن مجلسی قشنگه.

-اگه خوست اومد، بیوش ببین اندازه ات هست؟ اگه نبود، فردا بریم عوضش کنیم.

پیراهن رو برمیدارم و میرم تو اتاقم. درو میبندم

پیراهن رو میپوشم، کامل اندازه است.

یه پیراهن زرشکی، که بلندیش تا روی زانوم هست. آستینهایش توری هست با گلهای برجسته خیلی قشنگ، یقه اش هم توری هست و با سنگهای سیاه تزئین شده، سنگها و توریش طوری هست که گردنم کامل پوشیده میشه. موهای بلند شرابیم رو هم شونه میکنم و میریزم کنارم. واقعا فوق العاده است. یه رژ به همون رنگ هم میزنم، معرکه میشه. میخوام برم بیرون تا شایان هم ببینه، باید حسابی ازش تشکر کنم. اما اول باید کفش هم بپوشم، از کمد کفشهای مشکی پاشنه بلندم رو برمیدارم، میخوام همه چیزم کامل بشه.

با خوشحالی در اتاقم رو باز میکنم و میرم هال

همین که درو باز میکنم، شایان رو میبینم که پشتش به منه و در خونه رو باز کرده. میخوام چیزی بگم که پیش دستی میکنه، همون طور که پشتش بهم هست شب بخیری میگه و درو میبندد.

صداش میکنم اما رفته دیگه.

میشینم رو همون مبلی که شایان نشسته بود، گوشی رو برمیدارم و بهش زنگ میزنم

یه بوق، دو بوق، سه بوق نمیدونم به چندمی میرسه، اما جواب نمیده. دوباره شماره اش رو میگیرم اما بازهم جواب نمیده.

بهش اس ام اس میزنم

((دستت درد نکنه، خیلی قشنگ بود و کامل اندازه بود. شبت خوش))

جوابی دریافت نمیکنم.

میرم اتاقم، چند دور با پیراهن میچرخم خودم رو توآینه نگاه میکنم. آخر سر خسته میشم و درش میارم. چراغ رو خاموش میکنم و رو تخت میخوابم باید فردا زود بیدار شم. این امتحانها هم معضلی شدند واسه ما.

نمیدونم چرا هر کاری میکنم خوابم نمیبره، یه چیزی ته قلبم میگه چرا شایان جواب نداد،
نمیدونم شاید هم نگرانش هستم.

گوشیم رو میگیرم تو دستم، رو اسم شایان توقف میکنم، بالاخره بعد چند دقیقه زل زدن به
گوشی، دکمه تماس رو میزنم

به بوق دوم نرسیده، صدای آرومش میاد

-سلام.

- چرا زنگ زدم جواب نمیدادی؟

- یاسمن، خیلی خوشحالم.

احساس میکنم حال طبیعی نداره

-از خوشحالی جواب نمیدادی؟

-نه، ماشینو زده بودم به جدول. خوشحالم چون لااقل فهمیدم برات مهمه که جواب میدم یا نه.

حالا که از سلامتیش مطمئن شده بودم دیگه لزومی نمیدیدم که به حرفهایش گوش کنم، مخصوصا
که به نظرم کمی مسته، منتظر ادامه حرفهایش نمیشم و قطع میکنم

امتحان روز شنبه هم سپری میشه، میدونم که فقط پاس میشم. از ساختمون دانشکده که بیرون
میام سرمای شدیدی رو حس میکنم، شال گردنم رو کمی محکمتر میکنم. تا رسیدن به خروجی
دانشگاه چند بار برف روی سرم رو میتکونم، از بدشانسی چتر هم نیاوردم. به جمعیت جلو در نگاه
میکنم، حالا با این شلوغی ماشین از کجا گیر میاد؟

همین که میرسم به در، صدای کسی رو میشنوم که صدام میکنه، متوجهش میشم، شایانه که کنار
یه ماشین ایستاده، اما ماشین خودش نیست.

جلو میرم و بعد یه سلام کوتاه سریع میشینم تو ماشین، چه قدر گرمه. آرامش خوبی پیدا میکنم

شایان هم سوار میشه و راه می افته.

-ماشین خودته؟

-نه، دیشب با ماشین خودم کوبیدم به جدول، امروز هم دادمش تعمیر. این ماشین دوستمه، گفتم هوا سرده، بیام دنبالت.

هنوز از اینکه دیشب جواب تلفنهام رو نداده بود، از دستش ناراحتم، واسه همین به گفتن یه ممنون کوتاه اکتفا میکنم و سرم رو برمی گردونم به کنار و زل میزنم به دونه های برفی که آروم آروم میشینند رو زمین، امسال چه سرمای شدیدی شده، یه زمستون واقعی.

میرسیم در خونه. پیاده میشم، اما شایان پیاده نمیشه. شیشه رو کمی میده پایین.

-من میرم ماشین دوستم رو بدم، چیزی لازم داری؟ شب میام یه سر بهت میزنم.

-نه.

-پس خداحافظ. زودتر برو داخل، هوا سرده

دوباره با صدای خیلی آروم خداحافظی زیرلبی میگم و میرم داخل.

بعد یه استراحت کوتاه تا شب وقتم صرف درس خوندن میشه، باز فردا یه امتحان دیگه. خودم که وقت ندارم از دوستهام خبری بگیرم، اونها هم که همشون شب امتحانی هستند درگیر امتحانها هستند.

شایان اس ام اس داده که شام درست نکنم.

ساعت ۹ و نیم هست که زنگ زده میشه و بعد کلید تو در میچرخه. به لباسهام نگاه میکنم، از برخورد اون دفعه اش سعی میکنم که بیشتر رعایت کنم. یه بلوز آستین بلند و یه شلوار طوسی راحتی پوشیدم، خوبه.

ج.جه کباب خریده، خودش میز رو میچینه و نمیداره که من کاری انجام بدم. هر چند ظرفهامون فقط دو تا بشقاب هست، اما باز اجازه نمیده من بشورم و خودش میشوره. بهم میگه که برم و درسم رو بخونم. میرم تو اتاقم و باز هم درس میخونم، صدای تلویزیون میاد، البته کم. خسته میشم، دیگه درس بسه. میرم جلو تلویزیون میشینم. بلند میشه و میره چای میریزه و میاره با بیسکویت.

میشینه جای قبلیش. بهش نگاه میکنم، خمیازه بلندی میکشه معلومه خسته است.

-امشب اینجا میخوابی؟ برات پتو بیارم؟

-آره، دستت درد نکنه، خوابم میاد. فردا صبح بیدارم کن، خودم میبرمت، برف زیادی باریده.

پتو و بالش براش میبرم، اونها رو که زمین میذارم، صدای گوشیم میاد.

شماره رو نگاه میکنم، خارج از کشوره.

رو مبل میشینم و بعد چند زنگ جواب میدم.

صدای مادرم که میاد از خوشحالی از جام بلند میشم. کلی سلام و احوالپرسی میکنیم و کلی قربون صدقه ام میره، گریه میکنه و میگه که خیلی دلتنگمه، من هم گریه میکنم و میگم که من هم خیلی دلتنگشون. احساس میکنم که از همون اول میخواد یه حرفی بهم بگه، اما نمیدونم که چیه.

با کلی مقدمه چینی و حرف گوشی رو میده دست پدرم.

با پدرم هم کلی سلام و احوالپرسی میکنم، چه قدر خوشحالم که صدای سالم و سلامت پدرم رو میشنوم. باز هم گریه ام میگیر. و این وسط نگاههای شایان هست که همراهیم میکنه.

با حرف پدرم به خودم میام، احساس میکنم اون هم مثل مادرم سختشه که یه چیزی رو بهم بگه. حرف رو میکشونه به سامان.

-دخترم، ما حدود یه هفته دیگه اگه خدا بخواد، ایران هستیم.

-خدا روشکر، خیلی خوشحالم بابا. پروازتون دقیق مشخص هست؟ آخه امتحانهای من کمی بیشتر از یه هفته طول میکشه.

-نه هنوز دخترم. یاسمن میخوام یه چیزی بهت بگم؟ در واقع میخوام یه سوالی ازت بپرسم.

میفهمیدم که گفتن موضوع براش سخته، اما نمیفهمیدم چه موضوعی؟

-بفرمایید بابا جون.

یه نفس عمیق میکشه، طوری که حتی این ور خط هم صدای نفسش میاد.

-یاسمن، تو میخوای با سامان ازدواج کنی؟

به قدری از سوالش شوکه میشم، که زبونم بند میاد. یعنی منظور بابام چیه؟ هزار تا فکر میاد تو سرم، اما مهمترینش این هست که جواب بابام رو چی بدم.

از اون ور خط صدا میاد که داره منو صدا میکنه، گوشی موبایلم رو میذارم رو پام، حتی نمیتونم تو دستم نگهش دارم.

شایان گوشیم رو تو دستش میگیره، میخواد حرفی بزنه که فکر کنم متوجه صداهای پشت خط میشه. گوشی رو میذاره رو آیفون و با چشم و ابرو ازم میخواد که حرف بزنم.

-یاسمن، عزیزم چی شد؟ چرا جواب نمیدی؟

صدای نگران مادرم هست که از اسپیکر پخش میشه.

به زحمت میگم، اینجام.

-مامان جان، بابات یه سوالی ازت پرسید. میدونم که نباید یهویی میپرسیدیم. اما بالاخره این

موضوع باید روشن بشه. سامان یه چیزهایی به پدرت گفته، ما هم خواستیم مطمئن بشیم. ما خوشبختی شما دو تا رو میخوایم. نمیخواهیم به صرف فامیل بودن آینده تون خراب بشه. حالا نظر تو چیه؟ دخترم خواهش میکنم حرف دلت رو بگو. من خودم یه حدسهایی میزنم اما میخوام از زبون خودت بشنوم.

نمیدونم چرا من که همیشه منتظر بودم کسی این سوال رو ازم بپرسه، حالا چرا مردد بودم تو جواب دادن. شاید هنوز هم به حرفهایی که گوشهام شنیده بود اعتماد نداشتم.

-چی بگم آخه؟

-حرف دلت رو مامان جان. ببین سامان هم برام مثل یاشاره. واقعا این مدت خیلی بیشتر از یه پسر کمک حالمون بود، هم سر پروژه هاش بود هم به ما میرسید البته آقای دکتر هم خیلی

کمکمون کرد. یاسمن، الان که خیلی مدته ما با سامان یه جا هستیم، اما هیچ شور و اشتیاقی از جانب شما دو تا ندیدیم. حرف زدنهایتون هم که حتی رسمی تر و خشکتر از روابط دخترعمو و پسر عمو هست. پس اگه نمیونید با هم کنار بیایید بگو. راستی..

باز هم مکث میکنه، این بار یه مکث طولانی

-یاسمن، حتی اگه بینتون رابطه ای هم اتفاق افتاده باشه، بالاخره تموم شده و محرم بودید. اگه علاقه ای نباشه بهتره زندگی هم شروع نشه. حالا نظرت رو بگو

نگاه میکنم به شایان، رنگ به رو نداره. با چشمه‌هاش فقط زل زده به من

-آخه ناراحت نمیشید؟ بابا ناراحت نمیشه؟

- تو نظرت رو بگو. البته اگه نظرت منفی باشه معلومه که برای پدرت سخته، اما اون هم مثل من دوست داره سامان براش یه برادرزاده بمونه تا یه دامادی که زندگیش با دخترش بدون علاقه تباه بشه. حالا چی میگی؟ میخوای با سامان زندگی کنی؟

تمام جراتم رو جمع میکنم، آره این بهترین موقعیته. مثل اینکه این بازی دیگه داره تموم میشه، هر چند پیامدهای شاید جبران ناچیزی برام داشت، اما دوست دارم که تموم بشه.

-نه.

دیگه صداهای اون طرف خط آروم میشه. مامان با صدای خیلی آروم ازم خداحافظی میکنه و قطع میکنه.

تلفن قطع شده، اما من همچنان خیره هستم به گوشی.

حرفهایی که ردوبدل شده، برام عین خوابه. تشخیص نمیدم که الان خوابم یا بیدار. باورم نمیشه، یعنی سامان به پدرم چی گفته که حاضر شده ازم همچین سوالی بپرسه. یعنی دیگه من از زیر باز ازدواج با سامان خلاص شدم، حتی مادرم گفت که رابطه بینمون هم مشکلی نداره، وای خدایا، این همه موضوع تو مغزم جا نمیشه

فکرم قادر به تجزیه و تحلیل موضوع نیست، در برابر چشمه‌های حیرت زده شایان به اتاقم پناه میبرم، حتی شایان هم شوکه شده چه برسه به من.

همیشه فکر میکردم که اگه این موضوع حل بشه، خیلی خوشحال بشم. حالا هم خوشحالم اما یه جور استرس و نگرانی تو وجودم هست. این روزها بیشتر به محمد فکر میکنم، فکر میکنم که اگه تا حالا با فرشته ازدواج نکرده باشه، شاید راهی برای رسیدن بهش باشه. وقتی که پدر و مادرم فهمیدند که زندگی من و سامان بدون علاقه میخواد شروع بشه، حتما از حال و احوالات دیگه من هم باخبرند.

امتحانها رو یکی یکی پشت سر میذارم، دیگه هیچ خبری از تلفن و ارتباط با پدر و مادرم نیست، حتما دیگه درگیر کارهای برگشتنشون هستند. من هم خودم رو با درس سرگرم میکنم تا هم درسهام رو پاس کنم و هم اینکه این روزها سریعتر بگذرند و من فکر نکنم.

امروز ۱۸ دی هست، امتحانم رو دادم و قدم زنان دارم میرم سمت خروجی دانشگاه. هوا برخلاف روزهای دیگه کمی گرمتر شده. نفس کشیدن تو این هوا واقعا لذت بخشه، یه نفس عمیق میکشم. متوجه میشم که یه نفر داره از پشت سر صدام میکنه، می ایستم تا شیدا برسه.

-سلام، کجا میری یاسمن؟

-سلام. هیچی، امتحانم رو دادم دارم میرم خونه.

-امروز هوا خوبه، میخوای کمی با هم بریم بیرون. من هم یه خورده خرید دارم، دوست دارم با تو برم. میای؟

-امتحان بعدیم که آخریش هم هست پس فردا است. این روزها خودم رو خیلی درگیر درس کردم، پیشنهاد بدی نیست. اطراف رو نگاه میکنم، آرزو میکنم که امروز شایان نیومده باشه دنبالم، چون تمام امتحانهای دیگه رو میومدم دنبالم. به اطراف نگاه میکنم اما نه خودش رو میبینم و نه ماشینش رو.

آسوده خاطر با شیدا راه می افتم. دوست ندارم که شیدا متوجه رابطه بین من و شایان بشه، هر چند رابطه خاصی نیست. میدونم که چه قدر شایان رو دوست داره

ساعت ۷ شده و تازه خریدهای شیداخانوم تموم شده، خودم رو سرزنش میکنم که چرا باهاش اومدم. چند دفعه هم باهاش اومده بودم خرید، اما این بار واقعا مشکل پسند بود، واسه خرید یه مانتو و کفش ۱۰ تا پاساژ رو زیرو رو کرد.

-ببخشید یاسمن جون، خسته شدی. حالا بیا بریم یه کیک و قهوه بخوریم خستگیمون در بره.

با یه لبخند بی حال، پیشنهادش رو قبول میکنم. تن خسته ام رو به زور میکشم و رو اولین صندلی خالی کافی شاپ ولو میشم.

با یه قهوه آروم نمیشم و شیدا سفارش میده، یه قهوه دیگه برام میارند

بالاخره ساعت ۹ میرسم به خونم. شیدا از همونجا خداحافظی کرد و رفت خونشون.

درو باز میکنم و میرم تو. چه قدر همه جا تاریکه، دستم رو میبرم و کلید برق رو میزنم.

از چیزی که میبینم واسه یه لحظه زبونم بند میاد

کل خونه با روبانهای سفید و قرمز به طرز زیبایی تزئین شده. بادکنکهای بزرگ سفید و قرمز هم روی زمین پخش شدند. چند نفری از دوستهای خودم و دوستهای شایان هم هستند. همشون به همراه شایان یه باره میگردن تولدت مبارک.

خودم میدونستم که امروز تولدمه اما انتظار نداشتم تا کسی بهم تبریک بگه چه برسه به اینکه واسم جشن بگیره. جشن با آهنگهای ملایمی که میذارن شروع میشه. بعد من شیدا هم همراه پسرعموش سرمیرسه، فهمیدم که رفتن به بازار هم نقشه بوده و فهمیدن اینکه نقشه اصلی مال شایانه کار دشواری نیست.

با شیدا میریم اتاقم تا حاضر شیم. لباس نمیدونم چی بپوشم، یهو یاد کادوی شب یلدای شایان می افتم. آره بهترین انتخابه. لباس رو میپوشم، شیدا هم کلی از سلیقه ام تعریف میکنه اما بهش نمیگم که کادوی شایانه.

برای جبران تمام محبتهای شایان، وقتی پیراهن رو پوشیدم همراهش یه ساپورت مشکی ضخیم هم میپوشم. موهای شرابیم رو هم ساده کنارم میریزم، اما از زدن رژ زرشکی نمیتونم صرف نظر کنم. بالاخره امروز تولدمه. تو آینه خودم رو نگاه میکنم، یه خط چشم باریک هم میکشم اما دیگه سایه نمیزنم، همین جواری هم عالی ام.

بعد کمی رقصیدن و خوش گذرونی بچه ها، شام رو هم میارن. یعنی این شایان فکر همه جا رو میکنه. غذای سفارشیش هم باقالی پلوهست که من عاشقشم. شام رو میخوریم. بعد شام با کمک

بچه ها و منیژه خانم همه جا جمع و جور میشه. جشن دوباره شروع میشه، کمی که میگذره صدای زنگ در میاد، کنار بیتا نشستیم. منیژه خانم درو باز میکنه. یه مردی که یه جعبه بزرگ دستش هست میاد تو.

شایان راهنمایی اش میکنه و جعبه رو میذاره رو میز پذیرایی. جعبه رو باز میکنه، یه کیک که با ژله های قرمز و خامه سفید خیلی قشنگ تزیین شده. روش پر گل‌های کوچک قرمز هست و وسطش نوشته شده تولدت مبارک.

واقعا نمیدونم چی بگم این جشن و این کیک قشنگ خیلی غافل گیرم کرده، دوست دارم بپریم و شایان رو یه ماچ گنده بکنم اما رعایت جمع رو میکنم به خصوص شیدا رو.

ساعت نزدیکای ۱۲ هست و آخرای جشن. شایان یه آهنگ قشنگ میذاره و ازم دعوت میکنه که باهاش برقصم. از وقتی جشن شروع شده فرصت نشده ازش تشکر کنم. درخواست رقصش رو قبول میکنم. چراغها رو خاموش میکنند و فقط میمونه رقص نوری که دوران میچرخه.

شایان آروم دستهایش رو میذاره رو کمرم، من هم با یه دستم کمرش رو میگیرم و دست دیگه ام رو میذارم رو شونه اش.

-ممنون شایان، واقعا غافل گیرم کردی.

لبخندش رو تو نور کم رقص نور میبینم

-اینها که قابل تو رو نداره یاسمنم.

یاسمنم، تو همه این مدتی که میشناسمش اولین بار هست که منو با پسوند مالکیت صدام میکنه.

-فردا روز آخر محرمیتمون هست، دوست دارم احساس کنم که لااقل یه شب مال منی، مال خود خود من. از وقتی که به پدرت گفتم نمیخواهی با سامان ازدواج کنی، فکر داشتنت داره روزبه روز تو ذهنم پررنگتر میشه، مثل همون اوایل که هنوز با سامان نامزد نکرده بودی.

لحنش بوی غم و خواهش داره

سکوت میکنم

دستهایش رو از کمرم برمیداره

دستش رو میبره تو جیبش، یه جعبه کوچک درمیاره، رقص نور همچنان داره میچرخه، نورش می افته رو شایان. برق آویز طلای تو دستش رو میبینم که یه پلاک بهش آویزونه و روی پلاک یه نگین درشت یاسمنی رنگ هست. آروم میاد جلو، کمی ازم بلندتره
آویز رو می اندازه گردنم. نفسهای داغش رو رو صورتم حس میکنم، صورتش رو میاره جلو، جلو، جلوتر.

ل.بهش رو میداره رو ل.بهام. چراغها روشن میشه، یه لحظه نور چشمم رو میزنه، چشمهام رو میبندم. دستهای شایان دور کمرم حلقه شده ، چشمهام رو باز میکنم. از دیدن کسایی که کنار در ایستادن سر جام میخکوب میشم، فکر میکنم آخر دنیا که میگذره برای من همین لحظه است
این پست تقدیم به **shbnam** عزیز، و ازش معذرت میخوام که دیر شد

ممنون از دوستانی که اومدن صفحه نقد

شایان کنار گوشم آروم زمزمه میکنه

-دوستت دارم.

دستمهام و پاهام قفل شدند، حتی پلک چشمهام بسته نمیشنند، از قلبم هم خبری ندارم، اما کاش دیگه نزنه.

نمیدونم شایان از جسم بی حرکت من یا از نگاه متعجب بقیه، روش رو برمیگردونه سمت در. توان این رو ندارم که بخوام نگاه از نگاه پرحرف افراد روبروم بگیرم و حتی ثانیه ای به شایان فکر کنم.
چشمهام خیره است، چشمهام قفل شده تو گلهای سفید تو دست محمد.

نمی فهمم که چه جور و یا توسط چه کسی سالن از کسایی که بود، خالی میشه. فقط نگاه خیره سامان به چشمم میاد و ناباوری که از عمق صورتش پیداست. سر به زیر افکنده اش و عجله ای که

به نظر میاد حتی نمیتونه ۱ ثانیه هم اینجا رو تحمل کنه، کتش که به گوشه در گیر میکنه و صدای پاره شدنش که تو سکوت روح خراش این خونه، بلند شنیده میشه.

من میمونم و شایان و محمد و گلهای سفید.

از شایان فقط صدای نفسهای هست که میشنوم، اصلا نمیبینمش که کجا ایستاده یا نشسته. اما قامت بلند محمد رو میبینم که لحظه به لحظه نزدیکتر میشه

گلهای سفید رو میبینم، میبینم که دونه دونه اش رو از کاغذ بنفشی که دورشون پیچیده شده، بیرون میاره، می اندازه جلوی پای من و با پاهاش لهشون میکنه. بعد گلهای نوبت میرسه به کاغذ بنفش خوش رنگ. ریزش میکنه و پخششون میکنه همه جا. میاد جلو و تو یک قدمیم می ایسته.

-باید می دونستم، باید می فهمیدم. آره باید میدونستم لعنتی. تو همه ما رو بازی دادی

چی داشتم که بگم، اصلا زبونم به سقف دهنم چسبیده بود. باور اینکه الان محمد من اینجا هست، تو ایران، جایی که من هستم و این همه نزدیک به من، برام سخت بود.

باز میخوام فرار کنم، یعنی الان بهترین وقت برای فرار بود، بهترین وقت برای فرار از تمام حقایق.

اینکه محمد منو با این سر و شکل اون هم تو این ...

بدترین حقیقت زندگیمه، حقیقتی که شایان برام رقم زده بود، چرا حالا. دوست دارم محکم یقه اش رو بچسبم، بکوبمش به دیوار، چرا باید امشب منو ..

وای تصورش هم زجر کشم میکنه، محمدم، عشقم بالاخره اومده بود، خودش اومده بود با دسته گل مورد علاقه من. من تو یه قدمی عشقم بودم، اما الان چی شده بود. با همه نزدیکی محمد که حتی گرمی نفسهایش رو هم حس میکنم، اما احساس میکنم که فاصله بینمون یه دره عمیقه، یه دره وحشتناک، یه دره بی اعتمادی.

صداش میغره. درست کنار گوشم، اما حتی نمیتونم دستم رو بذارم رو گوشهام

چرا با ما این کارو کردی یاسمن؟ این چه وضعیه یاسمن؟ سامان رو دیدی؟ وضع و اوضاعش رو دیدی؟ همون روز که پشت تلفن گفתי نمیخواهی باهاش ازدواج کنی، شکستنش رو دیدم. شبش اومد پیش من، گفت میخواه یه چیزی بهم بگه. میدونست که تصمیم گرفتم به ایران برگردیم، میدونی چرا میخواستم به ایران برگردم؟

صداش رو بالاتر میبره، بالاتر

فریاد میزنه، درست کنار گوشم

میدونی اون شب بهم چی گفت؟ بهم گفت که یاسمن دوستت داره، گفت که خیلی وقته این موضوع رو حس کرده. گفت و گفت و من بین همه کلماتش جون کندنش رو میدیدم، رنگ سفید چهره اش رو میدیدم، ازم خواست که دوستت داشته باشم، ازم خواست که خوشبخت کنم. گفت که آرزوشه تا عشقش خوشبخت زندگی کنه. سامان اون شب پیش من گریه کرد

محمد میگه، ولی من فقط صداش رو میشنوم، تمرکزی رو حرفهاش که در مورد سامان بود ندارم، ذهنم هنوز درگیر اون جمله اش هست که گفت: ((میدونی چرا میخواستم به ایران برگردم؟))

یعنی به خاطر چی به ایران برگشته؟

چونه ام رو محکم تو دستش میگیره

خواست هست چی میگم؟

بی پروا زل میزنم به چشمه‌هاش، عاشق سیاهی چشمه‌هاش بودم، اما حالا هاله قرمزی دور سیاهی چشمه‌هاش رو گرفته. دو ساله که ندیده بودمش، دلم بی قراریش رو میکنه، دست میبرم تا شاید بتونم دسته‌هاش رو لمس کنم. دستش رو میگیرم بین دستهام، بهترین حس عالم سرازیر میشه تو کل وجودم. چشمهام رو میبندم، میخوام این خاطره حک بشه تو بندبند وجودم

یهو با سوزشی تو صورتم به خودم میام، نگاهم کشیده میشه به قطره های خونی که روی گلبرگهای له شده گل‌های رز سفید می چکه، دستم رومیبرم به سمت مایع لزجی که از بینی ام سرازیره، گرمه، قرمزه، خون منه.

-خیلی بی حیا شدی یاسمن. البته همون روز اول که با اون وضع تو خونتون پیشم اومدی باید ذات رو میشناختم. اون روز بهانه ات عشق به من بود، حالا بهانه ات چیه؟

با دستش اشاره ای میکنه به شایان که در فاصله نه چندان دوری تکیه داده بود به دیوار

-دیده بودمش تو دانشگاه، اون زمانها. بگو یاسمن، بهم بگو، به عشق قدیمی ات بگو که تا حالا با چند نفر از اینها بودی؟ آه بیچاره سامان. برای اینکه دیگه دختر نیستی، چه قدر عذاب وجدان داشت؟ می فهمی، به خاطر اینکه باعث شده بود نامزد رسمیش، دخترانگیش رو از دست بده، چه قدر عذاب میکشید؟ نمیدونست، نمی دونستیم که این جواری راحتتر به اهداف میرسی. اومدی تهران، تا راحت هرزگی کنی؟

همزمان دستش رو دوباره بالا برد. چشمهام رو بستم، حقم بود؟ نمیدونم.

اما دستش پایین نیومد. آروم چشمهام رو باز کردم، دستش گره شده بود تو دستهای شایان، نداشتن بود تا یه سیلی دیگه بزنه.

خیره مونده بودم به دستهایشون. شایان دستش رو رها کرد، با همون دست مشت شده اش کوبید تو سینه محمد

-یاسمن هرزه نیست، اون محرم منه جناب دکتر.

این پست رو تقدیم میکنم به Raha jooooooooon. ممنون که همیشه هستی، هم تو متن داستان و هم تو صفحه نقد

شل شدن دستهای محمد رو میبینم، باز شدن گره دستهایش رو میبینم، افتادن دستهایش کنارش رو میبینم، عمق ناباوری و حیرت رو تو چشمهایش میبینم. آره من همه اینها رو میبینم، میبینم که چشمهایش رو میبندد، میبینم که روش رو برمیگردونه، میبینم که عشقم روش رو از من برمیگردونه، میبینم که چشمهایش رو نگاهش رو ازم میگیره. تنها کاری که میتونم بکنم چشمهام رو میبندم، وقتی بازشون میکنم دیگه محمد رو نمیبینم، با خودم فکر میکنم بودن محمد اینجا،

شاید فقط یه رویا بوده. دوباره چشمهام رو میبندم و باز میکنم، دوباره و هی دوباره. اما هر بار که چشمهام رو باز میکنم و گلهای له شده سفید رو میبینم که با خون من قرمز شدن، می فهمم که بودن محمد رویا نبوده.

خم میشم و کنار گلها میشینم، یکیشون رو که کمی کمتر له شده، بر میدارم. بوش رو با تمام وجودم می بلعم. امشب محمد رو برای همیشه از دست دادم، مثل دیوونه ها میخندم، موهای شرابیم رو دور دستم حلقه میکنم، اون با فرشته موشرابی ازدواج نکرده بود، اون فرشته موشرابی رو به من ترجیح نداده بود.

اما من، من چی کار کرده بودم؟ آخرش این کارهای احمقانه ام کار دستم داد، بهای سنگینی داشت این حماقتها، عشقم رو برای همیشه از دست دادم.

یه دستمال سرمه ای به طرفم دراز میشه، میشناسمش، صاحب این دستمال رو، یادگاری مادر بزرگش که همیشه تو جیبشه.

-بگیر صورتت رو پاک کن، همه جات خونیه.

شاخکهای ذهنم با دیدن شایان تکون میخورند. آره خودشه، همینه. مسبب همه بدبختیهام همینه. اون امشب پیش چشمهای محمد، منو بوسیده بود، اون به محمد گفت که محرم منه، خدای من، مطمئنم که دیگه محمد حتی نگام هم نمیکنه، وقتی که دختر بودم و آزاد نگاهی نمی کرد چه برسه که به یه زن شوهر دار...

وای، وای. سرم رو محکم تکون میدم. با همه وجودم فریاد میزنم نه.

من همه چیزم رو امشب باختم و این وسط مقصر اصلی شایانه. بلند میشم، همپای من اون قد راست میکنه.

یقه اش رو محکم تو دستم میگیرم، نمیدونم زورم زیاد شده یا اون مقاومتی نمیکنه. هلش میدم سمت دیوار کنار در خونه

-ازت متنفرم. هیچ وقت نمیبخشمت، تو امشب عشقم رو ازم گرفتی. به چه حقی این کارو کردی؟
به چه جراتی امشب منو بوسیدی کثافت؟ چرا گفتی که محرمی؟ اون دیگه تو صورتتم، تو چشمهام
حتی نگاه نمیکنه.

با تمام توانم دستم رو مشت میکنم و میزنم به سینه اش

-مگه نگفته بودی که محرمیت ما فقط روی کاغذ؟ مگه نگفته بودی که نمی خوام کسی از این
موضوع چیزی بدونه؟ مگه نگفته بودی نمی خوام نامرد باشی؟

یقه اش رو ول میکنم و میرم سمت اتاقم، از تو کشو اون برکه محرمیت رو در میارم

هنوز همونجا ایستاده، زل میزنه بهم. میرم نزدیکش، خیلی نزدیکش

کاغذ رو تا آخرین حد ممکن پاره میکنم و تکه هاش رو پرت میکنم تو صورتت

-دیگه هیچ محرمیتی نداریم جناب شایان. گم شو برو بیرون، دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت،
می فهمی هیچ وقت.

هنوز هم سکوت کرده و فقط نگاه میکنه

-نشیدی چی گفتم، برو بیرون، نمیخوام چشمم بهت بیافته.

آخرین نگاهش رو بهم میکنه، انگار میخواد حرفی بزنه اما نمیزنه، پشت نگاه چشمه‌هاش اشک
جمع شده احساس میکنم. برام مهم نیست، هیچی واسم مهم نیست. به طرف در میره

-وایسا.

محکم بند آویزی که امشب گردنم انداخته بود رو میکشم ، زنجیر پاره میشه، پرت میکنم سمتش

-این تحفه شو مت رو هم با خودت ببر.

آویز میخوره به سینه اش و بعدش می افته رو زمین

دیگه نگاهی نمیکنه، درو باز میکنه

یه چیزی از تو جیبش در میاره و میذاره رو جا کفشی

درو میبندد. نگاه میکنم، کلید خونه منه که گذاشته رو جاکفشی

پشت در خونمون ایستادم، از یه طرف خوشحال دیدن پدر و مادرم هستم مخصوصا که پدرم دوباره سالم و سلامت شده، از طرف دیگه نگران بر خوردم خونواده عمو هستم راجع به بهم زدن ازدواجم با سامان و نگرانی بیشترم بر خورد با محمد هست. سرمای هوا اجازه نمیده که بیشتر فکر کنم، کلید رو از تو کیفم درمیارم، نگاهی به چادر کهنه و چروک روی سرم می اندازم، از بس مونده زیر لباسهام، چروک و بدشکل شده، به خاطر پدرم چادرو سر کردم. کش چادرم باعث میشه که روسری ساتن عقب بره و دسته موهام بیرون بیاد. با یه دست سعی میکنم که بدمشون داخل روسری.

نفس عمیقی میکشم و درو باز میکنم. فاصله بین در خونه تا در ورودی رو نمیدونم چه طور طی میکنم، نگاهی به کفشها میکنم معلومه که مهمون داریم اما تعدادشون زیاد به نظر نمیاد. کفشهای بچه گونه صورتی هم هست، رنگ موردعلاقه نیلو.

درو باز میکنم و میرم داخل. اول مامانم متوجه میشه و میاد جلو. با تمام وجودم بغلش میکنم، چه قدر تو این مدت آغوشش رو کم داشتتم، واقعا وقتی از کسی دور میشی کمبود حضورش رو حس میکنی. سرم رو میزارم رو سینه اش و تمام بغضی که دارم رو رها میکنم، شاید کمی سبک بشم.

از تو آغوش مامان، از پشت نگاه اشکیم متوجه پدرم میشم که اومده جلو.

دستهایش رو باز میکنه و در آغوشم میکشه. چه قدر محتاج این حضور پرصلابت تو زندگیم بودم، خدا رو در دلم بی نهایت شکر میکنم که پدرم سالم و سلامته. با شرمندگی سعی میکنم که موهای شرابیم رو تا اونجایی که میتونم زیر روسری پنهان کنم، مخصوصا که حالا دیگه متاهل هم نیستم.

-مامان جان، چرا تاریخ دقیق اومدنتون رو بهم نگفتید؟

-عزیزم، نخواستیم فکرت رو درگیر کنیم و گفتیم مزاحم امتحانها نشیم.

صدای طریفی به گوشم میرسه

-حاج عمو اجازه میدید من هم یاسی رو ببینم؟

تن صداس کمی عوض شده، اما فقط یه نفر با این لحن میتونه یاسی بگه، اون هم نیلوی عزیز منه. میپره تو بغلم و صورتتم رو بوسه بارون میکنه، منم محکم تو بغلم میگیرمش. نگاهی به قد و بالاش میکنم، تو این دو سال قدش ۷-۸ سانت بلندتر شده و فکر میکنم که رفته رفته شباهتهاش با مینو بیشتر میشه

با یاشار و مهرانه هم سلام و احوالپرسی میکنم، از چهره یاشار معلومه که از دستم دلخوره، میدونم که هم به خاطر سامان هست که دوست صمیمیش هست و هم به خاطر تمام کارهایی که تو این مدت کردم و البته اون فقط از جز ناچیزش خبر داره.

مهمونهامون فقط خونواده دایی هستند، پدرومادر مهرانه. و من چه قدر از حضور مهران ممنونم که حداقل به خاطر حضور اون روسری سر کردم، جلو موهام رو هم هد زدم تا حتی تارمویی هم مشخص نباشه، البته میتونستم رنگ سیاه بزنم اما تو عرض این یه روز نه وقت داشتیم، از طرفی هم دلم نیومد، تا ببینم چی میشه. خدا رو شکر خونواده دایی کوچکم و زندایی شکوفه دیروز که من نبودم اومده بودند و به خاطر کار دایی امروز صبح رفته بودند.

همش پیش مامان و بابا هستم، انگار مثل بچه های کوچولو میترسم که دوباره برن. مهرانه هم بدون هیچ حرفی و با روی گشاده وظیفه پذیرایی و تدارک شام رو برعهده میگیره. ساعت حدود ۶ هست که زنگ خونه زده میشه. یاشار و مهرانه تو آشپزخونه هستند، مامان هم با زندایی مشغول صحبتته. میرم تا درو باز کنم، هر چی دکمه اف اف رو میزنم باز نمیکنه -یاسمن جان، آیفون خراب شده باز نمیکنه، قرار بود دوست یاشار بیاد تعمیرش کنه، اما هنوز نیومده. برو تو حیاط بازش کن.

به سرعت کفشهام رو میپوشم و میدوم سمت در درو باز میکنم، محمده.

با صدای آرومی سلام میکنم

حتی نیم نگاهی هم نمیکنه، همون طور که در بازه میره داخل. درو میبندم و آروم آروم پشت سرش میرم داخل.

از بودن باهاش تو یه جا معذبم، علی رغم میلیم برای بودن با پدر و مادرم ترجیح میدم با نیلو بریم اتاق سابقش، همه چیز اکثرا همون طوری هست که قبلا مونده، اما گوشه اتاق چند تا کارتون دیگه هم میبینم.

-اینا چیه نیلو؟

-مگه نمیدونی یاسی؟ تا وقتی که بابام خونه بخره، اینجا میمونیم.

-مگه خونه تون رو فروخته بودید؟

-آره.

یاد این می افتم که اون روزها حالم این قدر خراب بود و از محیط اطرافم دور بودم که متوجه این موضوع نشده بودم. وای حالا باید چی کار کنم؟ از یه طرف ته قلبم خوشحالم که با عشقم قراره هرچند کوتاه، اما با هم زندگی کنیم، اما از طرف دیگه از یادآوری اونچه که بینمون گذشته، غم تو دلم سنگینی میکنه. کاش یه جوری قبول کنه تا باهاش حرف بزنم و همه چیز رو توضیح بدم.

موضوع دیگه ای که اذیتم میکنه، برگشتن محمد به دانشگاه قبلی هست، جایی که من به خاطر نبودش اونجا و رشته ام رو ترک کرده بودم.

با نیلو سرگرم ورق زدن کتابهای هستیم. انگلیسی رو خوب میتونه حرف بزنه و حتی تا حدی هم میتونه بخونه

فکری به ذهنم میرسه، بهتره یه جوری از نیلو راجع به فرشته بیرسم

-نیلو اونجا علاوه بر خانواده عمه ات دوست و آشنایی هم داشتید؟

-آره.

چه قدر خوشحال میشم

-کیا بودند؟

-عمو بهروز بود با خاله سارا، یه پسر کوچولو هم داشتند که همش باهاش بازی میکردم. هلن و پیتر هم همسایمون بودند.

بادم خالی میشه، اما ناامید نمیشم

-خاله فرشته هم بود؟

-آره. تو از کجا میشناسیش؟

-خب، خب... آهان، وقتی که با مامان حرف میزدیم فکر کنم اسمش رو شنیده بودم

-خاله فرشته هم مثل تو خوب بود، همش برام وقت میداشت و باهام بازی میکرد، وقتی خاله جون با حاج عمو میرفتند بیمارستان و بابام خونه نبود، می اومد خونمون و ازم مراقبت میکرد.

سرش رو میاره جلوتر

-یه رازی هم بهت بگم، البته خودم فهمیدم

قلبم میریزه، با اشاره سر میگم که بگه. یعنی رازش چیه؟

-میدونی یاسی، فرشته، سامان رو دوست داره.

همون قدر که نفس راحتی میکشم اما خیلی تعجب میکنم. فرشته و سامان

با صدای مامان که برای شام صدامون میکنه، حرفهامون تموم میشه

حالا چه جور باید با محمد روبه رو بشم.

تو آینه قدی کوچک اتاق نیلو نگاهی به خودم میکنم، هدم رو که کمی عقب رفته، جلوتر میکشم.

به صورت بی آرایش عادت نکردم، رنگم خیلی پریده به نظر میرسه

نیلو میره پایین و من میرم به اتاقم. خودم رو قانع میکنم که لااقل میتونم کمی رژ و رژگونه بزنم،

به اونها کمی هم پنکک اضافه میکنم و میرم پایین

شهادت امام جعفر صادق رو خدمت شما دوستهای گرامیم تسلیت عرض میکنم.

درست وقتی که پایین می-رسم، عمو و زن-عمو هم میان داخل همراه ساسان و خانومش، سامان

نیست.

یه سلام مختصر میدن و از جلوم رد میشن، اما زن عمو زل میزنه تو چشمهام و با یه حالت بد نگاه میکنه، نمیتونم زیر نگاهش دووم بیارم، یه خوشامدید آروم میگم و سریع میرم تو آشپزخونه راحله خانم تو آشپزخونه است، سعی میکنم با کمک کردن بهش کمی خودم رو مشغول کنم اما تقریبا راحله خانم و مهرانه همه کارها رو کردند، راحله خانم دیس برنج رو به من میده و مهرانه هم پارچ دوغ رو میاره. سر میز کنار مهران صندلی خالی هست، میشینم کنار اون.

میخوام برای خودم سوپ بکشم که متوجه نگاه مامان میشم که متعجب داره منو نگاه میکنه. سرم رو می اندازم پایین و مشغول خوردن سوپم میشم. فضا خیلی سنگینه و تقریبا به جز صدای قاشق و چنگال صدای دیگه ای نیست.

یهو بشقاب زیر دستم کشیده میشه

-چه قدر برات سالاد بریزم؟

با صدای مهران تو این سکوت تقریبا همه متوجه من میشن

-زیاد نمیخورم.

-تو که سالاد کاهو خیلی دوست داشتی؟ همش با ماها سر سالاد دعوا میکردی

یاد گذشته های شیرین می افتم، چه قدر اون موقع بی خیال بودم و همه چی خوب بود. نگاهی به محمد می اندازم، سریع جهت نگاهش رو عوض میکنه. از وقتی که مینو فوت کرد، همه چیز عوض شد.

بشقاب سالاد رو از مهران میگیرم، هیچ اشتیایی برای خوردن غذا ندارم، مخصوصا زیر نگاههای تیز زن عمو و نگاههای هر چند دقیقه یه بار حسرت بارعمو

این بار سکوت جمع با صدای نیلو شکسته میشه

-زن عموی یاسی، سامان کجاست؟ چرا نیومده با هم بازی کنیم؟ میگفت به ایران هم برگردیم همیشه بهم سر میزنه

باز نگاهی که انگار پر سرکوفت هست از زن عمو رو سرم آوار میشه

- نیلو جون، کار داشت. داره کاره‌اش رو میکنه، میخواد برای همیشه بره کانادا. بچه ام آواره غربت میشه

با این حرف شروع میکنه به گریه کردن

- باعثش رو حلال نمیکنم.

همچنان در حالیکه سرم پایینه دارم با چنگال و کاهوهای توی بشقابم بازی میکنم و نگاههای ملامت بار و متاسف بقیه رو تحمل میکنم.

- خانم، بس کن دیگه. وقتی تفاهم ندارند که دیگه نمیشه زوری زندگی کنند. به نظر من این دوره نامزدی براشون خوب بود، میرفتند سر زندگی و بعد با یه بچه جدا میشند که دیگه فاجعه بود. قسمتشون نبوده.

حرفهای عمو لاقبل باعث میشه بتونم یه نفسی تو اون محیط خفقان بکشم

- حاج خانم، اونجا که امکان موفقیت و پیشرفت برای آقا سامان بیشتر هست

- خودش هم همین رو میگه آقا مهران، اما من چی کار کنم، منم یه مادرم. چه طور دوری بچه ام رو تحمل کنم؟

دوباره عمو هست که مهر خاتمه به حرفهای زن عمو میزنه

- خانم، میریم میبینیمش، هم فاله و هم تماشا. خودش هم که گفت هر وقت کاری نداشت میاد و بهمون سر میزنه.

کم کم یخ جمع شکسته میشه و صحبتهای دو نفره و گفتگوها شروع میشه. منم سعی میکنم تا آخر شب به دور از جایی باشم که زن عمو هست و بیشتر با نیلو سرگرمم.

وسط صحبتها هست که نیلو میگه خوابم میاد.

با هم میریم تو اتاقش. براش قصه میگویم و یواش یواش میخوابه

با گفتن قصه، چشمهای منم سنگین میشه و سرم رو میذارم رو تخت نیلو

با احساس شنیدن صدایی چشمهام رو باز میکنم، اتاق تاریکه، نمیدونم ساعت چنده؟

-پاشو برو تو اتاق

چشمهام کم کم به تاریکی اتاق عادت میکنه، تو نور کمی که از چراغ حیاط می افته تو اتاق، محمد رو تشخیص میدم

از جام بلند میشم و آرام میخوام برم اتاقم

-نمیخواهی شوهرت رو به خانواده ات معرفی کنی؟

از حرفش جا میخورم

-باید برات توضیح بدم

در حالیکه حس میکنم نهایت تلاشش رو میکنه تا صداش رو بالا نبره، میگه

-توضیح؟ شوهر داشتن مگه توضیح میخواد؟ در ثانی برای خانواده ات باید توضیح بدهی. دیگه هم نشنوم منو با مفرد خطاب کنی

با حالت مسخره ای میگه

-شاید شوهرت ناراحت بشه. البته نه، فکر نکنم ناراحت باشم، روز مهمونی که مزاحمتون شدیم فهمیدم که با این جور مسائل مشکلی ندارند.

اینا رو میگه و دراتاق رو باز میکنه تا بره. تو چارچوب در می ایسته و با صدای آرومی میگه

-لااقل جلو مادر و پدرت رعایت کن. امشب برای چی آرایش کرده بودی؟ لااقل تا اینجایی کمتر بی حیایی کن

حرفهایش رو میزنه و مثل همیشه بدون اینکه منتظر جوابم باشه، شاکی میشه، قاضی میشه و در نهایت محکوم همیشگی دادگاهش منم، به این فکر میکنم که اگه واقعا قاضی میشد، چه قدر ناعادلانه قضاوت میکرد. یوز خندی نثار خودم و افکار مسخره ام میکنم.

برمیگردم به اتاقم، هد رو از سرم برمیدارم، از بس تنگ بود رد قرمزی ازش رو پیشونیم می مونه.

خودم رو می اندازم رو تختم. به سامان فکر میکنم، به فرشته فکر میکنم، به سامان و فرشته با هم فکر میکنم، زوج خوبی میشن؟ الان موهای فرشته چه رنگیه؟ تا اونجایی که سامان رو میشناسم از اون تیپ دخترها میدونم خوشش نیامد.

آهی از تمام وجودم میکشم، شاید هم فرشته تا حالا تغییر کرده، دو سال مدت زیادیه برای تغییر کردن، مثل من که تغییر کردم.

امشب از اون شبهاست که نمیتونم آرام بخوابم، اصلا مگه یه محکوم میتونه بخوابه. یادآوری حرفهای محمد به جز عذاب برام چیزی نداره، به هر قیمتی شده و هر طور شده باید باهاش حرف بزنم. اصلا میرم تو دانشگاه باهاش حرف میزنم، اونجا نمیتونه بیرونم کنه یا از شنیدن حرفهام فرار کنه، نهایت سعی ام رو باید بکنم.

یاد دانشگاه و خاطراتم تو دانشگاه می افتم، همکلاسیهام، استادهام. ارتباطم رو به کل با همشون قطع کردم، فقط از زبون شیدا بعضی خبرا رو میشنوم، مثلا اینکه الناز و میلاد با هم نامزد کردند یا اینکه خسروی از دانشگاه اخراج شده، چه قدر روزی که این خبر رو شنیدم خوشحال شدم.

حتی مرور خاطرات هم نتونست خوابم کنه، نمیدونستم دردم چیه؟ من که همیشه تو دادگاه محمد محکوم بودم، اما کاش میداشت از خودم دفاع کنم. کاش میتونستم از خودم دفاع کنم، کاش کسی بود که ازم دفاع میکرد. دلم بدجور کسی رو میخواست که تو ناتوانیهام دستم رو بگیره، کسی که همیشه باهام باشه، کسی که بخشیدن بلد باشه، کسی مثل ش..

نه، نه، حتی دیگه نمیخوام اسمش رو بیارم، باعث دور شدن این دفعه محمد از من، شایان بود و دفاع کردنش از من و آبروم. راستی آبرو مهمتره یا عشق؟

به زور تونستم خودم رو تکون بدم، آخر سر این آرامش بخشها معتادم میکنند، کی میشه که از دستشون راحت بشم، موبایلم رو نگاه میکنم، ده صبحه. خیلی گرسنه امه، دیشب که به لطف نگاهها و حرفهای زن عمو چیزی نتونستم بخورم. یه شونه سرسری به موهام میکنم و با یه گل سر جمعشون میکنم. از پایین فقط صدای ظرف و ظروف از آشپزخونه میاد، کسی تو هال نیست. میرم آشپزخونه، مامان داره آشپزی میکنه

-سلام، صبح بخیر

-سلام. اما دیگه از صبح گذشته.

احساس میکنم که نگاهش و لحنش سنگینه. یه چایی برام میریزه و میذاره رو میز

نگاهی به پوسته های گردو رو سینک ظرفشویی می اندازم

-مامان، میخوای فسنجون درست کنی؟

-آره. اونجا که بودیم فقط یه بار درست کردم، اونم سامان، با هزار زحمت تونست وسایلش رو جور

کنه، خیلی واسمون زحمت کشید.

مثل اینکه قراره صبحونه هم مثل شام بشه.

-نیلو کجاست؟ بابا کجاست؟

-دکتر نیلو رو بردتش بازار، میخواد اینجا بذارتش پیش دبستانی، بایستی چند تا وسیله براش

میخرید.

بابات هم رفته یه سری به مغازه بزنه.

-نباید استراحت کنه؟

-استراحت براش خوبه، اما دیگه استراحت مطلق نیست که، یه کم روحیه اش عوض بشه، خوبه.

-یاسمن، مطمئنی از تصمیمت پشیمون نمیشی؟

لقمه تو دهنم رو به زور چایی قورت میدم، همون طور که من بحث رو عوض کردم، مامان هم

کارش رو خوب بلده.

-فکر نکنم، با هم توافق نداشتیم.

-اما سامان خیلی دوستت داشت.

-همه چی که دوست داشتن نیست

-اما اون همه چی تمومه، پدرت هم به این ازدواج خیلی راضی بود

-متاسفم، اما بالاخره هردومون این تصمیم رو گرفتیم، یادتون که نرفته، برای به هم زدن نامزدی خود سامان پیش قدم شده بود.

آه بلندی میکشه

-امیدوارم که خوشبخت بشه.

آروم میگم

-من هم امیدوارم

و چایی ام رو نصف خورده میذارم و میرم اتاقم.

فسنجون مامان خیلی خوشمزه شده، اما زیر نگاههای تلخ محمد نمیتونم زیاد بخورم، اشتها هم از بین میره. خوبه نیلو هست و هراز چند گاهی با حرفهای بامزه اش، جمعمون رو شاد میکنه. یاشار و مهرانه خونه خودشون هستند، سرمیز من هستم و مامان و بابا و محمد و نیلو.

از جوابهای کوتاهش به سوالهای نیلو هم میشه کلافگیش رو فهمید

-بابایی، بعد از ظهر هم بریم بازار، جامدادی نخریدم، از اونهایی که شکل ماشین هستند میخوام.

-نه، به حد کافی صبح وقتم رو گرفتی، خونه ای که آقای کمالی گفته بود رو نتونستم برم ببینم.

نگاهی به نیلو کردم، حالت قهر به خودش گرفت و خودش رو مشغول غذاش کرد.

-آقای دکتر چه عجله ای دارید؟ باید خونه رو با دقت خرید. حالا خونه اش کجاست؟

-آقای کمالی میگفت یه خیابون پایین تر از اینجاست، قابل توجه نیلو خانوم که قهر کرده، حیاط هم داره، آپارتمانی نیست.

-آخ جون. ممنون بابای مهربونم. اجازه میدی برای خرید جامدادی با یاسی جون برم؟

-ببین اگه کاری نداره، باهاش برو.

یعنی حتی منو مخاطب خودش هم قرار نمیده، تو دلم به نیلو حسودی میکنم، با یه قهر کوچولو، فوری میخواد از دلش دربیاره.

-باباجان، راستی دانشگاهت کی تموم میشه؟

-حدود ۴ ترم دیگه.

-خونه-ای که توش زندگی میکنی ازش راضی هستی؟

تو دلم بی نهایت از بابا تشکر میکنم که خودش موضوع رو پیش کشید.

-راستش نه باباجون. میخواستیم از تون یه خواهشی بکنم.

-بگو دخترم

برای خودم یه لیوان دوغ میریزم

-راستش..

-راستش چی؟

-میخوام که برام یه خونه بخرید. بزرگ نه هان، کوچک باشه، اما اجاره ای دوست ندارم

-باشه عزیزم. من که به جز تو و یاشار بچه دیگه ای ندارم، برای اون که خونه خریدم، برای تو هم

به یاشار میگم بگرده، جایی نزدیک دانشگاهت پیدا کنه. اگه راحت نبودی، چرا به یاشار چیزی

نگفتی؟

-نخواستیم مزاحم زندگیش بشم، اون به حد کافی اینجا درگیر بود.

نخواستیم بگم که آقا یاشار اون قدر مشغول مهرانه بود که ماه به ماه خبری ازم نمیگرفت. البته

نگفتم تا یاشار هم نگره که من تهران چادر سرم نمیکردم و سر این موضوع بحثمون شده بود وازم

دلخور بود، و البته عقیده یاشار این بود که تو خوابگاه بمونم برام بهتره، اما من هیچ گاه فضای

محدود خوابگاه رو دوست نداشتم.

-با اجازتون من برم کمی استراحت کنم، بعد از ظهر هم باید یه سری به شرکت دوستم بزنم و هم

باید برم پیش آقای کمالی.

-بفرمایید آقای دکتر، راحت باشید.

مامان، اتاق قبلی یاشارو که کنار اتاق من بود، برای محمد آماده کرده بود تقریبا همه غذاشون رو خوردند، بلند میشم تا ظرفها رو جمع کنم

- یاسمن جان، فقط ازت میخوام از این به بعد که نامزدیت رو با سامان بهم زدی، چه اینجا و چه تهران، مخصوصا اینجا، کمی سنگینتر و متینتر رفتار کنی

این قدر از موضوع خونه خوشحالم که با خودم فکر نکنم چرا پدرم این حرف رو زد.

خواب ظهر نیلو اون قدر طول میکشه، که تازه ساعت ۵ نیم از خونه میریم بیرون، اواخر دی ماه هست و هوا زود تاریک میشه.

برای انتخاب یه جامدادی حدود ۱۰-۱۵ مغازه رو میگردیم، آخرش رضایت میده و من درنهایت خوشحالی جامدادی رو براش میخرم. اون قدر گشتیم که ساعت ۷ شده و هوا تاریک شده.

- یاسی جون من گشنه امه.

- بیا برات یه کیک بخریم و برگردیم، دیره.

- یاسی جووون، یادته یه بار اومدیم بیرون منو بردی یه پیتزافروشی خوشگل، بریم اونجا پیتزا بخریم؟

- نه، اولاً تا اونجا کلی راهه و هم اینکه دیر میرسیم و خاله نگران میشه.

- پس منم باهات قهرم.

با قهر و اصراری فراون نیلو میریم پیتزافروشی. تو پیتزافروشی زنگ میزنم و به مامان میگم که اونجاییم.

تا آماده شدن پیتزاها و یواش و آروم خوردن نیلو ساعت میشه ۸ ونیم.

ساعت حدود ۹ هست که میرسیم خونه، از خونه هیچ صدایی نمیداد

وارد حال میشیم، نیلو میره و جامدادیش رو به محمد که کنار پدرم نشسته نشون میده فقط میگه، خوبه

-چرا این قدر دیر کردید یاسمن؟

-گفتم که نیلو گفت بریم پیتزافروشی که یه بار برده بودمش، اونجا هم دور بود.

-تو فکر نمیکنی که دیر میشه؟

-به نیلو گفتم که دیر میشه اما قبول نکرد.

-واقعا که، یعنی تو با این سنت خودت فکر نمیکنی که دیر میشه؟ هی هم میگه که نیلو گفت،

اون بچه است نمیفهمه تو چه طور؟

با خودم فکر میکنم که آره واقعا بچه ام. آخه بچه ها رو هم این طور سین جیم نمیکنن.

-خوبه، همین ظهر پدرت بهت گفت که رفتارت بهتره کمی سنگینتر و متینتر باشه. اون وقت تو که تازه نامزدیت بهم خورده، میری و ساعت ۹ شب تو تاریکی هوا برمیگردی، کمی هم فکر حرف مردم و آبروی ما باش

میخوام جوابی بدم، به پدرم نگاه میکنم که سرش پایین و با تسبیح تو دستش مشغوله و به محمد که دست به سینه و بی تفاوت نشسته و البته مطمئنم که اگه حضور پدرم نبود یه پوزخند هم بهم میزد.

حرفی برای گفتن ندارم، میترسم که شاید مردم از جوابهام هم حرف دربیارن. میرم اتاقم و باز هم اون ته تهای قلبم دلم کمی حمایت میخواد

یه هفته دیگه هم میگذره و من هنوز نتونستم با محمد حرف بزنم. تا وقتی که اینجا بودند اون قدر بهم بی محلی میکرد که حتی مکالمه معمولی هم با هم به ندرت داشتیم، این چهار روزی هم که رفتند خونه جدید، دیگه فرصت حرف زدن کمتر شده. صبح ها هم که خودش نیلو رو میبره کودکستان سرخیابون و بعداز ظهرها هم، چون خونه شون نزدیکه، اکثرا مامان نیلو رو میبره خونشون، فاصله خونشون تا اینجا حدود ۵ دقیقه است.

باید صبر میکردم تا برنامه ترم جدید بیاد، اینطوری میتونستم بفهمم که چه روزهایی و چه ساعتی تو دانشگاهه. همین که از خواب بیدار میشم عوض اینکه برنامه و سایت دانشگاه خودمون رو چک کنم، سایت دانشگاه محمد رو بررسی میکنم. برنامه رو نگاه میکنم کلاسهایش از

روز یکشنبه شروع میشن، یعنی از فردا. فردا حتما باید برم دانشگاه. برنامه خودمون رو نگاه میکنم، خوشبختانه طبق برنامه ای که به آرش داده بودم، انتخاب واحدم رو انجام داده. برآش اس ام اس میدم و ازش تشکر میکنم. درعوض جواب، چند تا شکلک خندون میفرسته

تمام شنبه ام رو با استرس سپری میکنم. چندین بار حرفهایی که فردا میخوام بهش بزنم رو تو ذهنم مرور میکنم. اونجا دیگه مجبوره حرفهام رو بشنوه، نمیتونه که دستم رو بگیره و از اتاقش بیرون بیاندازه، تا حرفهام رو بهش نزنم از اتاقش بیرون نیام.

بالاخره یکشنبه میرسه، مقنعه ام رو سرم میکنم، اینجا هم مجبورم هد بزنم. دوست ندارم کسی موهای شرابیم رو ببینه.

میرم پایین. مامان و بابا تو آشپزخونه هستند و دارن صبحونه میخورن

-سلام

-سلام. صبح به این زودی کجا میخوای بری؟

-یه سر میخوام برم دانشگاه.

-برای چی؟ تو که دلت نمیخواست دیگه پات رو اونجا بذاری.

-میخوام یکی از دوستهام رو ببینم.

بابام استکان چایی اش رو میزازه رو میز و رو میکنه به من

-باشه باباجون. الانهاست که یاشار بیاد دنبال من، تو رو هم میرسونیم.

-ممنون.

یه ربع منتظر یاشار میشیم، عجله ای ندارم چون کلاس اول محمد ساعت ۹ونیم هست و هنوز ساعت ۸ و ربع هست.

تو ماشینیم، یاشار هم تو ماشین حرفهای مامان رو تکرار میکنه، اما در جوابش بابام میگه که برای دیدن یکی از دوستهام میرم و من یه بار دیگه از ته دلم خدا رو به خاطر وجود پدرم شکر میکنم.

پام رو که میذارم تو محوطه دانشگاه، دلم میگیره. چه قدر برای قبولی تو اینجا زحمت کشیده بودم و درس خونده بودم، اما به چه راحتی ازش گذشتم.

هرچی که جلوتر میرم استرسم بیشتر میشه، خوبه که دانشجوی زیادی تو محوطه نیست، چون کلاس اول صبح فکر کنم تشکیل شده.

در ورودی دانشکده ام. دو نفر از همکلاسیهای قدیمم با دو تا پسر دیگه ایستادند دم در. تعجب تو نگاهشون رو احساس میکنم اما فقط به یه سلام با سر اکتفا میکنم و قدم تند میکنم برای اینکه ازشون دورتر بشم.

با آسانسور میرم تا طبقه سوم. گوشه چادرم از بس تو دستم فشار دادمش خیس عرق شده. تو آینه آسانسور به خودم نگاه میکنم، رنگم بدجوری پریده.

در آسانسور باز میشه و قدم میذارم به دانشکده. دیگه بیشتر از چند قدم تا اتاق محمد نمونده. میرم جلوتر، اتاقش رو میبینم اما درش بسته است. حالا چی کار کنم

چشمم می افته به بالای در، نه اینکه اسم محمد نیست. چشم میگردونم بین اتاقهای استادها. اسمش رو میبینم بالای درب اتاق ته راهرو، پس اتاقش عوض شده. تو چشم گردوندن بین اسامی اتاقها، متوجه میشم که دیگه اسم خسروی بالای در هیچ کدوم از اتاقها نیست، چه خوب.

در اتاق محمد نیمه باز هست، خیالم کمی راحتتر میشه. دوباره میرم جلوتر، چند قدمی اتاقش می ایستم، صدای حرف زدن میاد، باید منتظر بمونم تا تموم بشه و فوری برم داخل.

یه ربع دیگه می ایستم اما هنوز صدای حرف زدن میاد، تا حالا دو تا از استادهای قبلم رو دیدم، فقط تونستم با سر بهشون سلام کنم، حرف دیگه ای ندارم که به کسی بزنم، دوست دارم زودتر از اینجا برم. تصمیمم رو میگیرم، میرم چند تقه به در بزنم تا شاید اونی که داخله تشریفش رو دیگه ببره.

نفسم رو جمع میکنم و میرم کنار در، دستم رو بالا میارم تا به در ضربه بزنم.

اما دستهام تو هوا خشک میشه، از اینکه میبینم شایان درو باز میکنه و میاد بیرون

انگار یه قفل بزرگ به ذهنم و پاهام زدند. نه مغزم فرمان میده که بتونم فکر کنم و نه پاهام قادر به حرکت هستند. تنها چیزی که حس میکنم نگاه شایانه که میخ من شده. به زحمت سرم رو بالا میگیرم و من هم به چشمهایش نگاه میکنم. نگاه متعجبم تو نگاه خیره اش قفل میشه. از افکاری که به ذهنم میان عرق سردی تو بدنم میشینه. نکنه شایان اومده اینجا، پیش محمد تا همه کارهایی که تو این مدت کرده بودم رو بهش بگه، نکنه میخواد تا بیشتر از این منو پیش محمد سیاهتر کنه. اما شایان، نگاهش اینو نمیگه. کارهای این همه مدتش اینو نمیگه. اما اون بود که به محمد گفت محرممه، اون بود که باعث شد محمد که این بار اومده بود تا بگه اونم منو دوست داره، ازم دور بشه. اما یه حسهایی ته تهای ذهنم دنبال دلیل کار شایان میگرده و با صدایی که شاید من میخوام نشنیده بگیرمش حق رو به اون میده.

تا به خودم بیام زمزمه یه کلمه ۴ حرفی به گوشم میخوره و بعدش من میمونم و زمزمه سلام شایان تو گوشم و نگاهی که فکر میکردم باید ناراحت و رنجیده باشه، اما نبود. مثل همیشه بود با رد کمی نگرانی و مقدار زیاد چیزی که همیشه به خودم تلقین کردم عشق و دوست داشتن اسمش رو ندارم.

روم رو برمیگردونم ازش، کمی مکث میکنه

-گفته بودی دیگه هیچ وقت نمیخوای منو ببینی، من هم به خواسته ات احترام میدارم. نمیدونستم امروز تو هم میای اینجا، من اومده بودم اینجا، فقط برای اینکه جریان محرمیتمون رو به دکتر توضیح بدم. همه چیزو بهش گفتم، گفتم که تو مثل گل پاکی. اومدم اینجا تا عشقی رو که اون شب گفتمی ازت گرفتم، بهت برگردونم.

دوباره مکث میکنه، حال من وصف شدنی نیست. کلمات رو گم کردم، ذهنم خالیه خالی شده.

-آرزوی من خوشبختی توهست، سعی کن خوشبخت بشی. خداحافظ

اینها رو با نهایت سرعت میگه و میره

این بار من میمونم و یه در نیمه باز و کسی که پشت این در نیمه باز هست. کسی که عشق من هست و شایان ازم گرفته بود. کسی که من به پدرومادرم به خاطرش همین امروز صبح دروغ گفتم، به خاطرش یه روزی اینجا رو ترک کردم، به خاطرش روز شوم رو برای خودم رقم زدم، به

خاطرش یه سال افسرده شدم، به خاطرش دو سال موهام رو شرابی کردم و به خاطرش دو سال شکل دختر موشرابی شدم. نمیدونم عشق ارزش همه اینها رو داره یا نه.

اصلا من برای چی اومدم اینجا؟ اومدم تا خودم رو تو دادگاه که نه، تو نادادگاه محمد تبرئه کنم؟ اصلا از چه گناهی اومدم خودم رو مبری کنم؟ از گناه محرمیت با شایان؟ که شاید تنها گناهی که تو این مدت نکردم، همون بود. به حرفهای شایان، به نگاههای شایان، به اینجا اومدنش فکر میکنم و به این فکر میکنم که به شایان به چشم یه غارتگر عشقم نگاه کنم یا کسی که همیشه تو بیراهه ها حامیم بوده و حتی الان هم منو تنها رها نکرده.

نه، من نمیتونم بار این همه فکر آشفته رو تحمل کنم. دستم رو میگیرم به دیوار و همونجا سرازیر میشم رو زمین. شایان و حرفهایش و کارهایش، انگار بلور تمام خیالاتم رو میشکنه. و من به این فکر میکنم که چرا محمد هیچ وقت باورم نکرده و حامیم نبوده؟

متوجه دستی میشم که سمتم دراز شده. محمد هست که جلوم هست و خم شده سمت من و دستش رو دراز کرده سمت من.

-یاسمن، اینجا چی کار میکنی؟ چه ات شده؟

با همه حال نداشته ام فکر میکنم به پسوند خانمی که اسمم نداره

کمکم میکنه و میرم داخل اتاقش، خودش میره بیرون. یه دقیقه نمیگذره که میاد تو با یه لیوان آب قند تو دستش.

-بیا اینو بخور، فکر کنم فشارت افتاده.

میبینه که حتی حالم به اندازه گرفتن لیوان تو دستم خوب نیست، خودش لیوان رو نزدیک لبم میکنه و جرعه جرعه میریزه تو دهنم.

نگاه محمد هم نگرانه

چند ضربه آرام به در اتاقش زده میشه. چند قدم ازم فاصله میگیره و لیوان رو میذاره روی میز با گفتن بفرمایید، در باز میشه و دو تا دختر همراه یه پسر تو آستانه در ظاهر میشن.

-سلام استاد. امروز کلاس تشکیل میشه؟

-چند نفر اومدند؟

یکی از دخترها جواب میده

-حدود ۱۵ نفر

-نه.

نه اش اون قدر محکمه که دیگه چیزی نمیگن. اون یکی دختر یه نگاهی به من میکنه و میرن بیرون.

-یادم میاد زمان ما، با ۵ نفر هم کلاس تشکیل میدادید.

لبخندی میزنه

-الان هم با ۵ نفر کلاس تشکیل میدم، اما نه وقتی یه مهمون مهم دارم، و مهمتر اینکه باهاش حرفهای مهم هم دارم.

مهمون مهم، حرفهای مهم، این طور خطاب شدن از طرف محمد واسه من بایستی که خیلی شیرین باشه، اما نمیدونم چرا دلم این شیرینی رو زیاد هم دوست نداره.

یعنی اگه قبل اینکه شایان بیاد اینجا، من اومده بودم، باز هم مهمون مهمی بودم؟

-اگه حالت بهتر شده، بریم بیرون. اینجا بمونیم هر دقیقه یکی از دانشجوها میاد

کلید ماشینش رو میگیره جلوم

-تو برو سوار شو، منم بعد چند دقیقه میام.

بی اینکه جوابی داده باشم، میبینم که کلید تو دستهامه و منتظر کنار در ایستاده.

خوبه، باید به شایان بگم معجزه گر خوبی هم هست. برای محمدی که حتی به چشمش هم نمی اومدم و اصلا تو این مدت منو مخاطبش هم قرار نداده بود، در عرض چند دقیقه هم مهم شدم و هم با ضمیر مفرد خطاب میشم، و هم اینکه اسمم دیگه پسوند خانوم هم نداره

راه می افتم، دوست دارم زودتر از دانشکده برم بیرون، کنار در اتاق قبلی محمد ناخودآگاه می ایستم، به روبرو نگاه میکنم، به جای اسم خسروی، اسم دکتر رحیمی نوشته شده.

باز ناخودآگاه یاد روزی می افتم که تو اتاق خسروی بی شعور بودم و یهو محمد سر رسیده بود نمیدونم اون روز براش مهم بودم که اومده بود یا بهم بی اعتماد بود که اومده بود.

کاش اون روزها هم براش مهم بودم، شاید هیچ کدوم این اتفاقها هم نمی افتاد.

میرسم به پارکینگ دانشگاه، خوبه ماشینش رو یه بار از لای در دیدم. پیداکردن یه آزرای بادمجانی کار سختی نیست، محمد هم چه علاقه زیادی به آزرا داره.

من از سوناتا خوشم میاد و شایان سوناتا خریده بود.

در سمت راننده باز میشه و محمد سوار میشه.

ماشین رو روشن میکنه و راه می افته، تو دانشگاه با سرعت زیادی میره، شاید نمیخواه کسی منو باهاش ببینه، اما من که عقب نشستم. سرم رو تا حد ممکن پایین میگیرم و با گوشی ام ور میرم.

ماشین رو نگه میداره، جلو خونه جدیدش هستیم، چند روز پیش وقتی وسایل نیلو رو میاوردن، به اصرار نیلو برای چیدن اتاقش اومده بودم اینجا.

-اگه کارت با گوشیت تموم شده، میتونی بیای پایین.

گوشیم رو می اندازم تو کیفم.

راستی شایان با این لحن هیچ وقت باهام صحبت نکرده، حتی وقتیایی که ناراحتش کردم و اینکه خیلی وقتها به شوخی هم شده، در سمت منو باز میکرد و چه قدر بهش میگفتم از این کارهای مسخره نکنه. الان فکر میکنم که واقعا باز کردن در مسخره است یا نه؟

از ماشین پیاده میشم، محمد درو باز کرده و داخل حیاط ایستاده

نیلو که الان مهد هست، یعنی من برم با محمد تو خونه ای که فقط من و اون هستیم؟

به محمد نگاهی میکنم، پالتوی خاکستری تیره با پیراهن ۴ خونه سبز تیره قد بلند و چهارشونه اش رو قاب گرفته. سلیقه اش عوض شده، اما بهش میاد. تار موهای سفیدی بین موهای سیاهش دیده میشن، اما اثری بر روی جذابیت مردانه اش ندارند.

نگاهش که متوجه نگاهم میشه، نگاهم رو میگیرم. فکرم میره سمت حرفهایی که گفت میخواد بهم بگه، نمیدونم چه حرفهای مهمی میخواد بگه که میخواد تنها باشیم. خاطرات خوبی از تنها بودن باهاش ندارم، یه قدم جلوتر میذارم، تو دلم به خودم امیدواری میدم که این بار جز خاطرات تلخم نشه.

میره داخل، زودتر از من، جلوتر از من.

آروم درو میبندم، چادرم رو باز میکنم و به آویز کنار در ورودی کنار پالتوی خاکستری آویزون میکنم. محمد میره آشپزخونه و من تو آینه کنسول به خودم نگاهی میکنم، هوای داخل خونه گرمه، همیشه به خاطر نیلو خونه رو گرم نگه میدارند، کلافه میشم. هدم رو در میارم و مقنعه ام رو کمی عقب میکشم، این جوری راحتتر میشم. دیدن موهای شرابیم اما یه جورایی اذیتم میکنه. مقنعه رو جلوتر میکشم و با دستم همه موهای شرابی رو میدم داخل.

-اگه کارت با مقنعه ات تموم شد، بیا بشین

میرم و رو مبلهای چرم قهوه ای تیره میشینم. خونه کاملا با وسایل جدید چیده شده، دیگه خبری از وسایل قبلی و جهاز مینو نیست. نمیدونم چرا، اما دلم میگیره. شاید هم موقع رفتن به کانادا، دو سال پیش، همشون رو محمد فروخته

-وسایل قبلی رو فروختید؟

-اکثرش رو آره، آخه جایی نداشتم تا بذارمشون. فکر هم نمیکردم که به این زودیها برگردیم.

بلند میشه از جاش و میره آشپزخونه

-اصلا فکر نمیکردم که دیگه برگردیم.

از شب کذایی تولدم، همش دلم میخواد که بفهمم جواب این سوال رو که چرا برگشت.

بعد چند دقیقه با دوتا چایی برمیگرده، چایی ها رو میذاره رو میز. بهم تعارف نمیکنه

دوست دارم بدونم چرا برگشته، باید بدونم چرا برگشته

-چرا برگشتید؟

-خوبه، زود رفتی سر اصل مطلب.

خنده ای میاد رو لبم، انگار جلسه خواستگاریه، رفتیم سر اصل مطلب. اما با فکر کردن به اینکه اصل مطلب چی میتونه بشه، خنده ام رو میخورم.

باز این منم که میخوام بدونم

-اصل مطلب؟ منظور تون چیه؟

-با همه مخاطبهات با فعل و ضمیر جمع صحبت میکنی یا من استثنام؟

از تموم جمله اش کلمه استثنا تو ذهنم پررنگ میشه، محمد برای من یه استثناست؟ آره حتما استثناست که الان اینجام، استثناست که خواستم در نظرش ه.ر.زه نباشم. خواستم که بهش توضیح بدم، تا شاید تصور پاکی در نظرش داشته باشم.

تو جاش کمی جابجا میشه

-البته هر طور راحتی.

فنجون چای رو برمیداره و یه جرعه میخوره

-امروز حتما شایان رو دیدی، همه چیز رو برام تعریف کرد.

بقیه چایی اش رو لاجرعه سر میکشه. به فنجون چایی ام دست میزنم، اینکه هنوز داغه

-جریان محرمیتتون رو برام توضیح داد، گفت که به خاطر حرفها و کارهای صاحبخونه ات بوده. راست میگه؟

تو ذهنم فکر میکنم که تا حالا شنیدم شایان دروغ بگه. چیزی یادم نمیاد. نه شایان همیشه راست حرف میزد، همیشه خوب حرف میزد، تو حرفهات بهم شک نداشت. اون حتی تو شب کذایی هم راستش رو به محمد گفت

-به من شک دارید، یا به حرفهای شایان؟

معلومه که از جوابم جا خورده، اما مثل همیشه با صلابت خودش رو حفظ میکنه

-حالا محرمیتت با شایان و جریانش به کنار، بقیه اونهایی که اونجا بودن، میشه بپرسم چه نسبتی باهات داشتند، که اونجوری پیششون میرقصیدی؟

در برابر حرفش جوابی ندارم که بدم

- اون یاسمنی که من اون شب دیدم، با یاسمنی که قبلا میشناختم تفاوت داشت، خیلی تفاوت داشت. از کی این طوری شدی یاسمن؟ چرا این طوری شدی یاسمن؟

-منو آوردی اینجا که بازخواستم کنی؟ حرفهای مهمت اینها بود؟

-میبینی عادتها عوض نمیشن، شاید بخواهیم عوضشون کنیم حالا واقعی، یا به خاطر نقش بازی کردن، اما سخته. عادتها اکثر اوقات اگه واقعا نخواهیم ترکشون کنیم و بخواهیم بازی کنیم، میان سراغمون. فعلها و ضمیرهای جمعت چه زود تبدیل شد به مفرد

تو چشمهای قهوه ای تیره اش زل میزنم، نگاهش رو ازم میگیره

من خواستم باهاش حرف بزنم، من به خواستش اومدم اینجا تا شاید کمی هم تو قضاوتهاش من و عشقم رو ببینه و کمی باعدالتتر و با انصافتر قضاوت کنه، اما مثل اینکه نمیشه. نمیشه که در نظرش خوب جلوه کنم، نمیشه که قضاوتم نکنه، نمیشه که عشقم رو ببینه. درست مثل سه سال پیش، درست مثل روز لعنتی که عشق منو به یه بچه بازی مسخره تشبیه کرد و عشقم رو قربانی غرورش کرد.

پوزخندی تو دلم به خودم میزنم، احساسم درست میگفت که امروز هم تبدیل میشه به یکی دیگه از خاطرات تلخم. مرد روبروم، مرد رویاهام بعد دو سال روبروی من و این همه نزدیک به من نشسته، اما فقط از این مرد غرورش سهم منه. محبتهاش مال بقیه است، مال نیلو، مال فرشته. یادآوری اینکه روزی که خونه اش رفته بودم چه قدر بامحبت و آرامش با فرشته حرف میزد، قطره اشکی رو از چشمم سرازیر میکنه

نمیدونم قطرات بعدی اشک چه طور سرازیر میشن، فقط می فهمم که صورتم خیس اشکه.
نمیتونم دیگه اینجا بمونم

از پشت نگاه اشکیم محمد رو نگاه میکنم، سرش رو پایین گرفته. یعنی تمام احساسش به من و
حالم و گریه هام همین قدره، اما اون که تا حالا بهم ابراز علاقه ای نکرده تا بخوام ازش انتظار
محبت داشته باشم. با پشت دستهام صورت اشکیم رو پاک میکنم اما اشکهام بهم امون نمیدن.
میرم سمت در، چادرو از آویز برمیدارم

-صبر کن

سر جام می ایستم، اما عقب برنمیگردم

چند دقیقه به سکوت میگذره. دستم رو میبرم سمت دستگیره در، درو باز میکنم، اما این دست
قوی محمد هست که از پشت سرم در نیمه باز رو میبندد

همونجا پشت در زانو میزنه و رو زانوهایش میشینه

-روز عروسیم بود، عروسی با مینو، دختری که آرامشی رو که بعد مرگ پدر و مادرم از دست داده
بودم بهم میتونست هدیه بده. یه دختر نجیب، متین، آرام و پر آرامش و خوبی. همونی که
میتونست یه خوشبختی آرام و بی دغدغه رو به زندگی یه مردی مثل من بیاره. مهمونهای زیادی
اومده بودند، اکثرشون هم مهمونهای خانواده مینو بودند، ما که فامیل زیادی نداشتیم، من که به
جز یه خواهر کس نزدیک دیگه ای نداشتم. سرم پایین بود، فقط در مواقع لزوم و وقتی مینو باهام
حرف میزد سرم رو بالا میگرفتم. چند تا از فامیلهای مینو اومدند و تبریک گفتند. تا اینکه یه
دختر اومد، از تن صدایش شادی و شیطنت میبارید، فقط ساق ضخیم مشکیش رو میدیدم با
پیراهن سیاه خال خالی.

-محمد جان، ایشون یاسمنه. همون دختر خاله ام که برات تعریف کرده بودم.

سم رو بالا گرفتم، کنجکاو بودم تا بدونم اون دختری که مینو همش از سادگیهای محبتش و شور و
نشاطش میگفت رو ببینم. اما کاش هیچ وقت سرم رو بالا نگرفته بودم

سرم رو که بالا گرفتم، چشمهام درگیر یه جفت چشم سیاه شد، برای یه لحظه فکر کردم سالن که نه دنیا خالی شده و من موندم با یه جفت چشم سیاه و دختر پر شور و هیجان صاحب چشمها. با صداش که برامون آرزوی خوشبختی میکرد به خودم اومده.

از دست خودم عصبانی بودم، یعنی من کسی بودم که کنار همسرم باشم، اون هم کسی به پاکی مینو، و تو ذهنم به کس دیگه ای فکر کنم. اصلا غرورم چی میشد؟ منو چه به یه دختر بی خیال ۱۴-۱۵ ساله؟ دست مینو رو جلو چشمهای اون محکم تو دستم گرفتم و گفتم مطمئنم که خوشبخت میشیم.

آخرای جشن بود که یاشار پسرخاله مینو برای دادن کادو اومد، چون مینو برادری نداشت. همراهش پسر دیگه ای هم، همسن اون بود که بعدا فهمیدم اسمش سامان هست. پسری که عاشقانه به دختر چشم سیاه شاد و پر شور نگاه میکرد و موقع رقص اون رو غرق در گلبهرگهای سرخ کرد.

با مینو زندگیمون رو شروع کردیم، همون طور که انتظار داشتم یه زندگی خوب و پر آرامش. تو مهمونیهای خانوادگی دختر چشم سیاه رو میدیدم، اما همیشه از چشمهایش میترسیدم. نهایت سعی ام رو میکردم تا نگاهش حسی بهم دست میداد که نمیدونستم اسمش رو چی بذارم.

دلیم میگفت که این خیانتته و من به شدت از خیانت متنفر بودم. پس بهترین کار دوری و بی اعتنائی به اون دختر بود. مینو باردار شد، اوج خوشحالی برای من بود. نه ماه بعد خدا یه دختر ناز و قشنگ بهم هدیه داد، دختری که بیشتر شبیه مینو بود. خوشبختیمون تکمیل بود تا اینکه مینو مریض شد و با رفتنش خوشبختی ما هم به سر رسید. باورش برام سخت بود، خیلی سخت بود. غم از دست دادن مینو داغونم کرد، شدم همون آدم قبل ازدواج با مینو که بی هدف فقط روزهاش رو میگذراند بدون هیچ شور و اشتیاقی برای زندگی. اما این بار یه کس دیگه هم بود که مسئولیتش با من بود، به خاطر نیلو هم شده باید روپا میموندم. مادر مینو نهایت سعی اش رو برای نگهداری نیلو میکرد، اما میدیدم که روزبه روز داره غمگینتر و بی حالتر میشه، همه وقتش رو با خاطرات مینو میگذراند. تا اینکه دووم نیاورد و به رحمت خدا رفت. من موندم با یه بچه که هیچی هم بلد نبودم و هیچ تجربه ای هم نداشتم. خواهرم هم که هم تهران بود و دور از ما و هم اینکه

نمیخواستیم اونو درگیر مشکلات خودم کنم، اون هم از بچگی به حد کافی مشکل داشت. تا اینکه خاله مینو پیشنهاد داد که از نیلو مراقبت کنه. نمیخواستیم که قبول کنم چون اینجوری با دختر چشم سیاه زیاد برخورد پیدا میکردم و من اینو نمیخواستیم. از چشم سیاه که حالا یه دختر ۱۷ ساله شده بود، متنفر شده بودم.

از چشم سیاه متنفر شده بودم چون فکر میکردم که از دست دادن مینو تاوان احساسات گنگ من به چشم سیاست، تاوان خیانت به مینو. خیانت که فقط تو رختخواب خوابیدن نیست، فکر هم که هرز بره، خیانته.

اما چاره ای نداشتم، نمیتونستم بچه ام، پاره تنم رو دست هر کسی بسپرم. از خاله مینو و خانواده اش مطمئن بودم، آدمهای باشخصیت و بافرهنگ و مهمتر از همه دلسوزی بودند. خودم رو درگیر درس و پروژه کردم، شاید کمی از فکر و خیالام کم بشه. به خاطر نیلو رفت و آمدم تو خونه خاله مینو بیشتر شد. اونها حتی برای نیلو یه اتاق مجزا اختصاص دادند. همشون پروانه وار دوروبر نیلو بودند و من. تو رفت و آمدهایی که داشتم شور و شیطنت چشم سیاه رو میدیدم، محبتهاش رو به نیلو میدم، مراقبتهاش رو از نیلو میدیدم، سادگی های دلش رو میدیدم. کم کم اون حس تنفر داشت از بین میرفت.

اما میدیدم که رفتارهای چشم سیاه داره کم کم عوض میشه، می دیدم که وقت صحبت با من لپهاش سرخ میشه، متوجه نگاههای خیره دزدکیش میشدم. وقتی نگاهش رو حس میکردم نگاهم رو میدوختم به زمین.

تو خلوتم با خودم فکر میکردم، جنگ میکردم، قضاوت میکردم. دیگه از چشم سیاه تنفری نداشتم، شاید هم از اول اسم حسم تنفر نبود. اما از هر طرف میرفتم، به این بن بست میرسیدم که اون حق من نیست. به خاطر ۱۴ سال فاصله سنی مال من نبود. به خاطر مجرد نبودنم مال من نبود، به خاطر بچه داشتنم حق من نبود، به خاطر احترام به نون و نمک و محبتهای خانواده اش، حق نداشتم بهش فکر کنم. به خاطر سامان، مال من نبود.

عصر یه روز شهریوری بود، رفتم خونشون دنبال نیلو. در که باز شد، متوجه سکوت غیرعادی خونه شدم. یاالله گویان وارد خونه شدم. کسی نبود. یهو از پشت ستون یه دختر اومد بیرون، شاید هم پری بود یا فرشته. سلام گفت، از هول و اضطراب چادر دونه اناری که رو سرش بند بود،

سر خورد و افتاد. اون دختر یاسمن بود. تا اون زمان به خاطر تمام حق‌هایی که نداشتم، وقت دیدنش سرم و نگاهم رو پایین می‌گرفتم، شاید هم به دلم بی اعتماد بودم. خیره شده بودم بهش. به موهای سیاه و براقش، به پیراهن یاسی کوتاه که اندام زیباش رو دربر گرفته بود، رسیدم به چشم‌هایش. خط چشم نوک تیزی که کشیده بود، انگار تیر شد و به قلبم فرو رفت و یادآوری کرد که این دختر سهم من نیست، یاسمن سهم من نیست.

باهاش با تندی و کنایه صحبت کردم، باید اونو از این عشق برحذر می‌کردم، همون طور که دل خودم رو برحذر کرده بودم. شاید هم اصلا مال اون عشق نبود، به احساسات یه دختری که تازه قدم به دوه جوونی گذاشته نباید اعتماد می‌کردم، مخصوصا دختری با خصوصیات و احساسات یاسمن.

گفت که دوستم داره، گفت که عشقش من هستم. طاقت اونجا موندن نداشتم، یا شاید هم جرات نداشتم حتی پیش خودم اعتراف کنم عاشقش هستم، می‌ترسیدم که غرورم پیش یه دختر ۱۷-۱۸ ساله بشکنه.

با قدمهای تند از اونجا خارج شدم، همین که درو باز کردم سامان رو پشت در دیدم. یاسمن تو خونه تنها بود، دوست نداشتم با یاسمن توی خونه تنها باشه. یه حسی هم داشتم که میخواستیم رفتار یاسمن با سامان رو هم ببینم.

با سامان رفتیم تو. یاسمن اومد، یه تونیک آبی پوشیده بود با شالی به همون رنگ، چه قدر بهش می اومد. صورتش رو نگاه کردم، برای چی آرایشش رو پاک نکرده بود؟ نگاه خیره سامان رو روش حس کردم. عصبانی شدم هم از یاسمن و هم از خودم. من نباید حتی پیش خودم عاشق دختری میشدم که عشق برایش یه سرگرمی بود، یه بازی بود. به بهانه ای به بالا بردمش، بهش حالی کردم که گول بازیهای به ظاهر عاشقانه اش رو نمیخورم. لحظه آخر ازم خواست که تنهاش نذارم، نمیخواستیم که تنهاش بذارم، قلبم نمیخواست که تنهاش بذارم اما غرور زخم خورده ام باعث شد که تنهاش بذارم. سامان هم پسر بدی نبود که بخوام نگران چیزی باشم، حتی نگاههای خیره اش هم جنس ناجوری نبود، میدونستم که عاشق یاسمنه.

بعد چند ساعت که خبری از نیلو نشد رفتم اونجا دنبالش. تموم اون چند ساعت رو تنها تو خونه نشسته بودم و فقط فکر یاسمن بود که تموم ذهن و فکر رو گرفته بود، اینکه عشقش واقعیه یا میخواست منو دست بیاندازه؟

رفتم اونجا، نمیدونم چه اش شده بود که حالش خوب نبود. از پله ها اومد پایین، مستقیم نگاش نمیکردم، پایین پله ها بود که خورد زمین و از پیشونیش خون اومد، گریه میکرد. نمیدونستم چی کار کنم، یعنی پیش مادرش هیچ کاری نمیتونستم بکنم. حاج خانم بهم گفت که ببرمش تو ماشینم. خجالت میکشیدم اما تو آغوشم گرفتمش، بدنش سرد بود و میلرزید. خودش رو بیشتر تو آغوشم جا داد، احساس کردم که از لرزش کم شده بود، اما برعکس لرز دل من بود که امونم نمیداد. از اینکه پیش این دختر این قدر ضعیف بودم نا خودآگاه اخمهام رفت توی هم. گذاشتمش تو ماشین، بخاری ماشین رو روشن کردم، چشمه‌هاش رو بست و من با سرعت راه افتادم سمت درمانگاه.

رسیدیم درمانگاه. پیاده شدم، انگار منتظر کمک بود، اما نتونستم برم جلو و البته نمیخواستیم هم برم جلو. به نظرم داشت لوس بازی در می آورد و منم کسی نبودم که بخوام بازیچه کسی بشم، مخصوصا دخترک چشم سیاه. جلوتر از راه افتادم، رفتم داخل تا زودتر کارهاش رو انجام بدم. برگشتم عقب دیدم نیستش، رفتم بیرون، از جایی که زخم شده بود دوباره داشت خون می اومد، دو تا زن هم کنارش رو زمین نشسته بودند. یه خانمه که پیرتر بود انگار فهمید من همراهش هستم و شروع کرد به سرزنش کردنم. نمیدونستم چی کار کنم، اما پرستارها زود اومدن کمک و بردنش داخل.

دکتر یه جور خاصی نگاهش میکرد، نمیدونم شاید اون هم فکر میکرد که همه اینها لوس بازیه. ازش پرسید که چرا این طوری شده و اون هم گفت که با آب سرد دوش گرفته و بعد هم زیر کولر خوابیده.

تو دلم خندیدم و پوزخندی زدم به دکتر گفتم که ایشون عادت دارند به بازی، همه جورش رو. که یهو دکتر ازم پرسید نسبتم با چشم سیاه چیه، هیچی به ذهنم نرسید. راستی من چه نسبتی میتونستم با چشم سیاه، یاسمن، داشته باشم جز اینکه شوهر دختر خاله مرحومش بودم.

یاد یاشار افتادم و خواستم که بحث رو جمع کنم و به دکتر گفتم برادرش هستم.

دکتر نسخه رو دستم داد و گفت که باید استراحت کنه، نمیدونم چرا هنوز هم داشت یه جوری یاسمن رو نگاه میکرد، با شک و شاید بدبین.

رفتم داروهاش رو گرفتم، خواستم برم داروها رو بذارم تو اتاقش که یاشار سر رسید، داروها رو دادم بهش. دیگه صلاح ندیدم که اونجا باشم، بعد کلی تشکر یاشار، اونجا رو ترک کردم.

دیگه تصمیمم رو گرفته بودم، من کسی نبودم که اسیر بشم، یعنی با داشتن یه بچه فکر میکردم که دیگه حتی فکر عشق و اینها برام مسخره باشه. از فردای اون روز دیگه نیلو رو نبردم خونه خاله مینو. میخواستیم ارتباطم و دیدارم با یاسمن کمتر بشه. اما نیلو حاضر به رفتن به مهد نشد، اما دیگه حتی وقتی که نیلو رو میبردم، داخل خونه نمیشدم. سعی میکردم که خیلی کمتر بهش فکر کنم و وقتی هم میدیدمش اون قدر سرد باهاش رفتار میکردم تا اون هم ازم دلزده بشه، چه میدونم شاید هم اصلا واقعا اینها یه بازی بود.

خبری رو که شنیده بودم نمیتونستم باور کنم، یاسمن تو رشته مهندسی کامپیوتر دانشگاهی که من تدریس میکردم، قبول شده بود. من میخواستیم که از این دختر دور بشم، اون وقت تو دانشگاه باید همه جا جلو چشمم میبود. وقتی این خبرو شنیدم، زنگ زدم به دکتر رحیمی و ازش خواستم که اگه درسی برای من واسه ترم اولها نوشته عوض کنه، نمیخواستیم که تو کلاس همیشه چشم تو چشمهاش باشم.

برای قبولیش، خانواده اش مهمونی ترتیب داده بودند. باید یه کادو میگرفتم، یه سکه خریدم. بعد از ظهر اون روز وقتی که از دانشگاه برمیگشتم چشمم به یه عروسک با لباس یاسی افتاد، یاد یاسمن و لباس اون روزش افتادم. باید یه جوری حالیش میکردم که حرفهای اون روزش و کارهایش رو فقط به حساب بچگی گذاشتم عروسک رو برداشتم و لمسش کردم، چشمهای سیاهش رو، موهای سیاهش رو.

یه کاغذ کادو هم خریدم اما نذاشتم فروشنده کادوش کنه، اگه کادوش میکرد که نیلو تو خونه بازش میکرد تا نگاش کنه. عروسک رو گذاشتم کنار دستم و تا رسیدن به خونه حتی شده زیرچشمی نگاهش میکردم، فقط دلم میخواست نگاهش کنم، شاید هم به این خاطر نذاشتم کادوش کنه.

عروسک رو بردم خونه. نیلو کلی ذوق کرد، بعدش گفت بابا چشمها و موهای عروسک چه قدر شبیه یاسیه. عروسک رو برداشتم و نگاهش کردم. دوباره چشمها و موهایش رو نگاه کردم. دستم رو بردم تا دوباره لمسشون کنم، اما زود دست کشیدم. سکه رو گذاشتم تو دست عروسک و با عجله کادوش کردم. و تو دلم به دلم لعنت فرستادم که حتی اسپر عروسکی میشم که شبیه یاسمنه.

با نیلو رفتم مهمونی، تقریبا همه فامیل‌های نزدیک اومده بودن. با حاج احمد و خونواده اش با هم رسیدیم، حاج احمد پدر سامان و برادر حاج رضا بود. سامان یه دسته گل بزرگ تو دستش داشت، گلهای رز سفید با روبان بنفش.

یاسمن داخل سالن تقریبا نزدیک در ایستاده بود، نگاهش خیره به من بود، مستقیم تو چشمهایش نگاه کردم که زود سرش رو پایین گرفت. همه وارد شدند، مشغول درآوردن کفشهای نیلو بودم، نیلو رفت تو. من مونده بودم و سامان. اول من داخل شدم بعد سامان، سامان دسته گل رو داد دست یاسمن، شنیدم که بعد احوالپرسی آروم به یاسمن گفت به غیر یاسی این رنگ هم بهت میاد خوشگل خانم.

یه تونیک زرشکی پوشیده بود، آره بهش می اومد. حتما با سامان خیلی صمیمی بودند که آخرش هم بهش گفت خوشگل خانم. نگاهش رو متوجه من کرد، نگاه سردی بهش کردم و با یه پوزخند جوابش رو دادم. عاشق سینه چاکش کنارش ایستاده بود و داشت منو نگاه میکرد.

اولین روزی که تو دانشگاه دیدمش، روز ثبت نام بود. با یاشار و سامان اومده بود. زیاد تحویلش نگرفتم، مخصوصا که محیط دانشگاه هم جای حساسی بود و کافی بود تا با یکی کمی گرم بگیری تا کلی حرف و حدیث پشتت صف بکشه. سفارششون رو کردم و ترکشون کردم. تو دانشکده نگاهی به برد آموزشی انداختم، مدیر گروهشون خسروی بود. لعنت به من، فکر اینجاش رو نکرده بودم. کسی تو دانشگاه از هرزه بازیهای خسروی خبر نداشت، مطمئن بودم که یاسمن رو راحت نمیداره. البته سامان بود و میدونستم که مواظبشه. مدارکم از خسروی اون قدر زیاد نبود تا بتونم برای اخراجش کاری بکنم، باهاش رابطه دوستی جور کرده بودم، احمق، کارها و فکرهای خبیثش رو با من هم در میون میذاشت.

همون طور که پیش بینی کرده بودم، سامان همیشه سعی میکرد که دوروبر یاسمن باشه، اما یه پیش بینی دیگه ام هم درست بود و اون هم این بود که یاسمن توجه خسروی رو به خودش جلب کرده بود. این همه سردرگمی تو زندگیم تجربه نکرده بودم، باید یه کاری میکردم. از اینکه سامان هم مدام پیش یاسمن بود، یه جورایی ته دلم خوشم نمی اومد. اگه با هم ازدواج میکردند؟ نه، به خودم که نمیتونستم دروغ بگم، نمیتونستم به این موضوع فکر کنم. از طرف دیگه خسروی هم آدم خطرناکی بود و ممکن بود که آبروی یاسمن در خطر باشه. با اطلاعاتی که از گوشه و کنار به دست آوردم فهمیدم که چند ماه قبل، خسروی به بهانه نامزد شدن و عشق و این جور حرفها، از دختری به اسم فرشته سواستفاده کرده. میشناختمش، ظاهرش که تو دانشکده تابلو بود با اون موهای شرابی رنگش، چه قدر از این رنگ بدم می اومد. فرشته با من هم چند تا درس قبلا برداشته بود، اما با اینکه چند تا درسش مونده بود اما دیگه دانشکده نمی اومد. هر جور شده باید اعتمادش رو جلب میکردم تا باهام همکاری کنه و مدارکم تکمیل بشه.

سعی میکردم تا از بقیه استادها و هرطوری شده، یاسمن رو تحت نظر داشته باشم. بیشتر سرش به درس خوندن گرم بود و دوست آنچنانی هم نداشت. متوجه شده بودم که یه پسری که مال دانشکده عمران بود هم دنبالشه، اما یاسمن توجهی بهش نمیکرد.

چه قدر سرزندگیها و شیطنتهاش رو دوست داشتم، اما اون سر به زیر شده بود. یه بار که رفتم خونشون دنبال نیلو، نیلو نبود. یاسمن برده بودش بیرون. وقتی که برگشتن، لپهاش سرخ شده بود و لپهاش خندون. خواستم کمی سربه سرش بذارم، بهش گفتم که از یه دانشجو این کارها بعیده، اینکه تو پارک برف بازی کنه و بدوه پشت سر یه بچه و خدا میدونست که انجام این کارها یه جورایی آرزوی خودم هم بود اما غرور و شخصیتم چی میشد؟

بهش برخورد و مثل بچه ها زود ناراحت شد. کاپشن نیلو خیس و کثیف شده بود و رفته بود بالا تا عوضش کنه. یاسمن هم رفته بود کمک مادرش. وقتی رفتم تو اتاق نیلو از سر خستگی تو بغلم خوابش برد. میخواستیم نیلو رو بذارم رو تختش که یهویی در اتاق باز شد و یه نفر با صدای یوهو وارد اتاق شد. نگاه نیلو کردم، فقط پلکهاش تکون خورد و بیدار نشد. به شخص مقابلم نگاه کردم، یاسمن بود که با موهای بلند و سیاه رنگش که دورش پخش شده بود و با یه تونیک صورتی وسط اتاق ایستاده بود. منو نگاه میکرد، با اخم نگاهش کردم. نمیتونم چرا به یاسمن که میرسیدم ناخودآگاه مقابلش جبهه میگرفتم. سرش رو پایین گرفت و گفت که نمیتونسته من اونجا هستم.

نمیدونم واقعا نمیدونست که من اونجام یا قصد دیگه ای داشت. به لحظه فکر کردم که اگه مامانش بیاد تو اتاق، چه فکری در مورد من میکنه. پتویی رو که تو دستش گرفته بود و میخواست روی نیلو بکشه با عصبانیت ازش گرفتم و گفتم که همونطوری اونجا نایسته. به نظرم تازه متوجه وضع ظاهرش شده بود که با عجله بیرون رفت. پتو رو کشیدم رو نیلو. چه برزخی بود که توش گرفتار شده بودم. این وسط یا باید عشق قربانی غرورم میشد یا غرورم قربانی عشق. به اینجای حرفه‌اش که میرسه، از جاش بلند میشه و روبروی من که بهت زده تکیه زدم به دیوار، می ایسته. دستهایش رو که لرز دارند میاره جلو، آروم چونه ام رو تودستش میگیره، با چشمهای تبارش زل میزنه تو چشمهام و با صدایی که هم بغض داره و هم مثل دستهای لرز، آروم کنار گوشم زمزمه میکنه

-میدونی یاسمن، اونی که این وسط قربانی شد نه عشق بود نه غرور، نه آبرو. اونی که قربانی شد خودم بودم.

دیگه تاب ندارم، دیگه توان ندارم، حتی برای سرپا نگه داشتن خودم. زانو هام خم میشن، زمین زیر پام سر میشه و همون کنار دیوار سرازیر میشم. دیگه ترس و دلشوره این رو ندارم که محمد در موردم چه فکری میکنه، اینکه شاید بگه این دختر چه قدر لوسه، یا شاید بگه این دختر چه قدر ضعیفه، نه شایدم با خودش فکر میکنه این هم یه بازی جدیده.

-روزی که خبر نامزدیت رو شنیدم...

با ته مونده توانم دستم رو به نشانه سکوت بالا میبرم، نمیخوام دیگه چیزی بشنوم، نمیخوام دیگه چیزی بدونم. برای من همین قدر بسه. همین قدر دونستن هم برای من زیاده، خیلی زیاد

خوبه که متوجه منظورم میشه و دیگه ادامه نمیده. بلند میشه، نمیدونم کجا میره

چشمهام رو میبندم، دیگه هیچ اشکی از چشمهام نیامد. یعنی چشمهام دارن منو بازی میدن. از این کلمه متنفرم، من کسی رو بازی ندادم، من محمد رو بازی ندادم، من عاشقش بودم. بودم رو با چشمهای بسته چند بار برای خودم تکرار میکنم، الان هم هستم؟ باید باشم؟ باید نباشم؟

تحمل این خونه رو ندارم، تحمل این درودیوار رو ندارم، انگار بهم دهن کجی میکنند، میخوام از جایی که حرفهای محمد رو شنیدن فرار کنم.

درو باز میکنم.

-کجا میری؟

-نمیتونم دیگه اینجا بمونم.

-خواهش میکنم بمون، حرفهای من تموم نشده.

برمیگردم سمتش تا بهش بگم که من دیگه ظرفیت شنیدن حرفهایش رو ندارم، اما دیدن چیزی که تو دستت دوطاره نفسم میگیره و سرجام خشک میشم. عین همون عروسک یاسی رنگ که تو مهمونی قبول شدنم بهم کادو داده بود تو دستت بود، عین همون عروسکی که وقتی از ایران رفت لباسهایش رو پاره کردم و موهای سیاه رنگش رو کندم.

-چند وقت بعد خریدن اون عروسکی که بهت کادو دادیم، رفتم و این رو هم برای خودم خریدم. میدونم مسخره است، میدونم خنده دار و غیرقابل باوره، اما من دکتر محمد ضیایی، عین بچه ها هر وقت دلتنگ میشدم دزدکی میرفتم سراغ این عروسک.

میشینه رو مبل و خیره میشه به عروسک

-برای داشتنت نمیدونم چی کار کنم؟ من روی این رو ندارم که از پدرومادرت خواستگاری کنم. میترسم نه بشنوم، میترسم دست رد به سینه ام بزنند. میترسم نیلو رو دیگه قبول نکنند.

خواستگاری کردن، چیزی که همیشه آرزوم بود. خواستگاری محمد از من. یعنی الان دیگه نظرش عوض شده؟ یعنی دیگه فکر نمیکنه که دارم بازیش میدم. باید میذاشتم حرفهایش رو تا آخر ادامه بده.

میخوام چیزی بگم، حرفی بزنم نگاهم می افته به عروسک توی دستت. چه قدر تو دلم نسبت به این عروسک تنفر دارم

احساس که نه، مطمئنم که این بار حق منه که دیگه حرف بزنم، حرفهای دلم رو، واقعیات رو

-آقای دکتر

چشمش هنوز به اون عروسکه، و متوجه اون عروسک

میرم جلو، عروسک رو از دستش میگیرم

زیبایی عروسک رو میبینم، چشمهای سیاه عروسک زیبا رو میبینم، موهای سیاه و بلند عروسک رو میبینم، پاکی عروسک رو میبینم، لباس یاسی رنگش رو میبینم. لباس یاسی رنگ من چی شد؟ موهای سیاه رنگ من چی شد؟

صدام رو میبزم بالا، میخوام هیچ حرفم نشنیده گرفته نشه.

-با خریدن و داشتن این عروسک میخواستی چی رو به خودت ثابت کنی؟ لباس یاسی این عروسک قشنگه، نه؟ شبیه لباس یاسی رنگ منه. همونی که تو اون روز شوم برای تو و به خاطر اینکه به چشمت زیباتر بیام، پوشیده بودمش. میدونی اون لباس چی شد؟

باز هم بلندتر فریاد میزنم

-میدونی اون لباس چی شد؟

پیراهن یاسی عروسک رو چنگ میزنم و پاره اش میکنم.

یاد اون روز زانوهایم رو خم میکنه. بغضی به گلوم چنگ می اندازه، اما باید حرفهام رو ادامه بدم.
-لباس یاسی همون روز خونی شد، از خون باکرگی من. لباس یاسی پاره شد، لباس یاسی من ته چاه رفت.

دستهای محمد رو میبزم که به دور بازوهایم حلقه شدن.

-شوخی میکنی، نه؟ دروغ میگی لعنتی. باز یه بازی دیگه رو شروع کردی.

نمی فهمم که چه طور در یه آن اون قدر قدرت پیدا میکنم که بازوهایم رو از دستهای محمد جدا میکنم، حتی نمیفهمم که چه طور جسارت میکنم و سیلی به اون محکمی رو به صورت محمد میزنم. تنها چیزی که متوجهش هستم این هست که باید حرفهام رو بگم، حتی شده به قیمت از دست دادن آبروم پیش محمد.

-نه شوخی نمیکنم آقای دکتر. یه بار هم شده چشمهات رو باز کن و واقعیتها رو ببین. از این دنیایی که با خودت و عروسک یاسی ساختی بیرون بیا. اون روز منو پس زدی، غرور یه دختر

جوون و عاشق رو به بدترین شکل با نهایت تحقیرشکستی. دو تا جوون رو با هم تنها گذاشتی و رفتی که مبادا غرورت به بازی گرفته شده باشه. تقصیر رو فقط گردن سامان نمی اندازم، من هم شاید به اندازه اون مقصر بودم، اما کاش کمی هم تو فکر کنی، بین تو چه قدر تقصیر کاری؟

من و سامان تاوان گناهمون رو دادیم و حتی باز داریم میدیم، اما تو چی؟ خودت رو به قربانی میدونی. تو قربانی چی شدی؟ همون روزی که منو بردی دکتر، حالتهاام و لرزهاام به خاطر همین بود، اما تو حتی زحمت فکر کردن و کمی توجه بیشترو به خودت ندادی. تو هیچ وقت منو و عشقمو ندیدی، یا خودت رو زدی به نفهمیدن. اون روزی که اومدی اتاق خسروی، در حالیکه خودت هم اعتراف کردی که میدونستی خسروی چه آدم کثیفیه، باز هم با نهایت بی اعتمادی و تحقیر باهام رفتار کردی. من هم از سر بی پناهی و نداشتن عشقت و اعتمادت ناچارا با سامان نامزد کردم. ضربه آخرت به روح من رو هم با رفتنت زدی، همه امید من برای حتی دیدنت رو هم از من دریغ کردی. جریان فرشته رو اون موقع بهم نگفتی و من چه فکرها که نکردم.

شال رو سرم رو با شدت میکشم و گل سرم رو باز میکنم، موهای شرابی رنگ پخش میشن دورم. یه دسته اش رو تو دستم میگیرم.

—عروسک قشنگت موهای سیاه مونده، اما موهای من دیگه سیاه نیست. سیاهی موهایم جاش رو داد به رنگ شرابی، چهره بی آرایشم هر روز مهمون یه رنگ آرایش شد. مانتوهای بلند و ساده ام، جاشون رو دادن به مانتوهای تنگ و کوتاه. حاجبی که داشتم کنار زدم. من فقط میخواستم مثل فرشته بشم، مثل کسی که فکر میکردم عاشقش شدی. سخته که ببینی اونی که دوستش داری، دوستت نداره. اما سختتر از اون این هست که فکر کنی کس دیگه ای رو دوست داره و ببینی که توجهش به کس دیگه ای هست.

موهای عروسک رو میکشم و پرتش میکنم رو زمین

با یادآوری همه خاطرات گذشته دوباره لرزهاام شروع میشن و فقط چشمهای نم دار محمد هست که قبل از بسته شدن چشمهام میبینم.

چشم که باز میکنم، خودم رو تو یه جای نا آشنا میبینم، یه اتاق با طرح رنگ سیاه و سفید. روی یه تخت یه نفره. کمی میگذره، در اتاق بسته است اما از بیرون صدای حرف زدن میاد. یه صدای زنانه، کمی دقت میکنم صدای مادرمه. نگام کشیده میشه به ساعت روی دیوار، ۷ رو نشون میده.

تو تخت کمی جا به جا میشم، عکس روی میز کنار تخت باعث میشه بفهمم کجا هستم. یه عکس سه نفره از یه خانواده خوشبخت، که البته دیگه خوشبخت نیستند. عکس رو بر میدارم و رو عکس مینو با اون لبخند همیشگیش دست میکشم، کاش نرفته بود، کاش نرفته بود تا من عاشق شوهرش نمیشدم، تا من نمیشکستم.

در اتاق باز میشه و نیلو میاد تو.

-سلام یاسی جونم، حالت خوبه؟

با بیقراری میاد تو آغوشم، از ته دلم بغلش میکنم و موهاش رو میبوسم.

از سروصدای نیلو، مامان هم متوجه میشه و میاد تو اتاق. از قیافه اش معلومه که ناراحت و ناراضی

-حالت بهتر شده؟ آقای دکتر و هم به زحمت انداختی

-چه زحمتی حاج خانم. دیدم تو دانشگاه حالش خوب نیست، گفتم بیارمش اینجا کمی استراحت

کنه، شما هم نگران نشید. قرصش هم تو کیفش بود و دادم خورد.

آره راست میگه، یه چیزای ناواضحی تو ذهنم هست. چشمهای خیس محمد، فریادهاش و تلاشش

برای پیدا کردن قرصم

نگاهش کردم، به شدت سعی داره که نگاهش رو ازم پنهون کنه. روی پیشونیش عرق داره، از

گرمای خونه است یا ...

-اگه حالت بهتر شده، بریم خونه؟

با سر تایید میکنم که حال خوب شده.

هر چند فاصله کم بود اما محمد با اصرار ما رو میرسونه خونه، مامانم بهش تعارف میکنه بیاد داخل و اون در مقابل بهت و تعجب من با همون اولین اصرار ماشین رو خاموش میکنه و با نیلو میان داخل. ازش متشکر میشم توی قلبم، چون اگه نمیومد حال اینکه ماجرا رو به طور کامل برای مادرم تعریف کنم رو نداشتم.

هتوز اثر قرص آرامش بخش تو بدنم هست و حالت سستی دارم. شام رو در حالی میخوریم که هر چند دقیقه یه بار زیر نگاههای محمد هستیم. تا اونجایی که مادرم هم فکر کنم متوجه میشه بعد شستن ظرفها میرم و تو هال میشینم کنار نیلو. بهش تو درست کردن کاردستیش کمک میکنم.

-یاسمن، دخترم امروز چه ات شده بود؟

کمی هول میشم

-حاج آقا من تو دانشکده دیدمش، انگار فشارش افتاده بود، شاید سرما خورده باشه.

-الان خوبی؟ میخوای فردا یه سر بریم دکتر؟

-نه ممنون بابا. خوبم.

-بهت گفته بودم برات یه خونه میخرم، به دوستم سپرده بودم. برات یه آپارتمان پیدا کرده، تقریباً نزدیکیهای دانشگاهت، زیاد بزرگ نیست، حدود ۷۰ متر. اما دوستم میگفت نوسازه و همسایه هاش هم آدمهای مطمئنی هستند. کی قصد داری بری تهران؟

این روزها تنها چیزی که بهش فکر نمیکردم، رفتن به تهران بود. من برای دور شدن از شهری که محمد توش نبود از اینجا رفته بودم، الان چه طور میتونستم از شهری که محمد هست دور بشم.

-نمیدونم باباجان. روزهای اول کلاسها تق و لق هستند، نمیخوام برم الاف بشم. و هم اینکه از شما دور بشم. دو سال هست که ندیدمتون.

-پس اگه این هفته نمیری، اگه ظاهر خونه برات مهم نیست بگم قراردادش رو ببندم، بده اونها هم معطل بشن.

-باشه بابا. از نظر من مشکلی نیست، همین که اجاره ای نیست خیلی خوبه.

-فقط باباجان، یه شرطی داره.

-چه شرطی؟

- باید به نفرو پیدا کنی تا باهات همخونه باشه، یه دختر خوب و محبوب. نمیخوام تنها زندگی کنی.

خوب و محبوب. من خودم خوب و محبوب هستم؟

در جواب حرف پدرم فقط سری به نشانه رضایت تگون میدم.

احساس میکنم که محمد کلافه است.

ساعت ۱۱ هست که قصد رفتن میکنند. اونها میرن و من به مادرم در جمع کردن بشقابهای میوه کمک میکنم. مامانم به زور وادارم میکنه که قبل خواب یه لیوان شیر داغ بخورم، با اینکه خوشم نمیاد اما واقعا آرومم میکنه.

شب بخیر میگم و میرم اتاقم. هوای اتاقم سرده، کمی شعله بخاری رو زیادتر میکنم.

صدای گوشیم میاد، از تو کیفم بیرونش میارم. از دیدن اسم کسی که روی صفحه گوشیم نقش بسته نمیدونم متعجب باشم یا خوشحال

آیکن سبز تماس گوشی ام رو با احتیاط لمس میکنم و صداش تو گوشم میپیچه

- تو اتاقت هستی؟

- آره

- واقعا میخوای بری تهران؟

- آره

- سعی میکنم کارت رو همین جا درست کنم و دوباره برگردی همین جا و درست رو ادامه بدی.

- این دو سالی که اونجا درس خوندم پس چی؟

خنده ای که از همین پشت خط هم میتوان رگه هایی از تمسخر رو توش ببینم، سر میده

- درس خوندی؟ واقعا اونجا درس خوندی؟ به نظرم هر کاری انجام دادی، جز درس خوندن. با من

جروبحث نکن، همین که گفتم، باید قبول کنی. مگر اینکه...

-مگر اینکه چی؟

-مگر اینکه دلت برای دوستیهای رنگارنگ و آزادیهای و بی بندوباریهای تنگ شده باشه. آره؟

از لحن حرف زدنش دلم میگیره، از بی اعتمادی اش دلم میگیره

جوابی برای آره استفهامیش ندارم، جوابی برای بی اعتمادیهایش ندارم

-یاسمن، چرا جواب نمیدی؟

چی بگم؟ با خودم فکر میکنم که اصلا دوست داره از من چه جوابی بشنوه. اون که باز به من

فرصت نداده، خودش جواب خودش رو میده و اجازه میده هر فکری درمورد من بکنه

-میدونستم که موافق نیستی. البته حق هم داری دیگه مالک خونه هم شدی و هیچ کس نمیتونه

اعتراضی به مهمونیها و خوش گذرونیهای بکنه. برو خوش باش

سکوت پشت خط میگه که گوشی رو قطع کرده. گوشی تو دستهای لرزونم میلرزه و می افته زمین

بالشم رو بغل میکنم، دیگه گریه نمیکنم دیگه دوست ندارم که گریه کنم. دلم میخواد که امشب

فقط فکر کنم به همه چیزمیخوام فکر کنم. میخوام به عشق فکر کنم، به آبرو فکر کنم، به اعتماد

فکر کنم، به حمایت فکر کنم.

امشب میخوام همه اینها رو یک به یک تو ترازو بذارم و بسنجمشون. تا کی باید ضعیف باشم، تا

کی میخوام با کارها و رفتارهام کاری کنم که تو نادادگاه بقیه قرار بگیرم.

امشب میخوام به همه افرادی که یه جوری تو زندگیم نقشی داشتند فکر کنم. به پدرومادرم، به

محمد، به شایان، به سامان، به فرشته، به بیتا، به شیدا

صدای اذان صبح میاد. از رو تختم بلند میشم، میرم وضو میگیرم و میشینم رو سجاده ای که

خیلی وقت بود ازش دور بودم. سلام نمازم رو میدم و تو دعاهام از خدا میخوام که این تصمیمی

که گرفتم، برام خیر باشه. بعد نماز و دعاهام احساس آرامش عجیبی میاد سراغم و بعد مدتها یه

خواب راحت میکنم. ساعت رو کوک کردم رو ۷ ونیم. بیدار میشم، دلم میخواد صبحانه ام رو با

پدرومادرم بخورم.

واقعا بهترین صبحانه عمرم هست، به پدرومادرم میگم که بعدازظهر میخوام برم تهران و پدرم میگه که با دوستش هماهنگ میکنه و من دست پدرم رو میبوسم و اون با خنده بوسه ای روی موهام میزنه. مامانم میگه که پس امروز نهار برام فسنجون میپزه.

میرم اتاقم، قلم و کاغذ رو برمیدارم و پشت میزم میشینم. هر چی که به نظرم لازم هست رو روی کاغذ مینویسم. به نظرم نوشته ها زیاد میان، کاغذ رو پاره میکنم. یه کاغذ دیگه برمیدارم، آره همینه. همین یه جمله کافیه. جمله رو با خط درشتی مینویسم، راضی از کارم کاغذ رو تا میکنم و میذارم تو کیفم.

میرم پایین، به مامان میگم که یه کار نیمه تمام تو دانشگاه دارم و یه سر میرم اونجا. مامان با تردید قبول میکنه، اما تاکید میکنه که مواظب خودم باشم و زودبرگردم.

میرسم به ورودی دانشگاه، با اطمینان قدم برمیدارم، هیچ وقت این طور مطمئن نبودم

چه قدر از دختر کنار دستیم ممنون بودم که جاش رو با من عوض کرد و کنار پنجره نشستیم. برف باریده و تو جاده منظره خیلی زیبایی ایجاد کرده. برف رو دوست دارم، برف سفیده، برف پاکه. ته دلم آرزو میکنم که یه روزی این سیاهیهای درونم شسته بشه و مثل برف سفید و پاک باشم.

حدود یه ساعت دیگه میرسم، اول باید برم پیش دوست پدرم، اگه پدرم سفارش نمیکرد که وقتی رسیدم یه راست برم پیش دوستش، حتما اول میرفتم دیدن اون.

میدونم که منو میبخشه، اون همیشه خوب بوده، از شایان انتظاری هم به جز عشق و محبت ندارم. اون توی بدترین موقعیتهایی که داشتم کنار من بود، مرهم دردهام بود، اون بود که لااقل نداشت تو لجن غرق بشم. یاد اینکه بهش گفتم کثافت، حالم رو بد میکنه، اما این بار نوبت من هست که با تمام وجودم احساس پشیمونیم رو بهش نشون بدم. اون توی همه این مدتی که نزدیک هم بودیم یه بار هم نخواست که ازم سواستفاده کنه. به سامان فکر میکنم که از حال خراب من سواستفاده کرد. چه قدر خوبیه و مردونگیهای شایان رو نادیده میگرفتمش و اون بازم تنهام نمیداشت، برعکس محمد.

وقتی که اومد و منو پشت در اتاقش دید، فقط با اشاره دستش منو به اتاقش دعوت کرد. درو پشت سرمون بست

-اینجا میمونی؟

-سلام

با حرص کتابهای توی دستش رو تو قفسه جا داد

-علیک سلام. تصمیمت رو گرفتی؟

آره من تصمیمم رو گرفته بودم، تصمیمم رو دیشب گرفته بودم وقتی که تا اذان صبح بیدار بودم و قطعات پازل زندگیم رو کنار هم میچیدم. میدونستم، آره از دیشب هم میدونستم که محمد مثل همیشه اصلا اجازه نمیده که من حرف بزنم. اون عاشق شده بود شاید، اما اون عاشق من نبود، اون عاشق همون عروسک بود. عاشق چیزی که هیچ چیزی رو برخلاف میل اون انجام نده. اما نه اون عشق رو نمیشناخت، عشق غرور نداره، عشق فقط معشوقه و بس. عشق فداکاری و از خود گذشتن برای رسیدن به معشوق هست. من دیشب به خیلی چیزها فکر کردم، به این فکر کردم که مامانم حتی وقتی متوجه نگاههای محمد به من شد، چهره در هم کشید. به نیلو فکر کردم، من نمیخوام تنها کسی که برای نیلو مونده رو ازش بگیرم. به خودم فکر کردم، من نمیتونم، یعنی اصلا همیشه با بی اعتمادی به زندگی رو شروع کرد. من یه دخترم و اعتراف میکنم که قوی و محکم نیستم و به تکیه گاه و حامی نیاز دارم، اصلا به نظرم چه دختر و چه پسر، چه زن چه مرد، نیاز داره تا حمایت عاطفی بشه. نیاز داره که دوست داشته باشه و دوست داشته بشه بدن اینکه حرفی بزنم، کاغذی که دیشب نوشته بودم رو از کیفم درآوردم و رو میزش گذاشتم.

-خداحافظ.

سریع از اونجا بیرون اومدم، دیگه طاقت ندارم تا بیشتر از این مورد قضاوتهای ناعادلانه اش قرار بگیرم. اگه عشق اون واقعی بود من رو تو همون روز تنها نمیداشت. اون به فرشته ای که نمیشناخت فرصت داد تا خودش رو ثابت کنه اما این کارو از من دریغ کرد.

اتوبوس میرسه و من باز بیشتر مطمئن میشم به متن نامه ای که برای محمد نوشته بودم. من میخواستیم عروس باشم نه عروسک

میرم به آدرسی که پدرم گفته بود، بنگاه معاملات ملکی یزدانی

بهش میگم که نوزاد هستم و اون منو با احترام میبره به خونه ای که مال من هست

طبقه سوم به مجتمع نوساز. خیلی شیک نیست اما تر و تمیز هست و مهمتر اینکه مبله هم هست. مال زوج جوانی بوده که برای ادامه تحصیل رفتند خارج و وسایلهاشون رو هم فروختند خسته راهم، اما مهم نیست. همین امشب باید شایان رو ببینم، شماره اش رو میگیرم، به بوق دو بوق سه بوق، تپش قلبم نمیداره متوجه شماره بقیه بوقها بشم، اما صدای بوق ممتد نشون میده که کسی جواب نداده. دوباره شماره رو میگیرم و اما باز هم گوشی جواب داده نمیشه.

رو مبل زرشکی سالن ۳۰ متری خونه ام ولوو میشم. یعنی چرا جواب نمیده؟ نکنه دیگه اصلا نمیخواه دیگه صدام رو هم بشنوه، اما نگاه آخرش جلو در اتاق محمد نمیداره این فکر و باور کنم، اون به من گفت که خوشبختی من آرزوشه. میخوام بهش بگم که من فقط با اون خوشبخت میشم دوباره شماره اش رو میگیرم اما باز صدای بوق ممتد میگه که کسی پاسخ گو نیست.

شماره آژانس سر کوچه رو میگیرم که همین نیم ساعت پیش دیدمش و حفظش کردم برای مواقع ضروری و موقعیت ضروری چه زود پیش اومد. باید برم خونه شایان

ماشین جلو خونه اش نگه میداره، کرایه رو با دستهای لرزون میدم و با قلبی که نمیدونم داره میزنه یا نه پیاده میشم، نمیتونم منظره جلوم رو باور کنم، این امکان نداره

سلام. این پست رو داشته باشید، امروز یا نهایتاً فردا رمان تموم میشه. متشکرم از همتون، این پست رو تقدیم میکنم به دوستانی که اومدن نقد

در خونه شایان باز هست و سر در خونه با چراغای رنگی زیبایی تزئین شده. نور چراغها بهم چشمک میزنند. هوا سرده، برفی که معلومه همین دیروز باریده هنوز آثارش رو زمین و درختها هست. سوناتای شایان دم در خونه هست با چندین تا ماشین دیگه. صدای آهنگی که از داخل خونه میاد به نظرم گوش خراشترین صدای دنیاست.

همین طور ایستاده فقط خیره هستم به خونه، کسی منو ببینه فکر میکنه که از شدت سرما تبدیل شدم به یه مجسمه یخی. ذهنم هم منجمد شده، تحمل اینکه شایانو نداشته باشم،

حمایتهاش رو نداشته باشم، محبتهاش رو نداشته باشم، وای نمیتونم. شایان این قدر بهم محبت کرده بود که محبتها و عشقش برام عادی بود، هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که ممکنه یه روز این حمایتها، این عشق و مهربونیهها مال کس دیگه ای باشه. عروس امشب خوشبختترین عروس دنیاست. اما شایان که بهم گفته بود آرزوش خوشبختی من هست، پس چرا...؟

سرمای هوا هر لحظه بیشتر از قبل باعث میشه که به خودم بلرزم و درخودم مچاله بشم، اما نمیتونم که از اینجا برم، نمیتونم چشم از این ریشه-های قشنگ که عجیب بهم دهن کجی میکنند بگذرم.

همه کارهای شایان یک به یک میان جلو چشمهام، نگاههایی که تو دانشکده فقط مال من بود، خنده-های مصنوعی من با سامان برای اینکه شایان رو ناامید کنم. روزی که آبشار رفته بودیم و اون تمام حواسش به من بود. اس ام اس هایی که هر روز قبل نامزدیم با سامان برام میفرستاد، بدون اینکه حتی یه بار جوابی بهش بدم. متانت و سربه زیریش وقتی که فهمید با سامان نامزد کردم

شبی که بعد یه سال وقتی حالم خیلی خراب بود و فقط شماره اون رو از بر بودم، اومد و یه بار نگفت چرا. دو سالی که تو همه مشکلاتم و کله خرابیهام باهام بود و نداشت که تو منجلا ب و لجن غرق بشم، دو سالی که با وجود اینکه یه دختر تنها بودم حتی یه بار با چشم ناپاک بهم نگاه نکرد. محرم شدنم باهاش و شرط و شروطی که گذاشته بود و تمام بی توجهیهای من. آره اون حق داره که بهترین زندگی و بهترین عروس رو داشته باشه. اصلا من که دختر نبودم، پاک نبودم. من اصلا لیاقت شایان رو ندارم، من به شایان گفتم کثافت، به کسی که پاک بود، اون هیچ وقت منو نمیبخشه. اون اومد تا عشقی که هیچ وقت عشق نبود رو با زیرپا گذاشتن غرورش بهم برگردونه، کاری که محمد هیچ وقت نکرد. اصلا من اینجا چی کار دارم؟ من حالا حالاها باید تاوان بدم اصلا اینجا اومدنم اشتباه محض بود، سرم رو سمت آسمون میگیرم، هیچ ستاره ای دیده نمیشه مثل آسمون زندگی من، از ته دلم برای شایان آرزوی خوشبختی میکنم.

سرما پاهام رو گرفته، اما به هر زحمتی هست قدم بر میدارم، باید از اینجا برم. برای بار آخر نگاهی به در نیمه باز خونه میکنم، نگاهم تو نگاه آشنایی گره میخوره.

همین طور خیره نگاهم میکنه، نور چراغها نشون میدن که کت و شلوار مشکی پوشیده با یه پیراهن یاسی رنگ و کراوات مشکی، مثل همیشه خوش تیپ. نمیتونم نگاهم رو از نگاهش بگیرم اما حس درونم میگه که این گناهه، اون مال کس دیگه ای هست، این نگاهها دیگه مال من نیست، من هم دیگه نمیخوام گناه کنم، تازه توبه کردم از گناه.

با هر جون کندنمی هست نگاهم رو از نگاهش میگیرم و قدمهام رو سریعتر برمیدارم

-یاسمن خانم

نمی ایستم

-یاسمن خانم

قدمهام رو باز هم تندتر برمیدارم، من نباید برگردم عقب

چادرم کشیده میشه و مجبور میشم بایستم، اما سرم رو پایین گرفتم و به عقب برنمیگردم

روی نگاه کردن به چشمه‌هاش رو ندارم

میاد و جلوم می ایسته

-سلام. اینجا چی کار داری؟ شیدا دعوت کرده، چرا به من چیزی نگفته بود؟

حدس می زدم، فکر میکردم که عروس امشب شیدا باشه، ته دلم لبخند میزنم. شایان لایق

بهترینهاست و میدونم که شیدا عاشقشه.

-خوشبخت باشید.

نمیتونم اونجا بایستم، طاقت ندارم. از کنارش میگذرم و میخوام برم

-یاسمن خانم، چرا این طوری میکنی؟ خوشبخت رو که آره، من هم امیدوارم خوشبخت بشن.

عادت ندارم که بهم یاسمن خانم بگه، حرفه‌هاش رو نمیفهمم

-بیا بریم داخل، هوا خیلی سرده. از کی اینجایی؟

از بین دندونهایی که از شدت سرما به هم میخورن، آروم میگم

-زنگ زدم بهت، جواب ندادی

-ببخشید. متاسفم، گوشیم مونده تو ماشین، الانم اومده بودم بیرون که گوشیم رو بردارم

-من میرم خونه ام.

-مهمونهای زیادی نداریم، یه نامزدی ساده است. بیا بریم داخل، شیدا دعوت نکرد چون میگفت شاید زحمتت بشه. فکر کنم خیلی خوشحال بشه

نه من نمیتونم. نمیتونم دستهای شایان رو تو دستهای کس دیگه ای ببینم، نگاه شایان رو به کس دیگه ای نمیتونم تاب بیارم. خدایا حالا چرا؟ حالا که چشمهام رو خوب باز کرده بودم، حالا که معنای عشق واقعی رو فهمیدم، چرا حالا باید این عشق رو از دست بدم؟

-میخوام برم خونه ام.

بالاخره میشکنه، هم سد اشکهایی که سعی داشتم مهارشون کنم، هم توان زانو هام.

همون جا وسط خیابون میشینم

-شایان تو رو خدا ولم کن، من نمیتونم. این تاوان رو نمیتونم تحمل کنم، هر چند خیلی بد کردم اما نمیتونم. برو، بذار من هم برم. کسی ببیندت برات بد میشه، شیدا منتظرت هست.

میاد جلوتر، مثل من زانو میزنه و میشینه کنارم

-خدای من، منظورت چیه یاسمن؟ شیدا چرا باید منتظر من باشه. اون الان کنار پسرعموش

هست، چند دقیقه پیش انگشترهای نامزدیشون رو هم دست همدیگه کردند. چون خونه خودشون کوچک بود و خونه عموش تهران نیست، بهشون پیشنهاد دادم که مراسم نامزدیشون رو اینجا برگزار کنند.

دستمالی در میاره و اشکهام رو پاک میکنه

-میشه یه سوال ازت بپرسم؟

موافقتم رو با تکون دادن سرم نشون میدم

-سوتفاهمها با دکتر حل شد؟

چی بگم؟ چی دارم که بگم؟ بگم که دکتر یه عروسک رو ترجیح میده به من. بگم که اون به غریبه ها اعتماد میکنه اما به من هیچ اعتمادی نداره. بگم که حالا متوجه تمام عشق خودش به خودم شدم، متوجه شدم که احساسم به دکتر، احساسی که سنگ بناش بی اعتمادی باشه عشق نیست.

-تموم شد

-باهاش ازدواج میکنی؟

صدای شایان هم میلرزه

-نه، من اشتباه می کردم. شایان منو ببخش

-برای چی باید ببخشم؟ عاشق از معشوق هیچ وقت دل چرکین و ناراحت نمیشه. تموم این

مدت ذره ای از احساسم بهت پشیمون نشدم، به جز امشب

زل میزنم به چشمه اش، دوست ندارم ازم ناراحت باشه. دوست دارم همه چیزو جبران کنم

-چرا زود قضاوت میکنی؟ مگه من میتونم یاسمن قشنگ زندگیم رو فراموش کنم؟ مگه یه عاشق واقعی میتونه یاد معشوقش رو از خاطرش فراموش کنه.

بلند میشه، گوشه چادرم رو تو دستش میگیره

-مثل دخترای خوب پاشو بیا داخل، میخوام با پدرومادروخواهرم آشنا بشی

آروم بلند میشم و همراهش قدم برمیدارم. دم در میرسیم، برمیگرده سمتم

-چه قدر آرزو می کردم که یه بار دیگه با چادر ببینمت

...

تو آینه نگاهی به خودم میکنم، زشت شدم. نکنه شایان دوستم نداشته باشه

در باز میشه و شایانم میاد تو

با دیدنش فریاد بلندی میکشم

-چه طور شدم؟

میخندم

-خواستیم هر دو مون کچل باشیم

-از دست تو. اما تو خوب شدی، بهت میاد، من چی؟ همین الان فکر میکردم نکنه از اینکه موهام

رو زدم دیگه دوستم نداشته باشی

دستهایش رو دور کمرم حلقه میکنه

-من عاشق تو هستم، اصلا بدون اون موهای شرابی خیلی هم خوشگلتر شدی

نگاه دیگه ای به خودم توی آینه میکنم.

وقتی که شایان بلیط دو تا حج رو که مهریه ام بود آورد، اشک تو چشمهام جمع شده بود.

میخواستیم وقتی که خونه خدا رو میبینم هیچ اثری از اون یاسمن قبل نمونده باشه. به شایان

گفتم که میخوام موهام رو از ته بزنم و وقتی دلش رو گفتم مثل همیشه با مهر و محبتش فقط

بوسه ای از سر عشق رو پیشونیم نشوند.

-یاسمن خانوم، الان همه تو فرودگاه جمع شدند، اون وقت من و تو که عازمیم، اینجا مییم

چمدونها رو که قبلا دادیم، شایان سریع کیف دستیمون رو برمیداره و من هم درو قفل میکنم و

میریم.

احساس خیلی خوبی دارم، از اینکه شایان رو دارم ، از اینکه دیگه موهای شرابی رو ندارم، از

اینکه دارم میرم خونه خدا

یاشار و مهرانه ما رو میرسوندند فرودگاه

همه تو فرودگاه هستند، مامان و بابام، پدر و مادر و خواهر بزرگتر شایان، که اون قدر مهربون و

خوب هستند که حد نداره. مادرش حتی یه بار هم به روم نیاورده که قبلا نامزد داشتیم و عروس

گلم از دهنش نمی افته.

نگاهی میکنم به فرشته و سامان که فرشته داره چیزهایی تو گوش سامان میگه و آروم میخنده.
 زن عمو که دیگه نگاهش دلخور و تیز نیست، نیلویی که کنار دست مادرم ایستاده و مدام بهم
 یادآوری میکنه که عروسک یادم نره. و کسی که آروم آروم داره به جمع اضافه میشه، کسی که از
 روز عروسی ام تا حالا ندیده بودمش. سر به زیر انداخته برامون آرزوی سفر خوبی میکنه
 دست شایان رو که تو دستم هست فشار میدم و از محمد به خاطر اومدنش تشکر میکنم.
 با همه خداحافظی میکنیم و دست در دست شایان قدم به جلو میذاریم، قدم تو راهی که مطمئنم
 با توکل به خدایی که رهسپار خونه اش هستیم، پاک و روشنه و پرازعشق.

پایان

۱۲ آبان ۱۳۹۲

این داستان هم به پایان رسید و تموم شد. این وسط چیزی که برای من به یادگار موند محبتیایی
 بود که از شما دیدم. واقعا ممنونم که همراهیم کردید. تعدادتون زیاده، خوشحالم که دوستان
 خوبی پیدا کردم هر چند مجازی

امیدوارم که پائانش براتون خوشایند بوده باشه و این داستان براتون راضی کننده باشه و کاستیها
 رو بر من ببخشید.

خداحافظ همه شما عزیزان

پایان